

A photograph of a window covered in raindrops. In the lower right, a hand is visible holding a small bouquet of purple and white flowers. The scene is dimly lit, with light reflecting off the water droplets on the glass.

وقتی اومد

نویسنده: دل آرا دشت بهشت niceroman.ir

وقتی او آمد

باسمه تعالی

پاهام دیگه جون نداشت نفسام به شماره افتاده بود حتی جرات نداشتم به پشت سرم نگاهي بندازم . فقط میدویدم نمیدونستم تا کجا میخوام بدوم ولي اینو میدونستم که باید خودم و نجات بدم . نباید میذاشتم دست کثیفشون بهم برسه .

شالي که روي سرم انداخته بودم به خاطر شدت دويدنم از سرم افتاده بود . چشمام سیاھي ميرفت . احساس میکردم هیچ هوایی برای تنفس ندارم . ولي بازم به خودم نهیب میزدم . "آفرین شمیم تو میتونی دختر تند تر بدو . خودت و نجات بده " صدای یکیشون و شنیدم که الفاظ رکیک به کار میرد و به هر قیمتی بود میخواست منو نگه داره ولي من حتی ۱ ثانیه هم فکر خستگی و ایستادن و به ذهنم راه نمیدادم . مدام صداشون مثل دو تا مگس توي گوشم بود . کوچه تاریک تاریک بود هیچ جارو نمیدیدم . همیشه از تاریکی میترسیدم ولي الان موقع ترس نبود .

بالاخره یه نور دیدم داشتم به خیابون اصلی نزدیک میشدم خدا خدا میکردم که خیابون اصلی خلوت نباشه و بتونم از کسی کمک بخوام . نور چراغاي خیابون انگار امیدوارم کرد و بهم انرژی داد تند تر از قبل میدویدم .

صدای اون دو تا مزاحم و دیگه پشتم نمیشنیدم سرعتم و کمتر کردم و بالاخره به پشت سرم نگاه انداختم اما هیچ کس پشت سرم نبود . خوشحال شدم یعنی

گم کرده بودن؟ قدمام آهسته تر شده بود انگار دوباره داشتم نفس میکشیدم . شالم و روی سرم مرتب کردم دیگه به سر کوچه رسیده بودم . خیابون پر رفت و آمد و شلوغی بود . انقدر ذهنم مشغول بود و ترس همه ی وجودم و گرفته بود که اصلا نمیتونستم تشخیص بدم که توی کدوم خیابونم .

حالا باید کجا میرفتم؟ کوله ام و از روی دوشم آوردم پایین و درش و باز کردم کیف پولم و از توش در آوردم نگاهی توش کردم فقط ۵۰ هزار تومان داشتم . با این پول مگه چند روز میشد سر کرد؟ تازه کجا بخوابم؟ درمونده و غمگین بودم . تنها سرپناهی که داشتم برام ناامن شده بود . کس دیگه ای روندا شتم که این موقع شب بهش پناه ببرم .

از ته قلبم پدر و مادرم و صدا کردم آخه چرا من و تنها گذاشته بودن؟ چرا من نباید مثل خیلی دیگه از دخترا توی خونه ای با شم که مادرم چراغش و روشن نگه داره و پدرم با زحمت نونی تو سفرمون بیاره؟ مگه من چه فرقی با بقیه دارم؟

یاد حرف مامانم افتادم که همیشه توی بدترین شرایط هم میگفت ناشکری نکن هر کار خدا یه حکمتی داره . حتما میخواد تورو محک بزنه .

چشمام به اشک نشسته بود با آستین مانتوم اشکام و پاک کردم و به راه افتادم . آره خدا بزرگ بود . خدا هیچ بنده ایش و تنها نمیداشت . بی هدف توی خیابون ها راه میرفتم از جاهای شلوغ و روشن میرفتم که دیگه مزاحمی دنبالم نکنه . کوله ام و با ترس به خودم چسبونده بودم و قدمهای لرزون و پر از ترسم و به جلو میبردم .

اتومبیل گرون قیمتی با سرعت کم کنارم حرکت میکرد اصلا نگاه هم نمیکردم به رانندش فقط صدای بلند آهنگی از ماشینش شنیده میشد و بعد صدای خودش :

- خانومی کجا میری؟ برسونمت؟ شاید مسیرمون یکی باشه؟

جواب من سکوت بود و سکوت دوباره به حرف او مد :

- هی با توام . انقدر کلاس نذار خوشگل تر از تو هم توی ۲ دقیقه سوار شدن . انقدر ناز نکن خانومی خوب پول میدما .

مردك احمق چه فكري در مورد من کرده بود ؟ خیلی دلم میخواست قدرتش و داشتم تف مینداختم توی صورتش ولی نه این موقع شب بدون هیچ سرپناه و پشتیبانی کاری ازم ساخته نبود پس فقط سکوت کردم و به سرعت قدمام اضافه کردم . مدام حرف میزد و چرت و پرت میگفت . مدام نرخ تعیین میکرد ! و من همینطور تو سکوت به راهم ادامه میدادم .

صدای ترمز شدید ماشین و جلوم شنیدم سرم و بالا گرفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده که دیدم پسر جوونی از ماشین پیاده شد و او مد جلو و گفت :

- خانوم مزاحمه ؟

پسر اولی هم ترمز کرد و پیاده شد :

- یه تو چه جوجه . دوستمه راحت و بگیر برو .

پسر دومی با چهره ای برافروخته گفت :

- به من میگي جوجه ؟ مگه خودت ناموس نداری که به دختر مردم گیر میدی

صدام در نمیومد فقط با ترس و وحشت به اون دو نفر نگاه میکردم . مردم کم کم با صدای داد و بیداد اون دو تا دورمون حلقه زدن هیچ کس حتی جلو نمیرفت که اون دو تا رو از هم جدا کنه . انگار اومده بودن سیرک ! البته حق هم داشتن واقعا مثل سیرک بود ! البته مجانی بود که یکی از مزایاش بود ! بالاخره مردی حدود ۵۰ سال بود که اومد اون دو تا رو از هم جدا کرد پسر اولی سوار ماشینش شد و گازش و گرفت رفت . کم کم همه ی مردم متفرق شدن پسر دومی بهم نزدیک شد و گفت :

- جایی میری برسونمت ؟

با نگاهی شکاک آروم و با صدایی لرزون گفتم :

- نه خودم میرم .

- آگه جایی رو نداری بیا بریم خونه ی خودم ازت پذیرایی میکنم .

باورم نمیشد این حتی از اون پسر اولی هم احمق تر بود از کنارش گذشتم هنوزم صدایش پشت سرم میومد ولی توجهی نکردم خدایا کمکم کن من فقط تورو دارم . هنوز صدایش میومد اولش حرفا و خواهشای مودبانه بود ولی مثل اینکه حوصلش و سر برده بودم چون دیگه داشت حرفا و فحشای رکیک میزد . اینم از ۳ تا مزاحم امشب ! کجا برم آخه از شرش راحت شم ؟ توی همین فکر و خیالا بودم که به عقب کشیده شدم همون پسره بود بازوم و گرفته بود و به عقب کشونده بودم یه لحظه با عصبانیت زل زدم تو چشاش و گفتم :

- ولم کن آشغال عوضی . به چه جرأتی بهم دست میزنی ؟

- انقدر ادا در نیار واسه من بیا سوار شو

داشتم سعی میکردم بازوم و از چنگالش بیرون بکشم ولی اون زورش از من خیلی بیشتر بود. توی همین گیر و دار بودیم که دوباره ما شینی کنارمون ترمز کرد. واقعا متعجب بودم مردای این مملکت چشون بود؟! میگفتن تا ۳ نشه بازی نشه ولی این که ۴ تا شد! مردی ۴ شونه و بلند قد و هیکلی که چهره‌ی ترسناکی داشت از ماشین پیاده شد صدای بم و ترسناکی هم داشت که واقعا از اون موجودی وحشت‌ناک میساخت یه لحظه از ترس کم مونده بود همون جا روی زمین ولو شدم ولی جلوی خودم و گرفتم و از غفلت پسر استفاده کردم و بازوم و از دستش بیرون کشیدم. مرد حتی نیم‌نگاهی هم به سمت ننداخت یه راست به سمت پسر رفت و با تحکم گفت:

- زود گورت و گم کن.

پسر در مقابلش مثل جوجه بود. از ترس سریع سوار ماشینش شد و رفت. من از ترس سرجام خشکم زده بود نمیتونستم دیگه از دست این یکی دیگه در برم حتی با یه انگشتش میتونست منو بلند کنه! صورتش و به طرف من برگردوند و توی چشمام نگاه کرد. چشمای ملتسم و بهش دوختم که دیدم با سردی از کنارم رد شد و به طرف ماشین رفت در عقب و باز کرد خانوم مسنی توی ماشین نشسته بود و به من اشاره کرد که به طرفش برم. نفسی کشیدم و آروم و نامطمئن به سمتش رفتم نگاهش مهربان بود دستای چروک و پیرش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- خوبی دخترم؟ رنگش و نگاه کن چرا انقدر سفید شدی عزیزم؟ ترسیدی؟

قدرت تکلم نداشتم مثل یه آدمی که لاله فقط زل زده بودم تو چشماتش ولی گرمای دستش به امیدي بهم میداد که باعث میشد ناخود آگاه به اون صورت مهربون اعتماد کنم . وقتی جوابي از من نشنید دوباره به حرف اومد :

- اسمت چیه دخترم ؟ کجا داری میری ؟ میخوای پرسونیمت که کسی مزاحمت نشه ؟

نگاه منتظرش و که دیدم لب باز کردم :

- اسمم شمیمه .

- چه اسم قشنگی . این موقع شب کجا داری میری دخترم ؟ خونتون کجاست ؟

- م...م....منفرا...فرار کردم...کردم .

سرم و انداختم پایین حتی از شنیدن این کلمه هم حالم به هم میخورد چه بر سه به اینکه بخوام به زبون بیارمش و واقعا همچین کاری رو انجام بدم . نگاه پیرزن رنگ تاسف به خودش گرفت سرش و آروم تگون داد و گفت :

- حتما تا الان مامان و بابات نگران شدن . چرا این کار و کردی ؟ امن تر از خونت کجا میخوای بری مادر ؟

اشک به چشمم هجوم آورد اون از زندگی من چی میدونست ؟ کدوم خونه ی امن ؟ کدوم پدر و مادر ؟ آروم به حرف اومدم :

- ولی من پدر و مادری ندارم .

دستام و توی دستاش فشرد و با لحن مهربانی گفت :

- آگه امشب جایي رو نداري میتوني بیای پیش من این موقع شب خوب نیست یه دختر توی خیابون بمونه . میای مادر ؟

نمیدونم لحن مهربون و صمیمیش بود یا نگاه معصوم و نورانیش که باعث شد بهش اعتماد کنم . انگار ته قلبم روشن بود که زن خوبیه و قابل اعتماد . البته راه دیگه ای هم نداشتم فووش اگه باهاش نمیرفتم فقط تا صبح میتونستم دووم بیارم توی خیابونا بقیش چي ؟ بالاخره احتمال داشت هر بلایی سرم بیاد . سرم و به نشونه ي قبول دعوتش تکون دادم لبخند گرمي به صورتم پا شید و رو به همون مرد ترسناک گفت :

-کیوان در اون طرف و براش باز کن بشینه .

مرد سري تکون داد و در طرف پیرزن و بست و در طرف دیگه ي اتومبیل و باز کرد و با نگاهش منتظر بود که سوار بشم هنوزم از برق نگاهش و صورتش میترسیدم قدمهام و تند تر برداشتم و به سمت در باز شده رفتم و خودم و انداختم توي ما شین . تا حالا تو عمرم همچین ما شینی سوار نشده بودم . یه لحظه حس کردم سیندرلام ! ولي بعد به خودم نهیب زدم " شمیم پیر از خواب معلوم نیست سرنوشتت چي بشه و به کجا برسي پس افکار مسخرت و نگه دار واسه خودت و انقدر فسفر حروم نکن " خیلی خسته بودم از وقتی که از خونه ي خاله زده بودم بیرون تا الان حتي ۱ دقیقه هم نشسته بودم همش در حال راه رفتن و دویدن بودم تازه تحلیل رفتن انرژی و حس میکردم . پاهام انگار هیچ جونئی نداشت دیگه خیلی خسته بودم آروم چشمام و روی هم گذاشتم دقیقه ای بعد دست گرمي رو روی دستاي سردم حس کردم چشمام و باز کردم و لبخند مهربون پیرزن و دیدم انگار بهم قوت قلب میداد منم بهش لبخندی زدم .

خیلی طول نکشید که ماشین جلوی یه خونه ی ویلایی و بزرگ توقف کرد از شیشه ی ماشین به خونه که بی شباهت به قصر نبود نگاهی انداختم همیشه فکر میکردم این خونه ها رو فقط تو خواب میتونم ببینم ولی مثل اینکه این حقیقت داشت. با تکی بوق راننده در خونه ی ویلایی باز شد و ماشین داخل خونه رفت جلوی در خونه ماشین توقف کرد پیرزن اشاره ای بهم کرد و گفت :

- پیاده شو رسیدیم

مثل بره ای مطیع در ماشین و باز کردم و بیرون اومدم پام و روی سنگفرشای حیاط خونه که گذاشتم انگار تازه متوجه شده بودم که خواب نیستم. خونه ی باشکوهی بود خونه نمایی سنگی زیبایی داشت که با نورپردازی زیبایی که داشت توی شب مثل کاخ های افسانه ای نشون میداد خودشو. راننده به پیرزن توی پیاده شدن کمک کرد همون لحظه زنی فربه و سفید و کوتاه قد خودش و به سرعت به پیرزن رسوند انقدر کوتاه و تپل بود یه لحظه از ذهنم گذشت که انگار داره قل میخوره خندم و خوردم و همونجور ساکت ایستادم منتظر دستور بعدی پیرزن که هنوز اسمش رو هم نمیدونستم. زن فربه روبه پیرزن گفت :

خانوم بزرگ چقدر دیر کردین دلم هزار راه رفت آخه با این حال مریضتون دکتر گفته زیاد از خونه بیرون نرین و بیشتر استراحت کنین. زبونم لال اگه طوریتون بشه من چه خاکی تو سرم بریزم شما امانت شادی خانومین. با هزار امید و آرزو شمارو دست من سپرد و رفت تورو خدا یکم به فکر خودتون باشین.

پیرزن لبخندی زد و گفت :

- سوسن خانوم کمتر غر بزن . چیزیم که نیست صحیح و سالم اومدم ور دلت
بریم تواز پا افتادم .

بعد روبه من گفت :

- شمیم دخترم بیا تو مادر غریبی نکن .

زن فربه که تازه فهمیده بودم اسمش سوسنه تازه انگار منو میدید . با نگاهی
شکاک سر تا پام و برانداز کرد و زیر ب*غ*ل پیرزن و گرفت و کمکش کرد تا
داخل بره منم آروم پشت سرشون قدم بر میداشتم . انگار جو صمیمی و
خودمونی خونه ی پیر زن روی من اثر گذاشته بود دیگه اصلا احساس ترس
نمیکردم . سوسن پیرزن رو روی مبلی نشوند و رفت من هنوز سر پا و ایستاده
بودم که نگاهی بهم کرد و گفت :

- بشین دخترم غریبی نکن .

آروم روی نزدیک ترین مبل نشستم و سرم و پایین انداختم دوباره به حرف اومد
:

- خوب فکر کنم خیلی خسته باشی امشب واستراحت کن صبح اگه دلت
خواست برام از خودت بیشتر بگو .

از مهربونی این زن شگفت زده شده بودم دوست داشتم برم و دستش و
بب*و*سم اما انگار قفل شده بودم روی مبل من منی کردم و گفتم :

- ببخشید میتونم اسمتون و بدونم ؟

خندید و گفت :

- آخ اصلاً یادم رفت خودم و معرفی کنم بهت ببخش دخترم پیریه دیگه حواس نمی‌مونه واسه آدم. من اسمم ثریاست اینجا همه بهم میگن خانوم بزرگ تو هم میتونی خانوم بزرگ صدام کنی اینجا رو هم که میبینی خونمه. اون خانومی رو هم که دیدی اسمش سوسنه زن مهربون و خوییه به جورایی هم همدومه هم کمک حالم. راندمم که دیدی اسمش کیوانه. تو این خونه فقط من و کیوان و سوسن و آقا صابر زندگی میکنیم آقا صابر باغونمه مرد خوبییه. الان سالهاست این سه نفر با من به جورایی مثل خانوادم شدن دیگه سکوت کرد به غمی تو چشمش بود منم سکوت کردم سوسن دوباره اومد قرصای خانوم بزرگ و بهش داد و دوباره نگاهش و به من دوخت خانوم بزرگ رو به سوسن گفت :

- سوسن خانوم یکی از اتاقای بالارو واسه دختر گلم آماده کن یکم استراحت کنه

سوسن چشمی گفت و رو به من گفت :

- تشریف بیارین همرام.

از خانوم بزرگ تشکر کردم و به دنبال سوسن راه افتادم. خونه دوبلکس بود همیشه عاشق خونه های دوبلکس بودم. خدایا یعنی خوابم ؟ سوسن در یکی از اتاقارو باز کرد و با دست اشاره ای به داخل کرد و گفت :

- بفرمایید اینم از اتاق شما.

تشکری کردم و به داخل رفتم سوسن در اتاق و بست و رفت همیشه دوست داشتم به اتاق قشنگ مثل اینجا داشته باشم وای حتی خواب این اتاقم نمیدیدم. رنگ آمیزی وسایل اتاق تقریباً آبی و کرم بود تخت به نفره ای گوشه ی اتاق

بود طرف دیگه ي اتاق ميز آرایش زیبایی دیده میشد سمت دیگه ي اتاق کمد لباسا قرار داشت پنجره ي بزرگ و خوش منظره اي هم مقابل تخت قرار داشت که با پارچه ي حریر آبی زینت داده شده بود . پنجره رو باز کردم سرم و رو به آسمون کردم و از ته دل گفتم : " خدایا ممنون که این بارم به دادم رسیدی ، مرسی که دستم و گرفتی و نداشتی به بی راهه برم "

یکم آسمون و تماشا کردم و پنجره رو بستم از توی کوله ام تنها لباسی که داشتم و در آوردم و پوشیدم و زیر پتو خزیدم گرمای پتو آرومم کرد و به خواب عمیقی فرو رفتم .

صبح با صدای سوسن خانوم از خواب پریدم لباسم و عوض کردم و همون لباسای دیشبم و پوشیدم و پایین رفتم خانوم بزرگ پشت میز خیلی بزرگی نشسته بود و صبحانه میخورد با لبخند ازم خواست که بشینم و صبحانه بخورم آروم کنارش رفتم و روی صندلی نشستم سوسن خانومم سمت دیگرش نشست و مشغول خوردن صبحانه شدیم بعد از خوردن به سوسن خانوم توی جمع کردن میز کمک کردم . خانوم بزرگ ازم خواست که به اتاقش برم پشت سرش وارد اتاقش شدم و به خواسته ي خودش در و پشت سرم بستم هنوزم سرم پایین بود صداس و شنیدم که گفت :

- دخترم تو چرا انقدر خجالتی سرت و بالا بگیر بذار صورت ماهت و بینم .

فرض کن منم مثل مادرت باهام غریبی نکن بیا بشین .

کنارش نشستم و دوباره به حرف اوامد :

- خوب دیشب نتونستیم خوب با هم آشنا شیم من به حدودایی از خودم

تعریف کردم تو نمیخوای از خودت بگی یکم؟

با صدایی گرفته گفتم:

- چي بگم؟

- مثلاً اینکه چند سالته کجا زندگی میکردی چرا از خونتون فراری شدی؟

میدونستم بالاخره به روزی باید به این سوالا جواب بدم تك سرفه ای کردم و

شروع کردم به گفتن:

- یکم طولانیه حوصلش و دارین؟

سرش و به نشونه ی تایید تکون داد و تکیه زد به مبل. سعی کردم خاطرات

خوب و بدم و به یاد بیارم دوباره:

- ا سسم شمیمه ۱۹ سالمه منم وقتی بچه بودم مثل هر بچه ی دیگه ای پدر و

مادر داشتم سقفی بالا سرم داشتم خوشل*خ*تی رو حس میکردم. پدری

داشتم که همیشه دست نواز شگرش و حس میکردم مادری داشتم که همیشه

برام دل میسوزوند. فامیل چندانی نداشتیم به خاله و به دایی و به عمه همش

داشتم از دار دنیا عمم که میگفتن وضع شوهرش توپ بود و خارج از کشور

زندگی میکرد و اصلاً تا حالا ندیده بودمش. ولی خاله و داییم و سالی به بار

میدیدم اونم با اکراه قبول میکردن که مارو ببینن آخه شنیده بودم بابای مامان که

یکی از بازاریای ثروتمند بوده با ازدواج مامان و بابام مخالف بوده آخه بابام

اون زمان هیچی نداشت غذا هم به زور گیرمون میومد. ولی مامانم عاشق

بابام شده بود به خاطر عشقش پا گذاشته بود روی خانوادش و علاقه به

پدرش با هر زوری که بوده با بابام ازدواج میکنه و واسه همیشه از خانوادش

میگذره و با بابام عازم شیراز میشه منم همون جا به دنیا اومدم . کلا خاله و داییم دل خوشی از مادرم ندا شتن چشم دیدن بابامو که دیگه اصلا ندا شتن . داییم که کلا انگار واسش مهم نبود خواهر دیگه ای داره یا نه ولی باز خالم مهربون تر بود البته نه که بگم دو ستمون داشت . نه بیشتر قلبش اجازه نمیداد که بهمون پشت کنه مثل داییم . ولی سرکوفتاش و همیشه به مامانم میزد . ۱۰ سالم که بود بابا واسه ی کار مجبور بود بیاد تهران کلی با ذوق و شوق و سایل جمع کردیم و با ما شین قرا ضه ای که تازگیا بابا گرفته بود راهی تهران شدیم . اما شانس باهامون نبود با یه کامیون تصادف کردیم و مامان و بابام جا به جا مردن منم راهی بیمارستان شدم تا ۴ روز هیچ خبری از بابا و مامانم نداشتم همش غصه میخوردم و تو عالم بچگی فکر میکردم منو یاد شون رفته روز ۴ ام با دیدن خاله و داییم توی بیمارستان شکه شدم آخه سابقه نداشت یهو ببینمشون . اومدن پیشم و با دلسنگی تمام بهم گفتن بابا و مامانم مردن ! شك خیلی بدی بود تا این سن اگه چیزی نداشتم حداقل دلم خوش بود که پدر و مادرم و دارم ولی با این اتفاق دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم و به کی تکیه کنم .

خیلی سریع مراسم خاکسپاری رو برگزار کردن . خیلی سوت و کور و غریبانه . انقدر گریه کرده بودم سر خاکشون که چشمه ی اشکام خشک شده بود . با همون بچگیم داشتم فکر میکردم که حالا باید کجا برم ؟ حالا باید با کی زندگی کنم ؟ خیلی زود جواب این سوالم و گرفتم بعد از خاکسپاری به خونه ی دایی رفتیم داییم ۲ تا پسر داشت سالار و سهند خالم و داییم رفته بودن توی

اتاق و در بسته بودن تا مثلاً من صداشون و نشنوم ولي با دادهايي که دايمي ميزد مگه ميشد نشنيد . صدائي دايمي ميومد که ميگفت :

- به من چه توله ي يه نفر ديگه رو بزرگ کنم ميبريم ميندازيمش دم يه پرورشگاهي جايي من عمرا توله ي اون مرتيکه ي خر و بزرگ کنم .

صدائي خالم ميومد که ميگفت :

- اين چه حرفيه بالاخره بچه ي خواهرمون بوده خدا رو خوش نمياد .

- چه خدا رو خوش بباد چه نياد از من کاري ساخته نيست خيلي ناراحتي براش خودت ببر بزرگش کن .

ساعت ها بحث و جدل کردن آخر قرار شد من برم خونه ي خاله و با اونا زندگي کنم البته زندگي که نه بيشتر نقش کلفت و براشون داشتم تا يه فاميل و .

خالم ۲ تا پسر داشت ۱ دختر . مهران و ماهان و مهشاد . مهشاد ازدواج کرده بود اما ماهان و مهران هر کدوم با اختلاف سني ۳ سال و ۴ سال ازم بزرگتر

بودن . شوهر خالم از همون روز اول ناراضي بود از اومدنم به خورش همش به خالم غر ميزد . خالم کم نمياورد تلافيش و سر من در مي آورد . خلاصه شده

بودم نوکر بي جيره مواجب به ازاي کاري که از صبح تا شب ميکردم اونا بهم غذا و جاي خواب ميدادن . ازشون ممنون بودم که گذاشته بودن درس و

بخونم هر جوري بود ديپلم و گرفتم . ولي نداشتن ديگه درس و ادامه بدم کم کم که بزرگ شدم انگار پسرای دور و اطرافم نظرشون بيشتر طرفم جلب ميشد

. حتي توجه ماهان و مهرانم بهم جلب شده بود . ماهان کوچيکتر بود و زياد تو نخ من نبود اما مهران خيلي حواسش بهم بود همش ميديدم که داره نگام ميکنه

بعضي وقتا لبخند ميزد بهم که ميدونستم از سر دوستي نيست و يه درد سري

پشت لبخندش هست . درست حدس زده بودم یه روز صبح مهران خونه مونده بود و دانشگاه نرفته بود رفت توي اتاق خالم و حدوداي ۱ ساعتی با هم حرف زدن که یهو صدای جیغ و داد خالم بلند شد نمیدونستم چي شده کم پیش میومد خالم سربچه هاش داد بزنه یهو در اتاق باز و شد و خالم با چهره ی سراخ از عصبانیت اومد بیرون و تا چشمش بهم خورد سمتم حمله کرد و با خودش برد منو تو اتاق . مهران و دیدم که روی یکی از مبلاي تو اتاق نشسته و سرش تودستشه با شنیدن صدای مامانش سرش و بلند کرد و توي چشمای من زل زد سرم و انداختم پایین خالم لگدی بهم زد و گفت :

- بد کردم نذاشتم آواره ی خیابونا بشی ؟ بد کردم بهت خونه و سرپناه دادم ؟ این همه جلوی داداشم و شوهرم وایستادم که تو عفریته رو بزرگ کنم بد کردم ؟ این بود جواب زحمتای من ؟

۱ صلا نمیدونستم از چي داری حرف میزنه با گنگی داشتم نگاهش میکردم که عصبانی تر شد چنگی زد زیر روسریم و موهام و تو چنگش گرفت و گفت :
- واسه من ادای هالوها رو در نیار . میشینی زیر پای پسر من که بگیرت ؟ کور خوندي . پسر دست گلم و میدم به یه بچه یتیم فلک زده ؟ بابات خواهرم و ازمون گرفت تو میخوای پسر و بگیري ؟ کور خوندي دختره ی *ر*زه .

تازه متوجه نگاهها و لبخندای مهران شدم خسته تر از اونی بودم که بخوام توضیحی بدم فقط این بین داد های بلند مهران و میشنیدم که میگفت دو ستم داره و از این خزعبلات . دیگه نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم هر چي بدیاشون

و زورگویا شون و تحمل کرده بودم بس بود. شب تصمیم گرفتم از خونه فرار کنم و کردم. که اون اتفاقا افتاد و با شما برخورد کردم.

خانوم بزرگ با دقت به حرفام گوش میداد دست نوازشی به سرم کشید و یکی از اون لبخندای مهربونش و به صورتم پاشید و گفت:

- نگران هیچی نباش نمیدارم احساس تنهایی کنی. پیش خودم بمون.

لحن صمیمی و دلسوزانش قلبم رو گرم کرد از جام بلند شدم پایین پاش زانو زدمو به دستش ب*و*سه زدم. سرم و بلند کرد و نگاهی توچشمام کرد و مثل مادری که نداشتم سرم و نوازش کرد.

۱ ماهی میشد که توی خونه ی خانوم بزرگ بودم. مطمئن بودم خاله حتی سراغی هم ازم نگرفته و از خدا خواسته بدون داشتن مزاحم به زندگیش ادامه داده. حسابی با سوسن خانوم و کیوان و آقا صابر دوست شده بودم بر خلاف بار اول دیگه الان اصلا از کیوان و چهرش نمیترسیدم. بر خلاف ظاهرش قلب مهربون و رئوفی داشت. آقا صابر پیر مرد خوش اخلاقی بود همیشه موقع کار آوازای قدیمی و قشنگی میخوند به منم کار باغبونی یاد داده بود و بعضی وقتا کمکش میکردم. سوسن خانوم خیلی خونگرم بود و همیشه نگران حالا فرقی نداشتم من یا خانوم بزرگ یا آقا صابر یا حتی همین کیوان! مثل پروانه دور خانوم بزرگ میچرخید و بهش میرسید.

تا جایی که فهمیده بودم خانوم بزرگ ۲ تا بچه داشت ۱ دختر و ۱ پسر دخترش شادی ۲۸ ساله بود ۱ سالی میشد که ازدواج کرده بود و با شوهرش به آلمان رفته بود. پسرش هم شادمهر ۳۰ سالش بود اون ایران بود اما برام سوال بود که چرا هیچ وقت سری به ما مانش نمیزنه. اونجور که خانوم بزرگ میگفت

فهمیده بودم که خودش خونه ی جدا داره برای خودش و جای دیگه ای زندگی میکنه . البته خبر نداشتم متاهله یا مجرد .

این ۱ ماه اصلا اینجا احساس غربت نمیکردم . احساس میکردم بالاخره خونه ی خودم و پیدا کردم خانوم بزرگ زن فوق العاده مهربونی بود خیلی فهمیده و روشن فکر بود . بهم میگفت اگه میخوام میتونم درس و ادامه بدم و من با ذوق و شوق بسیار این کار و به سال دیگه موکول کردم . واقعا شده بودم مثل دخترش انگار با او مدن من اونم از تنهایی در او مده بود این حرفی بود که از سوسن شنیدم .

دیگه اون شمیم گوشه گیر قدیم نبودم خانوم بزرگ کاری کرده بود که اعتماد به نفسم و دوباره به دست آورده بودم . دوباره نشاط و شادی برگشته بود بهم . خانوم بزرگ همیشه نصیحتای جالبی میکرد وقتی حرف میزد انقدر کلامش شیرین بود که دوست داشتم ساعت ها کنارش بشینم و اون حرف بزنه برام .

با صدای سوسن از خواب بیدار شدم یکی از لبا سایی که به تازگی با خانوم بزرگ خریده بودیم و پوشیدم و پایین رفتم صورت خانوم بزرگ و سوسن و ب*و* سیدم و سر میز نشستم مشغول خوردن بودیم که زنگ در خونه به صدا در اومد همه تعجب کرده بودیم سابقه نداشت هیچ وقت کسی اینجا بیاد حداقل توی این ۱ ماه که خبری از کسی نبود اصلا نمیدونستم که خانوم بزرگ خواهر و برادری داره یا نه . سوسن بلند شد و رفت که در و باز کنه دقیقه ای بعد برگشت و رو به خانوم بزرگ گفت :

- خانوم خواهرتون و دختر و پسرش هستن .

خانوم بزرگ عصاش و برداشت و به سمت در خونه رفت من نمیدونستم باید چیکار کنم؟ همونجوری مینشستم یا میرفتم پیش مهمونای خانوم بزرگ؟ توی همین فکر بودم که سوسن به سمتم اومد و گفت:

- برو لباسات و عوض کن یه شالی روسری چیزهای هم سرت کن نامحرم دارن . برو دخترم .

با این حرف سوسن مثل فتر از جا بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم و تا حالا هیچ کدوم از فامیلهای خانوم بزرگ و ندیده بودم . از یه طرف کنجکاو بودم و از طرف دیگه میترسیدم . باید خودم و چجوری بهشون معرفی میکردم؟ مثلاً میگفتم سلام من شمیمم یه دختر فراری که خواهرتون بهم سرپناه داد؟ یا نه مثلاً به دروغ میگفتم که من یکی از دوستای خواهرتون شمیمم؟ البته این یکی زیاده دروغ نبود بالاخره جز دوستای خانوم بزرگ حساب میشدم دیگه . از فکر اینکه من دوست خانوم بزرگ باشم خندم گرفت سن و سالش بهم نمیخورد اگه میگفتم فرزند خوندشم منطقی تر به نظر میومد!

شلوار لی و یه بلوز آبی رنگ پوشیدم و شال آبی کم رنگی هم سرم کردم . نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم مراسم معارفه رو به عهده ی خانوم بزرگ بذارم !

آروم از پله ها پایین رفتم پایین پله ها سوسن و دیدم که با سینی چای داشت سمت پذیرایی میرفت از خدا خواسته به دنبال سوسن داخل اتاق رفتم اول همه نظرشون به سوسن و سینی چای جلب شد ولی بعد نگاهشون به من که مثل یه بچه ی ترسو پشت سوسن قایم شده بودم افتاد . تازه جرات کرده بودم به افراد توی اتاق نگاههای بندازم یه خانوم نسبتاً مسن کنار خانوم بزرگ نشسته بود

که حدس زدم باید خواهرش باشه کنارش دختر جوون و خوشگلي نشسته بود که زيادي توي آرايش اغراق کرده بود و با ابروهاي بالا رفته مشغول ارزياني و برانداز کردن من بود . کنار دختر جوون پسري حدود ۲۶ - ۲۷ سال نشسته بود که با يه لبخند زل زده بود بهم . زير نگاه اين سه نفر معذب بودم انگار خانوم بزرگ متوجه شده بود چون رو به سوسن گفت :

- سوسن خانوم چايي هارو تعارف کن . شميم جان دخترم بيا اينجا کنار من بشين مادر .

سمت ديگه ي خانوم بزرگ و اشغال کردم و روي مبل نشستم بالاخره خواهر خانوم بزرگ به حرف اومد :

- ثريا جون معرفي نميکني اين خانوم جوون و ؟
احساس کردم بر خلاف کلام خانوم بزرگ توي کلام خواهرش هيچ نشونه اي از مهربوني و دوستي نيست . خانوم بزرگ لبخندي زد و رو به خواهرش گفت :

- معرفي ميکنم دختر گلم شميم يه مدتي قرار شده با من زندگي کنه .
توضيح کوتاهي که خانوم بزرگ داد معلوم بود هيچ کدومشون وقانع نکرده بود . خانوم بزرگ رو به من کرد و با لبخند گفت :

- شميم جون ايشون خواهر من فريبا هستن . ايشون هم دختر گلش پونه خانوم و آقا پسرش پوريا جان .

بعد از اظهار خوشل *خ*تی و تعارفات معمول فریبا خانوم که معلوم بود هنوز در مورد حضورم توی اون خونه مشکوک بود با لحنی که سعی میکرد مهربون جلوه بده گفت :

- درس میخونی شمیم جون ؟ چیکارا میکنی ؟ پدر و مادرت مشکلی ندارن با اینکه تنها اینجا باشی ؟

دوست نداشتم همه از زندگیم سر در بیان از طرفی هم نمیخواستم به مهمونای خانوم بزرگ بی احترامی کنم و جواب سر بالا بدم انگار خانوم بزرگ تردید و توی چشمام خوند که خودش جواب خواهرش رو داد :

- شمیم قاره از سال جدید اینجا درس خوندن و شروع کنه هنوز هیچ رشته ای نمیخونه . پدر و مادرشم راضین از اینکه پیش منه .

بعد سریع بحث و عوض کرد و رو به پونه گفت :

- پونه جان درست به سلامتی تموم شد دیگه خاله ؟

پونه که بدتر از مادرش اهل فیس و افاده بود با نگاهی مغرور به من رو به خانوم بزرگ گفت :

- آره دیگه خاله جون به سلامتی تموم شد دیگه .

خانوم بزرگ - خوب خدا رو شکر دخترم موفق باشی .

خانوم بزرگ رو به من اضافه کرد :

- پونه جون مدیریت بازرگانی میخوند که امسال به امید خدا درسش تموم شد دیگه .

لبخندی زدم و به پونه تبریک گفتم با چهره ی سردی ازم تشکر کرد . فریبا خانوم با لبخندی به اندازه ی پهنای صورتش رو به خانوم بزرگ گفت :

- تا وقتی که درس میخواند به بهونه ی درست و حسابی داشتم برای رد کردن خواستگارش حالا نمیدونم از این به بعد به چه بهونه ای باید خواستگارش و دست به سر کنم . پس این شازده پسر کی میخواد به سر و سامونی به زندگی خودش و پونه ی من بده ؟

متوجه منظورش نشدم نفهمیدم شازده پسر و با کیه نگاهی به خانوم بزرگ انداختم که دیدم لبخند ملایمی گوشه ی لبش و رو به خواهرش گفت :

- خواهر حقیقتش همون یه بار که من به شادمهر کسی رو پیشنهاد دادم واسه هفت پشتم بس بود . اگه حرفی بین پونه و شادمهر زده شده یا شادمهر قولی داده با خودش . بچم بد ضربه ای خورد هنوزم که هنوزه با من که مادرشم سر سنگینه .

فریبا خانوم از عصبانیت صورتش قرمز شده بود با صدای نسبتا بلندی رو به خانوم بزرگ گفت :

- یعنی ما هم مثل اون خانواده ایم؟! از تو انتظار نداشتم خواهر! مثلا ما فامیلیم گوشت همو بخوریم استخون هم و دور نمیندازیم . خوشم باشه حالا ما شدیم بد ؟ دستت درد نکنه خوب حق خواهی رو ادا کردی .

خانوم بزرگ که معلوم بود دلخور و ناراحته و یه جورایی سر دوراهی قرار گرفته به حرف او مد :

- فریبا این حرفارو وزن شادمهر من نزدیک ۳۰ سالشه . خوب برم بهش چی بگم ؟ بگم باید ازدواج کنی ؟ اونم با دختر خواهر من ؟ به خدا من راضیم کی بهتر از پونه . مثل گل میمونه این دختر . تو خواهی می شناسمت هم خودت

و هم بچه هات و دوست دارم پوریای تو برام مثل شادمهر میمونه یا پونه برام مثل شادیه . چه فرقیه دارن با هم آخه ؟ تو به من اینو بگو . کم شکستی نخورده زنش بوده . بهش زمان بده بذار همون شادمهر همیشه بشه .

سر در نمیآوردم که در مورد چیه دارن حرف میزنن کنجکاو شده بودم که به قول فریبا خانوم این شازده پسر و بینم ! نگاهم به فریبا خانوم افتاد که با ناراحتی روشو از خانوم بزرگ گرفته بود و اخماش تو هم بود نگاهم چرخید و سر خورد روی پونه سرش و پایین انداخته بود حالا نمیدونم از خجالت بود از ناراحتی بود . دوباره نگاهم چرخید و این بار روی پوریا ثابت شد . و این دیگه چشه از وقتی اومده زل زده تو چشم من هی لبخند ملیح تحویل میده ! انگار از همه بیخیال تر و راحت تر همین پوریا بود ! سرم پایین انداختم و تا وقتی عزم رفتن کردن سرم و بالا نیآوردم .

ساعتی بعد دوباره من و خانوم بزرگ تنها شدیم هر چیه خانوم بزرگ اصرار کرد که واسه ی ناهار بمونن پیشمون ولی خواهرش که رو ترش کرده بود از حرفای خانوم بزرگ قبول نکرد که بمونه آخرشم همشون با خداحافظی های سرد از خونه رفتن بیرون . البته به استثنای پوریا ! توی اون چند دقیقه که دیدمش واقعا از ته دل حس کردم انگار هیچ غمی تو زندگیش نداره ! مدام یا بیخودی میخندید یا اینکه با لبخند زل میزد تو چشای من ! مفتی بود دیگه منم بودم هی نگاه میکردم ! والا ! از غر گردنای خودم با خودم خندم گرفته بود . شمیم داری دیگه دیوونه میشی کم کم !

بالاخره بعد از این ۱ ماه یکی از فامیلاهای خانوم بزرگ و دیدم . نمیدونم چرا ولی راجع به زندگی و گذشتشون کلا کنجکاو شده بودم مخصوصا با حرفایی

که از فریبا خانوم شنیده بودم . یه غمی توی چهره ی خانوم بزرگ بود که ناخود آگاه کنجکاویم و بیشتر میکرد .

دوست داشتم شادی و شادمهر و از نزدیک بینم . دوست داشتم بدونم اونام مثل مادرشون مهربون و دوست داشتني هستن یا نه . . .

۱ ماهی میشد که توی خونه ی خانوم بزرگ بودم . مطمئن بودم خاله حتی سراغی هم ازم نگرفته و از خدا خواسته بدون داشتن مزاحم به زندگیش ادامه داده . حسابی با سوسن خانوم و کیوان و آقا صابر دوست شده بودم بر خلاف بار اول دیگه الان اصلا از کیوان و چهرش نمیترسیدم . بر خلاف ظاهرش قلب مهربون و رئوفی داشت . آقا صابر پیر مرد خوش اخلاقی بود همیشه موقع کار آوازای قدیمی و قشنگی میخوند به منم کار باغبونی یاد داده بود و بعضی وقتا کمکش میکردم . سوسن خانوم خیلی خونگرم بود و همیشه نگران حالا فرقی نداشت من یا خانوم بزرگ یا آقا صابر یا حتی همین کیوان ! مثل پروانه دور خانوم بزرگ میچرخید و بهش میرسید .

تا جایی که فهمیده بودم خانوم بزرگ ۲ تا بچه داشت ۱ دختر و ۱ پسر دخترش شادی ۲۸ ساله بود ۱ سالی میشد که ازدواج کرده بود و با شوهرش به آلمان رفته بود . پسرش هم شادمهر ۳۰ سالش بود اون ایران بود اما برام سوال بود که چرا هیچ وقت سري به ما مانش نمیزنه . اونجور که خانوم بزرگ میگفت فهمیده بودم که خودش خونه ی جدا داره برای خودش و جای دیگه ای زندگي میکنه . البته خبر نداشتم متاهله یا مجرد .

این ۱ ماه اصلاً اینجا احساس غربت نمی‌کردم. احساس می‌کردم بالاخره خونه ی خودم و پیدا کردم خانوم بزرگ زن فوق العاده مهربونی بود خیلی فهمیده و روشن فکر بود. بهم می‌گفت اگه می‌خواهم میتونم درس و ادامه بدم و من با ذوق و شوق بسیار این کار و به سال دیگه موکول کردم. واقعا شده بودم مثل دخترش انگار با او مدن من اونم از تنهایی در اومده بود این حرفی بود که از سوسن شنیدم.

دیگه اون شمیم گوشه گیر قدیم نبودم خانوم بزرگ کاری کرده بود که اعتماد به نفسم و دوباره به دست آورده بودم. دوباره نشاط و شادی برگشته بود بهم. خانوم بزرگ همیشه نصیحتای جالبی میکرد وقتی حرف میزد انقدر کلامش شیرین بود که دوست داشتم ساعت ها کنارش بشینم و اون حرف بزنه برام. با صدای سوسن از خواب بیدار شدم یکی از لبا سایی که به تازگی با خانوم بزرگ خریده بودیم و پوشیدم و پایین رفتم صورت خانوم بزرگ و سوسن و ب*و* سیدم و سر میز نشستم مشغول خوردن بودیم که زنگ در خونه به صدا در اومد همه تعجب کرده بودیم سابقه نداشت هیچ وقت کسی اینجا بیاد حداقل توی این ۱ ماه که خبری از کسی نبود اصلاً نمیدونستم که خانوم بزرگ خواهر و برادری داره یا نه. سوسن بلند شد و رفت که در و باز کنه دقیقه ای بعد برگشت و رو به خانوم بزرگ گفت:

- خانوم خواهرتون و دختر و پسرش هستن.

خانوم بزرگ عصاش و برداشت و به سمت در خونه رفت من نمیدونستم باید چیکار کنم؟ همونجوری مینشستم یا میرفتم پیش مهمونای خانوم بزرگ؟ توی همین فکر بودم که سوسن به سمتم اومد و گفت:

- برو لباسات و عوض کن یه شالي روسري چيزي هم سرت کن نامحرم دارن .
برو دخترم .

با اين حرف سوسن مثل فتر از جا بلند شدم و به سمت اتاقم دويدم و تا حالا هيچ کدوم از فاميلاي خانوم بزرگ و نديده بودم . از يه طرف کنجکاو بودم و از طرف ديگه ميترسيدم . بايد خودم و چچوري بهشون معرفي ميکردم ؟ مثلاً ميگفتم سلام من شميمم يه دختر فراري که خواهرتون بهم سرپناه داد ؟ يا نه مثلاً به دروغ ميگفتم که من يکي از دوستاي خواهرتون شميمم ؟ البته اين يکي زياد دروغ نبود بالاخره جز دوستاي خانوم بزرگ حساب ميشدم ديگه . از فکر اينکه من دوست خانوم بزرگ باشم خندم گرفت سن و سالش بهم نميخورد اگه ميگفتم فرزند خوندشم منطقي تر به نظر ميومد !

شلوار لي و يه بلوز آبي رنگ پوشيدم و شال آبي کم رنگي هم سرم کردم . نفس عميقي کشيدم و تصميم گرفتم مراسم معارفه رو به عهده ي خانوم بزرگ بذارم !

آروم از پله ها پايين رفتم پايين پله ها سوسن و ديدم که با سيني چاي داشت سمت پذيرايي ميرفت از خدا خواسته به دنبال سوسن داخل اتاق رفتم اول همه نظرشون به سوسن و سيني چاي جلب شد ولي بعد نگاهشون به من که مثل يه بچه ي ترسو پشت سوسن قايم شده بودم افتاد . تازه جرات کرده بودم به افراد توي اتاق نگاهي بندازم يه خانوم نسبتاً مسن کنار خانوم بزرگ نشسته بود که حدس زدم بايد خواهرش باشه کنارش دختر جوون و خوشگلي نشسته بود که زيادي توي آرايش اغراق کرده بود و با ابروهاي بالا رفته مشغول ارزيابي و

برانداز کردن من بود. کنار دختر جوون پسری حدود ۲۶ - ۲۷ سال نشسته بود که با یه لبخند زل زده بود بهم. زیر نگاه این سه نفر معذب بودم انگار خانوم بزرگ متوجه شده بود چون رو به سوسن گفت:

- سوسن خانوم چایی هارو تعارف کن. شمیم جان دخترم بیا اینجا کنار من بشین مادر.

سمت دیگه ی خانوم بزرگ و اشغال کردم و روی مبل نشستم بالاخره خواهر خانوم بزرگ به حرف او مد...

ثریا جون معرفی نمیکنی این خانوم جوون و؟

احساس کردم بر خلاف کلام خانوم بزرگ توی کلام خواهرش هیچ نشونه ای از مهربونی و دوستی نیست. خانوم بزرگ لبخندی زد و رو به خواهرش گفت:

- معرفی میکنم دختر گلم شمیم یه مدتی قرار شده با من زندگی کنه.

توضیح کوتاهی که خانوم بزرگ داد معلوم بود هیچ کدومشون وقانع نکرده بود. خانوم بزرگ رو به من کرد و با لبخند گفت:

- شمیم جون ایشون خواهر من فریبا هستن. ایشون هم دختر گلش پونه خانوم و آقا پسرش پوریا جان.

بعد از اظهار خوشل*خ*تی و تعارفات معمول فریبا خانوم که معلوم بود هنوز در مورد حضورم توی اون خونه مشکوک بود با لحنی که سعی میکرد مهربون جلوه بده گفت:

- درس میخونی شمیم جون؟ چیکارا میکنی؟ پدر و مادرت مشکلی ندارن با اینکه تنها اینجا باشی؟

دوست نداشتم همه از زندگیم سر در بیان از طرفی هم نمیخواستم به مهمونای خانوم بزرگ بی احترامی کنم و جواب سر بالا بدم انگار خانوم بزرگ تردید و توی چشمم خوند که خودش جواب خواهرش رو داد :

- شمیم قاره از سال جدید اینجا درس خوندن و شروع کنه هنوز هیچ رشته ای نمیخونه . پدر و مادرشم راضین از اینکه پیش منه .

بعد سریع بحث و عوض کرد و رو به پونه گفت :

- پونه جان درست به سلامتی تموم شد دیگه خاله ؟

پونه که بدتر از مادرش اهل فیس و افاده بود با نگاهی مغرور به من رو به خانوم بزرگ گفت :

- آره دیگه خاله جون به سلامتی تموم شد دیگه .

خانوم بزرگ - خوب خدا رو شکر دخترم موفق باشی .

خانوم بزرگ رو به من اضافه کرد :

- پونه جون مدیریت بازرگانی میخوند که امسال به امید خدا درسش تموم شد دیگه .

لبخندی زدم و به پونه تبریک گفتم با چهره ی سردی ازم تشکر کرد . فریبا خانوم با لبخندی به اندازه ی پهنای صورتش رو به خانوم بزرگ گفت :

- تا وقتی که درس میخوند به بهونه ی درست و حسابی داشتم برای رد کردن خواستگارش حالا نمیدونم از این به بعد به چه بهونه ای باید خواستگارش و دست به سر کنم . پس این شازده پسر کی میخواد به سر و سامونی به زندگی خودش و پونه ی من بده ؟

متوجه منظورش نشدم نفهمیدم شازده پسر و با کیه نگاهی به خانوم بزرگ انداختم که دیدم لبخند ملایمی گوشه ی لبش و رو به خواهرش گفت :

- خواهر حقیقتش همون یه بار که من به شادمهر کسی رو پیشنهاد دادم واسه هفت پشتم بس بود . اگه حرفی بین پونه و شادمهر زده شده یا شادمهر قولی داده با خودش . بچم بد ضربه ای خورد هنوزم که هنوزه با من که مادرشم سر سنگینه .

فریبا خانوم از عصبانیت صورتش قرمز شده بود با صدای نسبتا بلندی رو به خانوم بزرگ گفت :

- یعنی ما هم مثل اون خانواده ایم؟! از تو انتظار نداشتم خواهر! مثلا ما فامیلیم گوشت همو بخوریم استخون هم و دور نمیندازیم . خوشم باشه حالا ما شدیم بد؟ دستت درد نکنه خوب حق خواهری رو ادا کردی .
خانوم بزرگ که معلوم بود دلخور و ناراحته و یه جورایی سر دوراهی قرار گرفته به حرف او مد :

- فریبا این حرفارو زن شادمهر من نزدیک ۳۰ سالشه . خوب برم بهش چی بگم ؟ بگم باید ازدواج کنی ؟ اونم با دختر خواهر من ؟ به خدا من راضیم کی بهتر از پونه . مثل گل میمونه این دختر . تو خواهرمی میشناسمت هم خودت و هم بچه هات و دوست دارم پوریای تو برام مثل شادمهر میمونه یا پونه برام مثل شادیه . چه فرقی دارن با هم آخه ؟ تو به من اینو بگو . کم شکستی نخورده زنش بوده . بهش زمان بده بذار همون شادمهر همیشگی بشه .

سر در نمیاوردم که در مورد چی دارن حرف میزنن کنجکاو شده بودم که به قول فریبا خانوم این شازده پسر و بینم ! نگاهم به فریبا خانوم افتاد که با

ناراحتی روشو از خانوم بزرگ گرفته بود و اخماش تو هم بود نگاهم چرخید و سر خورد روی پونه سرش و پایین انداخته بود حالا نمیدونم از خجالت بود از ناراحتی بود. دوباره نگاهم چرخید و این بار روی پوریا ثابت شد. و این دیگه چشه از وقتی اومده زل زده تو چشم من هی لبخند ملیح تحویل میده! انگار از همه بیخیال تر و راحت تر همین پوریا بود! سرم پایین انداختم و تا وقتی عزم رفتن کردن سرم و بالا نیاوردم.

ساعتی بعد دوباره من و خانوم بزرگ تنها شدیم هر چي خانوم بزرگ اصرار کرد که واسه ی ناهار بمونن پیشمون ولی خواهرش که رو ترش کرده بود از حرفای خانوم بزرگ قبول نکرد که بمونه آخرشم همشون با خدا حافظي های سرد از خونه رفتن بیرون. البته به استثنای پوریا! توی اون چند دقیقه که دیدمش واقعا از ته دل حس کردم انگار هیچ غمی تو زندگیش نداره! مدام یا بیخودی میخندید یا اینکه با لبخند زل میزد تو چشای من! مفتی بود دیگه منم بودم هی نگاه میکردم! والا! از غرغر کردنای خودم با خودم خندم گرفته بود. شمیم داری دیگه دیوونه میشی کم کم!

بالاخره بعد از این ۱ ماه یکی از فامیلاي خانوم بزرگ و دیدم. نمیدونم چرا ولی راجع به زندگی و گذشتشون کلا کنجکاو شده بودم مخصوصا با حرفایی که از فریبا خانوم شنیده بودم. یه غمی توی چهره ی خانوم بزرگ بود که ناخود آگاه کنجکاویم و بیشتر میکرد.

دوست داشتم شادی و شادمهر و از نزدیک بینم. دوست داشتم بدونم اونام مثل مادرشون مهربون و دوست داشتني هستن یا نه...

۱ ماهی میشد که توی خونه ی خانوم بزرگ بودم . مطمئن بودم خاله حتی سراغی هم ازم نگرفته و از خدا خواسته بدون داشتن مزاحم به زندگیش ادامه داده . حسابی با سوسن خانوم و کیوان و آقا صابر دوست شده بودم بر خلاف بار اول دیگه الان اصلا از کیوان و چهرش نمیترسیدم . بر خلاف ظاهرش قلب مهربون و رئوفی داشت . آقا صابر پیر مرد خوش اخلاقی بود همیشه موقع کار آوازی قدیمی و قشنگی میخوند به منم کار باغبونی یاد داده بود و بعضی وقتا کمکش میکردم . سوسن خانوم خیلی خونگرم بود و همیشه نگران حالا فرقی نداشت من یا خانوم بزرگ یا آقا صابر یا حتی همین کیوان ! مثل پروانه دور خانوم بزرگ میچرخید و بهش میرسید .

تا جایی که فهمیده بودم خانوم بزرگ ۲ تا بچه داشت ۱ دختر و ۱ پسر دخترش شادی ۲۸ ساله بود ۱ سالی میشد که ازدواج کرده بود و با شوهرش به آلمان رفته بود . پسرش هم شادمهر ۳۰ سالش بود اون ایران بود اما برام سوال بود که چرا هیچ وقت سري به ما مانش نمیزنه . اونجور که خانوم بزرگ میگفت فهمیده بودم که خودش خونه ی جدا داره برای خودش و جای دیگه ای زندگي میکنه . البته خبر نداشتم متاهله یا مجرد .

این ۱ ماه اصلا اینجا احساس غربت نمیکردم . احساس میکردم بالاخره خونه ی خودم و پیدا کردم خانوم بزرگ زن فوق العاده مهربونی بود خیلی فهمیده و روشن فکر بود . بهم میگفت اگه میخوام میتونم درس و ادامه بدم و من با ذوق و شوق بسیار این کار و به سال دیگه موکول کردم . واقعا شده بودم مثل دخترش انگار با او مدن من اونم از تنهایی در اومده بود این حرفی بود که از سوسن شنیدم .

دیگه اون شمیم گوشه گیر قدیم نبودم خانوم بزرگ کاری کرده بود که اعتماد به نفسم و دوباره به دست آورده بودم. دوباره نشاط و شادی برگشته بود بهم. خانوم بزرگ همیشه نصیحتای جالبی میکرد وقتی حرف میزد انقدر کلامش شیرین بود که دوست داشتم ساعت ها کنارش بشینم و اون حرف بزنه برام.

با صدای سوسن از خواب بیدار شدم یکی از لبا سایی که به تازگی با خانوم بزرگ خریده بودیم و پوشیدم و پایین رفتم صورت خانوم بزرگ و سوسن و ب*و*سیدم و سر میز نشستم مشغول خوردن بودیم که زنگ در خونه به صدا در اومد همه تعجب کرده بودیم سابقه نداشت هیچ وقت کسی اینجا بیاد حداقل توی این ۱ ماه که خبری از کسی نبود اصلا نمیدونستم که خانوم بزرگ خواهر و برادری داره یا نه. سوسن بلند شد و رفت که در و باز کنه دقیقه ای بعد برگشت و رو به خانوم بزرگ گفت:

- خانوم خواهرتون و دختر و پسرش هستن.

خانوم بزرگ عصباش و برداشت و به سمت در خونه رفت من نمیدونستم باید چیکار کنم؟ همونجوری مینشستم یا میرفتم پیش مهمونای خانوم بزرگ؟ توی همین فکر بودم که سوسن به سمتم اومد و گفت:

- برو لباسات و عوض کن یه شالی روسری چیزی هم سرت کن نامحرم دارن. برو دخترم.

با این حرف سوسن مثل فتر از جا بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم و تا حالا هیچ کدوم از فامیلاهای خانوم بزرگ و ندیده بودم. از یه طرف کنجکاو بودم و از طرف دیگه میترسیدم. باید خودم و چجوری بهشون معرفی میکردم؟ مثلاً

میگفتم سلام من شمیم یه دختر فراری که خواهرتون بهم سرپناه داد؟ یا نه مثلاً به دروغ میگفتم که من یکی از دوستای خواهرتون شمیم؟ البته این یکی زیادم دروغ نبود بالاخره جز دوستای خانوم بزرگ حساب میشدم دیگه. از فکر اینکه من دوست خانوم بزرگ باشم خندم گرفت سن و سالش بهم نمیخورد اگه میگفتم فرزند خوندشم منطقی تر به نظر میومد!

شلوار لی و یه بلوز آبی رنگ پوشیدم و شال آبی کم رنگی هم سرم کردم. نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم مراسم معارفه رو به عهده ی خانوم بزرگ بذارم!

آروم از پله ها پایین رفتم پایین پله ها سوسن و دیدم که با سینی چای داشت سمت پذیرایی میرفت از خدا خواسته به دنبال سوسن داخل اتاق رفتم اول همه نظرشون به سوسن و سینی چای جلب شد ولی بعد نگاهشون به من که مثل یه بچه ی ترسو پشت سوسن قایم شده بودم افتاد. تازه جرات کرده بودم به افراد توی اتاق نگاهی بندازم یه خانوم نسبتاً مسن کنار خانوم بزرگ نشسته بود که حدس زدم باید خواهرش باشه کنارش دختر جوون و خوشگلی نشسته بود که زیادی توی آرایش اغراق کرده بود و با ابروهای بالا رفته مشغول ارزیابی و برانداز کردن من بود. کنار دختر جوون پسری حدود ۲۶ - ۲۷ سال نشسته بود که با یه لبخند زل زده بود بهم. زیر نگاه این سه نفر معذب بودم انگار خانوم بزرگ متوجه شده بود چون رو به سوسن گفت:

- سوسن خانوم چایی هارو تعارف کن. شمیم جان دخترم بیا اینجا کنار من بشین مادر.

سمت ديگه ي خانوم بزرگ و اشغال کردم و روي مبل نشستم بالاخره خواهر خانوم بزرگ به حرف اومد :

- ثريا جون معرفي نميکني اين خانوم جوون و ؟
احساس کردم بر خلاف کلام خانوم بزرگ توي کلام خواهرش هيچ نشونه اي از مهربوني و دوستي نيست . خانوم بزرگ لبخندي زد و رو به خواهرش گفت :

- معرفي ميکنم دختر گلم شميم يه مدتي قرار شده با من زندگي کنه .
توضيح کوتاهي که خانوم بزرگ داد معلوم بود هيچ کدومشون وقائع نکرده بود . خانوم بزرگ رو به من کرد و با لبخند گفت :

- شميم جون ايشون خواهر من فريبا هستن . ايشون هم دختر گلش پونه خانوم و آقا پسرش پوريا جان .

بعد از اظهار خوشل *خ*تي و تعارفات معمول فريبا خانوم که معلوم بود هنوز در مورد حضورم توي اون خونه مشکوک بود با لحنی که سعی میکرد مهربون جلوه بده گفت :

- درس ميخوني شميم جون ؟ چيکارا ميکني ؟ پدر و مادرت مشکلي ندارن با اينکه تنها اينجا باشي ؟

دوست نداشتم همه از زندگيم سر در بيان از طرفي هم نميخواستم به مهموناي خانوم بزرگ بي احترامی کنم و جواب سر بالا بدم انگار خانوم بزرگ ترديد و توي چشمم خوند که خودش جواب خواهرش رو داد :

- شمیم قراهِ از سال جدید اینجا درس خوندن و شروع کنه هنوز هیچ رشته ای نمیکونه . پدر و مادرشم راضین از اینکه پیش منه .

بعد سریع بحث و عوض کرد و رو به پونه گفت :

- پونه جان درست به سلامتی تموم شد دیگه خاله ؟

پونه که بدتر از مادرش اهل فیس و افاده بود با نگاهی مغرور به من رو به خانوم بزرگ گفت :

- آره دیگه خاله جون به سلامتی تموم شد دیگه .

خانوم بزرگ - خوب خدا رو شکر دخترم موفق باشی .

خانوم بزرگ رو به من اضافه کرد :

- پونه جون مدیریت بازرگانی میخواند که امسال به امید خدا درسش تموم شد دیگه .

لبخندی زد و به پونه تبریک گفتم با چهره ی سردی ازم تشکر کرد . فریبا خانوم با لبخندی به اندازه ی پهنای صورتش رو به خانوم بزرگ گفت :

- تا وقتی که درس میخواند به بهونه ی درست و حسابی داشتم برای رد کردن خواستگارش حالا نمیدونم از این به بعد به چه بهونه ای باید خواستگارش و دست به سر کنم . پس این شازده پسر کی میخواند به سر و سامونی به زندگی خودش و پونه ی من بده ؟

متوجه منظورش نشدم نفهمیدم شازده پسر و باکیه نگاهی به خانوم بزرگ انداختم که دیدم لبخند ملایمی گوشه ی لبش و رو به خواهرش گفت :

- خواهر حقیقتش همون یه بار که من به شادمهر کسی رو پیشنهاد دادم واسه هفت پشتم بس بود . اگه حرفی بین پونه و شادمهر زده شده یا شادمهر قولی

داده با خودش . بچم بد ضربه اي خورد هنوزم كه هنوزه با من كه مادرشم سر سنگينه .

فريبا خانوم از عصبانيت صورتش قرمز شده بود با صداي نسبتا بلندي روبه خانوم بزرگ گفت :

- يعني ما هم مثل اون خانواده ايم؟! از تو انتظار نداشتم خواهر ! مثلا ما فاميليم گوشت همو بخوريم استخون هم و دور نميندازيم . خوشم باشه حالا ما شديم بد ؟ دستت درد نكنه خوب حق خواھري روا كردي .

خانوم بزرگ كه معلوم بود دلخور و ناراحته ويه جورايي سر دورايي قرار گرفته به حرف اومد :

- فريبا اين حرفارو وزن شادمهر من نزديك ۳۰ سالشه . خوب برم بهش چي بگم ؟ بگم بايد ازدواج كني ؟ اونم با دختر خواهر من ؟ به خدا من راضيتم كي بهتر از پونه . مثل گل ميمونه اين دختر . تو خواھري ميشناسمت هم خودت و هم بچه هات و دوست دارم پوري ي تو برام مثل شادمهر ميمونه يا پونه برام مثل شاديه . چه فرقي دارن با هم آخه ؟ توبه من اينو بگو . كم شكستي نخورده زنش بوده . بهش زمان بده بذار همون شادمهر هميشگي بشه .

سر در نماوردم كه در مورد چي دارن حرف ميزنن كنجكاو شده بودم كه به قول فريبا خانوم اين شازده پسر و بينم ! نگاهم به فريبا خانوم افتاد كه با ناراحتي روشو از خانوم بزرگ گرفته بود و اخماش تو هم بود نگاهم چرخيد و سر خورد روي پونه سرش و پايين انداخته بود حالا نميدونم از خجالت بود از ناراحتي بود . دوباره نگاهم چرخيد و اين بار روي پوريا ثابت شد . وا اين ديگه

چشمه از وقتی اومده زل زده تو چشم من هی لبخند ملیح تحویل میده! انگار از همه بیخیال تر و راحت تر همین پوریا بود! سرم پایین انداختم و تا وقتی عزم رفتن کردن سرم و بالا نیاوردم.

ساعتی بعد دوباره من و خانوم بزرگ تنها شدیم هر چی خانوم بزرگ اصرار کرد که واسه ی ناهار بمونن پیشمون ولی خواهرش که رو ترش کرده بود از حرفای خانوم بزرگ قبول نکرد که بمونه آخرشم همشون با خداحافظی های سرد از خونه رفتن بیرون. البته به استثنای پوریا! توی اون چند دقیقه که دیدمش واقعا از ته دل حس کردم انگار هیچ غمی تو زندگیش نداره! مدام یا بیخودی میخندید یا اینکه با لبخند زل میزد تو چشای من! مفتی بود دیگه منم بودم هی نگاه میکردم! والا! از غرغر کردنای خودم با خودم خندم گرفته بود. شمیم داری دیگه دیوونه میشی کم کم!

بالاخره بعد از این ۱ ماه یکی از فامیلاي خانوم بزرگ و دیدم. نمیدونم چرا ولی راجع به زندگی و گذشتشون کلا کنجکاو شده بودم مخصوصا با حرفایی که از فریبا خانوم شنیده بودم. یه غمی توی چهره ی خانوم بزرگ بود که ناخود آگاه کنجکاویم و بیشتر میکرد.

دوست داشتم شادی و شادمهر و از نزدیک ببینم. دوست داشتم بدونم اونام مثل مادرشون مهربون و دوست داشتنی هستن یا نه...

کمتر از ۱ دقیقه به سال تحویل مونده بود من و خانوم بزرگ و سوسن دور سفره هفت سین نشسته بودیم خانوم بزرگ قرآن میخوند سوسنم چشم به تلویزیون دوخته بود و غرق فکر بود. ناخود آگاه به سال تحویل پار سال فکر کردم. دم سال تحویل خاله و خانوادش با لباسای نو همه با هم کنار سفره نشسته بودن و

من تنها توي اتاقم چمباتمه زده بودم و اشك چشام به ياد پدر و مادرم به روي گونه هام جاري بود . نفس عميقي كشيدم و خدا رو شكر كردم كه امسال كساني رو پيشم دارم كه دوستشون دارم . بالاخره سال تحويل شد . از صميم قلب دعا كردم براي خانوم بزرگ ، سوسن ، كيوان ، آقا صابر ، حتي براي شادي و شادمهرم كه تا حالا نديده بودم شون هم دعا كردم . از جام بلند شدم و اول گونه ي خانوم بزرگ و بعد هم گونه ي سوسن و ب*و* سيدم و عيد و تبريك گفتم . خانوم بزرگ از لاي قرآني كه به دست داشت اسكناس هاي تا نخورده و نو كشيد بيرون و به من و سوسن داد . ازش تشكر كردم و به سمت اتاقم رفتم تا كادوم و بيارم . وقتي كادو رو به خانوم بزرگ دادم خوشحالي رو توي صورتش ميديدم . براي اولين بار بود كه حس ميكردم از ته قلب خوشحاله دوباره صورتم و ب*و* سيد و تشكر كرد . دقيقه اي بعد من و سوسن به سمت اتاقكي كه انتهاي باغ بود و در اختيار كيوان و آقا صابر قرار داشت رفتيم تا لباسهايي كه به عنوان كادو خريده بوديم بهشون بديم و عيد رو هم تبريك بگيم .

كيوان و آقا صابر با ديدن بسته هاي كادويي خوشحال شدن و تشكر كردن . بعد از اينكه مدتي در اتاقك كوچكشون مهمونشون بوديم به راه افتاديم و به طرف ساختمون اصلي حركت كرديم .

سوسن براي ۱۳ روز عيد قرار بود بره همدان خونه ي خواهرش . با رفتن سوسن خيلي تنها مي شدم البته خانوم بزرگ بود ولي بيشتراوقاتم و با شيرين زبوني ي سوسن ميگذروندم . سوسن از قبل و سايلش و جمع کرده بود ساعتی بعد

حاضر و آماده از اتاقش بیرون اومد صورت خانوم بزرگ و ب*و*سید و به سمت من اومد گونه هام و ب*و*سید و گفت :

- هوای خانوم بزرگ و داشته باشیا . ساعت قرصا شم که میدونی همه رو سر ساعت بهش بده . مبادا از بیرون غذا بگیرینا هم به خانوم بزرگ نمیسازه هم اینکه مقوی نیست برات مادر . شده یه چیزی هم سر هم کنی بکن . ولی غذا از بیرون نگیر . دیگه سفارش نکنما .

لبخند زدم مثل همیشه نگران بود صورت گرد و سفیدش رو ب*و*سیدم و گفتم :

- سوسن برو نگران ما نباش . بهت خوش بگذره از طرف من خواهرت و بچه هاش و بب*و*س . زودم برگرد دلمون برات تنگ میشه .

اشک تو چشاش حلقه زده بود رو به من و خانوم بزرگ گفت :

- به خدا اصلا دلم نیست که برم آگه به اصرار های سروناز و بچه هاش نبود اصلا نمی رفتم .

خانوم بزرگ به حرف اومد :

- برو دختر برات خوبه اتفاقا آب و هوات عوض میشه نگران من و شمیمم نباش . خوش بگذره .

توی همین گیر و دار بودیم که تلفن خونه زنگ زد . منتظر بودم خانوم بزرگ بره و تلفن و جواب بده که دیدم رو به من گفت :

- شمیم جان تلفن و جواب بده مادر دستت درد نکنه .

برای اولین بار بود که توی خونه ی خانوم بزرگ جواب تلفن و میدادم یه ترس خاصی داشتم چون هیچ کس و نمیشناختم و یه جورایی حضور من تو اون

خونه براي همه يه جوري غير قابل توجهيه بود . به خودم نهيب زدم " يه تلفن جواب دادن سادست ديگه چته خودت و گم كردي ؟" با اين فكر تلفن و برداشتم :

- بله ؟

...-

- بله بفرماييد ؟

باز هم سكوت . فكر كردم مزاحمه براي بار سوم گفتم :

- بله ؟

بالاخره شخص پشت خط به حرف اومد . عروس خانوم انگار منتظر بود ۳ بار بپرسم ! بدون هيچ سلامي صداي پشت تلفن گفت :

- شما ؟

از اين طرز حرف زدنش تعجب كردم صداي مردونه ي دلنشيني داشت .
نميدونستم بايد چي خودم و معرفي كنم هول شده بودم خيلي تند گفتم :

- من شميم

از معرفي خودم خندم گرفت خوب حالا اون از كجا شميم و بشناسه ؟ از دست پاچگي خودم حرصم گرفته بود . مرد پشت خط كه معلوم بود از انتظار خسته شده با لحنی عصبی گفت :

- نميدونم هر كي كه هستي من با ثريا انتظاري كار دارم گوشي رو بده بهش .
از لحن بي ادبانه و عصبی بودنش تعجب کرده بودم يه كمی هم ترسيده بودم .
اصلا نتونستم بپرسم شما . خيلي زود رفتم خانوم بزرگ و كه دم در داشت با

سوسن حرفاي آخر و ميزد صدا کردم خانوم بزرگ پرسيد کي بود من به علامت ندونستن شونه هام و بالا انداختم . خانوم بزرگ با سوسن خداحافظي کرد و داخل رفت منم براي آخرين بار سوسن و ب*و* سيدم . خداحافظي کردیم و اون با آژانس به سمت ترمينال رفت . در خونه رو بستم و داخل اومدم خانوم بزرگ با ذوق و شوق خاصي داشت با تلفن حرف ميزد براي اينکه مزاحمش نباشم به اتاقم رفتم تا لباسم و عوض کنم . وقتي پايين اومدم خانوم بزرگ تلفنش تموم شده بود با لبخند به من گفت :

- چرا نگفتي شادمهره ؟

گنگ نگاهش کردم و پرسيدم :

- شادمهر ؟

- آره ديگه همين الان زنگ زده بود تو برداشتي تلفن و .

تازه متوجه شده بودم که اون مرد عصباني و بي ادب همون به قول فريبا خانوم شازده پسره ! چي فکر ميکردم و چي شد ! انتظار داشتم شادمهرم برخوردش مثل خانوم بزرگ صميمي و مهربون باشه اما مثل اينکه اشتباه حدس ميزدم . به حرف اومدم :

- جدي ؟ معرفي نکردن خودشون و من نشناختم .

جانوم بزرگ با ذوق و شوق گفت :

- ميخواه بيا اينجا ديدنم . گفت به بهانه ي عيد ديدني . واي ميدوني چقدر خوشحالم . خدا کنه روزي بشه که شادمهرم مثل قديمي بشه دوباره . همونجوري شاد و سرحال .

از حرفاش سر در نیاوردم مگه شادمهر چش بود که نمیتونست مثل قدیم باشه؟ باز دوباره این کنجکاوِي لعنتي سرباز کرده بود. خانوم بزرگم که درست تعریف نمیکرد قضیه چیه!

- کي قراره تشریف بیان؟

- گفت امشب که دیگه دیر میشه فردا میاد یه سر میزنه. باید ناهار درست کنیم ناهار پیشمون بمونه. نمیدونی چقدر دلتنگشم. نزدیکه ۶ ماهه که ندیدمش. باید زنگ بزنم به شادي خبر بدم.

خانوم بزرگ به سمت تلفن رفت. من همینجوري غرق فکر به سمت اتاقم رفتم. بعد از اینکه صدای شادمهر و شنیده بودم دیگه دلم نمیخواست باهاش رو به رو بشم. یه جورایی به نظرم ترسناک میومد. یعنی از خانوم بزرگ نپرسیده بود این دختره کي بود؟ یعنی انقدر بي تفاوت بوده؟ شایدم پرسیده خانوم بزرگ به من چیزی نگفته؟ دچار حساي ضد و نقیض شده بودم. نمیدونستم چرا یه صدا اونم از نوع عصبي و بي ادبش انقدر برام مهم باشه؟! من حتي عکسي هم از شادمهر ندیده بودم نمیدونستم حتي چه شکلیه. از روي صداش فکر کردم شاید یه مردیه که اخماش تو همه و سییلاي بلند داره و یه چماقم تو دستش تصور کردم. فکر کن مادر به این مهربوني پسر به این بد اخلاقي نوبره! شمیم خانوم بخواب که اینا واسه تو زندگي همیشه تو برو خودت زندگي خودت و بساز انقدرم به پسر مردم گیر نده.

زیاد طول نکشید که خوابم برد.

انقدر کار کرده بودم و این ور و اون ور و ساییده بودم دیگه جون ندا شتم حتي حرف بزدم . از صبح زود خانوم بزرگ آژیر بیدار باش زده و همه ي اهل خونه رو بسیج کرده که خونه رو برق بندازیم . تا وقتی شازدشون تشریف میارن همه چي رو به راه باشه . يکي نیست بهش بگه آخه این شازدت میاد تورو ببینه نمیخواه بیاد بهداشت خونه رو بازرسی کنه که . تازه سوسن قبل از رفتنش همه جارو برق انداخته بود دیگه چه کاریه دوباره تمیز کنیم . آقا صابر بیچاره هم با اون ستنش به خاطر خانوم بزرگ دست به کار شده بود . وقتی کارا تموم شد نفس عمیقی کشیدم و خودم و ول کردم رو میل رو به خانوم بزرگ گفتم :

- دیگه تموم شد ؟

- مادر خسته شدي نه ؟ ببخش تورو خدا .

- نه این چه حرفیه اصلا خسته نیستم .

دروغ که حناق نیست بیخ گلوت و بگیریه همینجوري هي ببند !

- نه مادر اتاق شادمهر هنوز مونده نزدیک ۱ ساله در اتاقش بستس . باید اونجارم تمیز کنیم شاید خواست استراحت کنه . تو اتاق خودش باشه راحت تره .

وای نه . دیگه جون نداشتم از جام بلند شم ولي به خاطر مهربوناي خانوم بزرگ لبخندي زوري زدم و از جام بلند شدم و گفتم :

- کجاست اتاقشون ؟

خانوم بزرگ هم بلند شد و اتاق شادمهر و نشونم داد . جالب بود که تا حالا اصلا نسبت به این اتاق کنجکاو نشده بودم فکر میکردم همه اتاقا مثل همه دیگه فقط اتاق شادي رو دیده بودم . به ذهنم نرسیده بود شادمهرم اتاقی داشته

توي اين خونه . در اتاق و كه باز كرد از رنگاي خفه و تيره اي كه براي وسايل اتاق انتخاب شده بود دلم گرفت . خوب معلومه ديگه توي همچين اتاقي بزرگ شده كه انقدر بي اعصاب و خشنه ديگه !

خانوم بزرگ گفتن به هيچي دست نزنم فقط غبارا رو پاك كنم از روي وسايل . منم اطاعت كردم . دقيقه اي بعد تنها بودم و مشغول تميز كاري . اتاقش پر از وسايلاي جور و جور بود . يه تخت دو نفره به گوشه ي اتاق بود . گوشه ي ديگه ي اتاق ميز كار و كامپيوترش بود . يه طرف اتاق هم كتابخونه ي بزرگي قرار داشت . وقتي همه جارو خوب تميز كردم به سمت كتابخونه رفتم . هميشه عاشق كتاب بودم . خونه ي خالم كه بودم هميشه كتابايي كه مهشاد ميگرفت و به منم ميداد تا بخونم . از ديدن اين همه كتاب يه جا ذوق كرده بودم . از داستاناي و رماناي قديمي داشت تا كتاباي درسيش كه معلوم بود مال دوران دانشگاهش بوده . داشتم كتابارو نگاه ميكردم كه صداي خانوم بزرگ و از توي حال شنيدم كه صدام ميزد . تصميم گرفتم سر زدن به كتابارو به يه زمان ديگه موكول كنم نگاه پر حسرتم و از كتابا گرفتم و به سمت خانوم بزرگ رفتم :

- بله خانوم بزرگ ؟

- دخترم اتاق تميز شد ؟

- بله خانوم بزرگ تميز تميز شد

- پير شي دخترم . پس ديگه كاري نمونده برو استراحت كن

- پس ناهار چي ؟

- نگران ناهار نباش خودم پختم .

- خوب به من میگفتین کمکتون میکردم .

- کار خاصی نداشت مادر تو برو استراحت کن .

چشمی گفتم و به سمت اتاقم رفتم اول از همه دوش گرفتم بعد از بین لباسایی که با سوسن خریده بودم شلوار دم پا گشاد طوسی با بلوز یقه شل کوتاه صورتی رو انتخاب کردم و پوشیدم . دلم میخواست توی برخورد اول خیلی خوب به نظر برسم . شال طوسی رو هم انتخاب کردم که هر وقت اومد سرم کنم . ساعت نزدیک ۱ بود و هنوز خبری از شازده نبود ! خانوم بزرگ نگران بود که نکنه نیاد . دلم براش سوخت . از شادمهر به خاطر اینکه انقدر خانوم بزرگ و اذیت میکرد ناراحت بودم . ساعت ۱ : ۳۰ بود که زنگ خونه به صدا در اومد خانوم بزرگ مثل فتر از جا پرید که از سن و سالش این حرکت سریع بعید بود ! شالم و روی سرم مرتب کردم آقا صابر در و باز کرد با خانوم بزرگ به سمت در ورودی رفتیم اول از همه ما شین سیاه و شاسی بلندش بود که توجه آدم و به خودش جلب میکرد . بعد از اینکه داخل باغ اومد و ماشینش و پارک کرد از ماشین پیاده شد چهرش از دور زیاد واضح نبود ولی قد بلندی داشت و ۴ شونه بود . دستای خانوم بزرگ توی دستم بود بیچاره پیرزن از استرس یخ کرده بود یا نمیدونم شایدم از هیجان بود حس کردم الانه که سخته کنه فشار خفیفی به دستش وارد کردم و آروم دم گوشش گفتم :

- خانوم بزرگ حالتون خوبه ؟

بدون اینکه از شادمهر چشم برداره فقط سرش و تگون داد . حالا شادمهر بهمون نزدیک تر شده بود . خانوم بزرگ دستش و از توی دستم در آورد و قدمی به سمت شادمهر برداشت چشمش پراشك شده بود وقتی شادمهر بهش

نزدیک شد همدیگه رو توي آغ*و*ش گرفتن و خانوم بزرگ زار زار گریه میکرد شادمهرم سعی داشت خانوم بزرگ و آروم کنه ولي زياد موفق نبود . وقتی از آغ*و*ش هم بیرون اومدن تازه نگاه شادمهر به من افتاد . همین که چشاش رو من ثابت شد یه ترس خاصی همه ی وجودم و گرفت خیلی جدی و سرد بود چهرش . با چیزی که من تصور میکردم زمین تا آسمون فرق داشت . نه سبیل داشت نه چماقی تو دستش بود . از فکر چماق خندم گرفت خواستم جلوي خندم و بگیرم که تبدیل به پوزخند شد ! با دیدن چهرم اخماش بیشتر تو هم رفت . یکی نبود به من بگه آخه خندیدن این وسط چي بود . بیا دیدي این که اعصاب نداشت کلا حالا با دیدن پوزخند تو دیگه بدترم شد حکم تیر نده برات خیلیه ! همینجوري که شادمهر خیره خیره منو نگاه میکرد خانوم بزرگ به حرف او مد :

- شادمهر اینشون شمیمه . ۲ ماهی میشه که پیش منه دختر خیلی خوبیه برام مثل شادی میمونه .

شادمهر نگاهش و به خانوم بزرگ دوخت و گفت :

- میشه بریم داخل ؟

همین فقط ؟ یه سلامی ، یه اظهار خوشل*خ*تی ، فکر میکردم حضوري تربیتش بیشتر از پشت تلفن با شه ولي مثل اینکه اشتباه فکر میکردم . خانوم بزرگم سری به نشونه ی تایید تگون داد و با هم داخل رفتن منم پشت سرشون با سری خمیده و چهره ای درهم وارد شدم . حس میکردم توي جمع مادر و پسر اضافی و یه جورایی سربارم . به بهونه ی سر زدن به غذا و چیدن میز ناهار

به سمت آشپزخونه رفتم و اون دو تارو با هم تنها گذاشتم . دقایقی بعد صدای شادمهر اومد که با لحنی عصبی و صدایی که سعی میکرد زیاد بلند نشه داشت به خانوم بزرگ میگفت :

- دست هر کی رو که تو خیابون دیدین و باید بگیرین بیارین تو خونه ؟ مادر از شما بعیده . اگه دختره یه بلایی سرتون بیاره چی ؟ مگه میشنا سینش ؟ اگه دزدی کنه و فرار کنه چیکار میخواین بکنین ؟ آدرس و نشونی ازش دارین ؟ شما تنهایی توی این خونه .

صدای آروم خانوم بزرگ و به زحمت میشنیدم :

- آروم تر میشنوه ناراحت میشه

- بشنوه . همین امروز بندازیش بیرون . من حوصله ندارم نگران این باشم که نکنه این دختر بلایی سرتون بیاره . همش نگران تنهاییتونم یه نگرانی دیگه نمیخوام . همین امروز که من اینجام وسایلم و جمع کنین بندازیش بیرون . با شنیدن این حرفا اشک تو چشام حلقه زده بود . یکی نیست بهش بگه تو که انقدر نگران مادرتی واسه چی سال به سال به دیدنش نمیای ؟ اصلا چرا پیشش زندگی نمیکنی ؟ پسره ی از خودراضی . دلم یهو گرفت یکی از صندلیای آشپزخونه رو بیرون کشیدم و روش نشستم صدای خانوم بزرگ کمی بلند تر شده بود و راحت به گوشم میرسید :

- تنها کدومه سوسن و صابر و کیوانم هستن پیشم . اصلا به این دختر میاد این کارا رو بکنه ؟؟ صورت معصومش و ندیدی ؟ به خدا اگه اون شب تو خیابون میدیدیش توام مثل من این فکره به ذهنت نمیرسید . این دختر با اومدنش منو از تنهایی در آورده و فضای مرده ی خونه رو دوباره شاد کرده .

- من به این دختره اعتماد ندارم هر چي زودتر بیرونش کنین .
 خانوم بزرگ هي سعي داشت شادمهر و آروم کنه . کم کم صداشون قطع شد .
 صورتم و شستم و ميز ناهار و چیدم ديگه اصلا هيچ ذوق و شوقي نداشتم .
 حرفاي شادمهر برام سنگين تر از پتک بود . همه ي انرژی و حس و حال و گرفته بود . به طرف پذیرايي رفتم و رو به خانوم بزرگ با سري خمیده گفتم :

- خانوم بزرگ ميز و چیدم تشریف بیارین
 سعي می کردم بغضم تترکه ولي از لرزش صدام حالم معلوم بود . شادمهر بدون نیم نگاهی به من به خانوم بزرگ کمک کرد از جاش بلند شه و همگي سر ميز ناهار رفتیم . دلم نمیخواست جلوي چشم شادمهر باشم اون علنا به من توهين کرده بود . البته حق هم داشت . کي به يه دختر فراري اعتماد میتونه بکنه ؟ دوست داشتم جواب دندون شکنی به حرفاش بدم ولي دوست نداشتم خانوم بزرگ و ناراحت کنم . بالاخره بعد از ۶ ماه داشت پسرش و میدید نمیخواستم این دیدار و براي تلخ و ناراحت کننده بکنم . فقط با غذا بازي می کردم شادمهر و خانوم بزرگ با هم حرف میزدن . خانوم بزرگ تموم حواسش به شادمهر بود . ببخشیدي گفتم و ظرف غذا و برداشتم که به آشپزخونه ببرم . خانوم بزرگ که انگار تازه متوجه من شده بود گفت :

- چه زود بلند شدي شمیم غذات و بخور .

- خوردم خانوم بزرگ مرسى .

به سرعت به سمت آشپزخونه رفتم و اجازه ي گفتن حرف ديگه اي و به خانوم بزرگ ندادم . حدود نیم ساعت می شد که توي آشپزخونه نشسته بودم . رفتم

بیرون که دیدم غذاشون و خوردن میز و جمع کردم و برای اینکه کمتر با شادمهر برخورد داشته باشم ظرفارو شستم. باز خوب بود که زود میرفت و نمیخواست اینجا بمونه. ظرفهارو که شستم به خانوم بزرگ گفتم به اتاقم میرم که استراحت کنم. باز هم نگاه سرد و بی تفاوت شادمهر.

روی تختم دراز کشیدم هرچی سعی کردم یکم بخوابم نشد. هی غلت زدم هی نشستم و دوباره دراز کشیدم. نه اصلاً انگار خواب به چشمم نمیومد.

ساعت و نگاه کردم نزدیکای ۵ عصر و نشون میداد شالم و رو سرم انداختم و از پله ها سرازیر شدم. خدا خدا میکردم که رفته باشه. توی پذیرایی خانوم بزرگ و دیدم که مشغول تلویزیون دیدن بود. از اینکه تنها بود نفس عمیقی کشیدم. خدایا ممنون که یه بار دعام و م*س*تجرب کردی! سلامی کردم و کنار خانوم بزرگ نشستم. خانوم بزرگ هنوزم چشماش میخندید. خوشحال بودم که بالاخره این پیر زن و خوشحال میدیدم. یکم که با خانوم بزرگ تلویزیون دیدم تصمیم گرفتم سری به کتاب خونه ی شادمهر بزنم با فکر خوندن کتاب ذوق زده از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. اتاق شادمهر طبقه ی بالا بود و به فاصله ی دو تا اتاق از اتاق من قرار داشت. در و با سرعت باز کردم و بدون اینکه نگاهی به داخل بندازم به سمت کتاب خونه رفتم و جلوش وایستادم و به عنوان کتابا نگاه میکردم که یهو صدای سرفه ای روشنیدم. جیغی زدم کم مونده بود همون جا سخته کنم. دستم و روی قلبم گذاشتم. به کتاب خونه چسبیدم. وای تورو خدا این دیگه اینجا چیکار میکرد؟ مگه نرفته بود؟ حالا چیکار کنم؟ خیلی ازم خوشش میاد هی جلوشم سبز میشم.

پشت ميز كارش نشسته بود آروم از جاش بلند شد و دستاش و توي جيب شلوارش كرد و همونجوري كه داشت به سمتم ميومد با اخمائي تو هم گفت :

- بهت ياد ندادن وقتي وارد جايي ميشي در بزني؟

بغض گلوم و گرفته بود از اينكه هميشه توي شرايط سخت نميتونستم از خودم دفاعي بكنم بدم ميومد سرم و پايين انداختم و سكوت كردم . بهم نزديك تر شد :

- با توام چرا حرف نميزني ؟ ميگم چرا بي اجازه وارد اتاقم شدي ؟

بازم سكوت . قطره ي اشكي روي گونم راه باز كرده بود . " نه شميم تو نبايد گريه كني انقدر ضعيف نباش دختر " اين حرفا هم ديگه فايده نداشت انقدر ترسناك بود و پر ابهت بود همين كه جلوش زار زار گريه نميكردم خودش يعني اينكه خيلي قوي بودم ! فاصلس باهام خيلي كم بود سرش و آورده بود پايين و دقيقا مقابل صورتم بود نفساش و توي صورتم حس ميكردم و اين ترسم و بيشتر ميكرد يه دستش و به كتاب خونه تكيه داده بود و خم شده بود طرفم . از ترس چشمام و بستم صداش و شنيدم :

- آخي گريه ميكني ؟ اين مظلوم نمايي رو واسه كسي در بيار كه حداقل حرفت و باور كنه . واسه چي توي اتاق من اومدي ؟ اونم بدون اينكه در بزني ؟ شنيدم از خونتون فرار كردي . بذار يكم فكر كنم . هوم . شايد اومدي توي اتاق من كه خودت و بهم بندازي ؟

اين حرفش توهين م*س*تقيم به شخصيتم بود . چشمام و باز كردم و ديدم با يه پوزخند زل زده به من . توي چشماش نگاه كردم واي خدائي من عجب

چشمایی به خودم نهیب زدم "شمیم الان وقت دل دادن و قلوه گرفتن نیست از خودت دفاع کن احمق" تموم انرژی و جمع کردم :

- من بهتون اجازه نمیدم اینجوری بخواین بهم توهین کنین .

- هه تو بهم اجازه نمیدی ؟ تو با فرارت از خونتون اجازه ی هر فکر و کاری رو به من دادی .

اون از زندگی من چی میدونست ؟ خودش تو ناز و نعمت زندگی کرده بود و مادری داشت که همیشه سایش بالا سرش بود . خانواده ای داشت که همیشه بهش محبت کنن . اون از فرار و چیزایی که باعث میشه یه دختر از خونه فرار کنه چی میدونست ؟

نمیتونستم حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم . یه جورایی بین کتاب خونه و خودش زندانیم کرده بود حتی نمیتونستم از اونجا فرار کنم بدون اینکه بهش نگاه کنم با لحنی عصبی و محکم که برای خودمم ناشناس بود گفتم :

- برید کنار میخوام رد شم

- فکر کردی الکیه که هر وقت دلت خواست در هر اتفاقی رو که خواستی باز کنی بری تو و هر وقت که دلت خواست بری بیرون ؟

نمیخواستم جلوش گریه کنم تا بیشتر از این به ضعیف پی ببره . احساس میکردم توی اتاق هوایی واسه نفس کشیدن نیست انگار داشتم خفه میشدم . فقط میخواستم از اونجا فرار کنم . جراتی به خودم دادم و با دست هلمش دادم کنار حتی یه ذره هم جا به جا نشد درمونده شده بودم . دیگه دست خودم نبود اشکام صورتم و خیس کرده بودن آروم گفتم :

- بذار برم باور کن من اصلا نمیدونستم تو اینجايي . من فقط اومده بودم کتابات و بینم همین .

- هه تو گفتي منم باور کردم .

- به درك باور نكن بذار من برم .

از لحنم خودمم شوکه شدم . دستش و برداشت و کمی عقب رفت اخماش تو هم بود با فریاد گفت :

- زود از اتاق من برو بیرون دیگه هم دوست ندارم اینجا بینمت روشن شد ؟ حالا از جلو چشمم دور شو .

مثل پرنده اي که در قفسش و باز کرده باشن از اتاق زدم بیرون و به طرف اتاقم دویدم . وقتی که در اتاقم و بستم انگار تازه تونستم نفس بکشم پشت در اتاق سر خوردم و روي زمین نشستم سرم و توي زانوم گرفته بودم و گریه میکردم . دلم میخواست از اون خونه برم . تحمل آواره بودن آسونتر از توهینا و بي احترامی هاي اون بود . نگاهم به قاب عکس روي عسلي کنار تختم افتاد . مادر و پدرم توش داشتن بهم لبخند میزدن . آخه چرا شماهارو ندارم کنار خودم ؟ بلند شدم قاب و برداشتم و ب*و*سیدم توي ب*غ*لم گرفتمش و همون جا توي تختم دراز کشیدم

فصل هفتم

جوري که از حرفاي خانوم بزرگ متوجه شده بودم مثل اینکه شازده میخواستن تا هفته ي اول عيد و پیش مادرشون باشن . اگه میدونستم شادمهر پیش خانوم بزرگ میاد و این برنامه ها رو پیاده میکنه هر جور شده بود با سوسن میرفتم . از

وقتی شازده اوامده بود خانوم بزرگ بیشتر حواسش به اون بود البته حق هم داشت بالاخره پسرش بود و ۶ ماهی میشد که ندیده بودش . سعی میکردم زیاد جلوی چشمای شادمهر پیدام نشه . دوست ندا شتم جلوی خانوم بزرگ بهم توهین کنه ازش هیچی بعید نبود . بیشتر وقتا به بهانه های مختلف غدام و توی اتاقم میخوردم و سر میز حاضر نمیشدم . خانوم بزرگم میذاشت به حساب اینکه از شادمهر خجالت میکشتم و احساس غریبی میکنم . روز سوم عید بود که فریبا خانوم زنگ زد و گفت برای عید دیدنی میان خونه ی خانوم بزرگ . بعد از اون روزی که با توپ پر از اینجا رفته بودن دیگه خبری ازشون نبود انگار بو کشیده بودن که شادمهر خونه ی خانوم بزرگه ! خیال خانوم بزرگ و از بابت پذیرایی کردن راحت کردم و بهش گفتم همه ی کارای پذیرایی رو خودم انجام میدم . ساعت حدود ۶ عصر بود که سر و کلشون پیدا شد خانوم بزرگ و شادمهر به استقبالشون رفتن . منم توی آشپزخونه مشغول ریختن چای بودم . از پنجره ی آشپزخونه اومدنشون و میدیدم . فریبا خانوم محکم و با اقتدار جلوتر از بقیه راه میرفت پوریا و پونه هم پشت سر مادرشون . تو ذهنم فریبا رو شکل خانوم مرغه و پوریا و پونه رو شکل جوجه هایی که دنبال مامانشون راه میفتن تصور کردم . خندم گرفته بود . چه فکرای که نمیکنم ! اگه خودشون بفهمن منو زنده زنده میخورن !

برق چشای پونه رو از این فاصله هم میشد دید . از اینکه شادمهر و دیده حتما خیلی خوشحاله فریبا صورت شادمهر و ب*و* سید و از اون لبخندای ظاهر سازی شده اش رو تحویل شادمهر داد نوبت به پوریا رسید که اول خانوم بزرگ و بعد شادمهر و ب*و* سید . پونه هم جلو اومد سر سري ب*و* سه ای روی

گونه ي خانوم بزرگ کاشت و با هیجان به سمت شادمهر رفت دست شادمهر و فشرد . توي چهره ي شادمهر دقیق شدم لبخندي گوشه ي لبش بود " پس شازده بلده بخنده !" نمیدونم چرا حرصم گرفته بود ! شاید حسودیم میشد که دعوها و بد و بیراهاش مال منه لبخنداي شیرینش مال يکي ديگه ! چقدرم خوشگل میشه وقتي ميخنده ! ببند ديگه نישست و ! دیدم که همگي به داخل خونه اومدن . منم چاي ريختن و تموم کردم و شالم و روي سرم مرتب کردم با سيني به سمت پذيرايي حرکت کردم . سلام کوتاهي به جمع کردم و وارد شدم . همین سلامم کافي بود که اخماي شادمهر و در هم و نیش پوريا رو باز کنه ! اول از همه به فريبيا خانوم و خانوم بزرگ چاي تعارف کردم . بعد هم پونه بدون تشکر کردن چاي برداشت . به سمت پوريا رفتم با لبخندي گفت :

- ممنون زحمت کشيدین . عجب چاي خوش رنگي .

ميخواستم با سيني چاي محکم بکوبم تو سرش تا نیشش بلکه بسته بشه ! نمیدونم والا من مثل قرص شادي بودم ؟! سيني رو جلوي شادمهر گرفتم با اخماي در هم خيلي سرد گفت :

- نميخورم

خوب نخور به درك ! سيني رو برداشتم و به سمت آشپزخونه برگشتم . دلم نميخواست دوباره برگردم توي اون جمع . چاي که براي شادمهر ريخته بودم و جلوي خودم گذاشتم و مشغول خوردنش شدم . توي سکوت و خلوت خودم داشتم از پنجره به بيرون نگاه ميکردم که خانوم بزرگ وارد آشپزخونه شد از جا بلند شدم و گفتم :

- چیزی میخواین خانوم بزرگ ؟
- نه دخترم . چرا تنها اینجا نشستې ؟ دیدم نیومدي تو پذیرايي اومدم بینم داري چیکار میکني
- برین پیش مهموناتون خانوم بزرگ .
- بیا با هم بریم مادر
- من راحتم خانوم بزرگ شما بفرمایید
- نگاهي توي صورتم انداخت و گفت :
- چرا از وقتي شادمهر اومده تو گوشه گیر شدي انقدر ؟ اصلا من نمیبینمت همش یا تو اتاقتي با داري تو باغ قدم میزني چیزی شده ؟
- دوست نداشتم خانوم بزرگ چیزی بفهمه سري به زیر انداختم و گفتم :
- نه خانوم بزرگ چیزی نشده .
- نگاهي بهم کرد و گفت :
- باشه دخترم ولي بیا توام بشین پیشمون . دوست دارم ببینمت .
- مواظب غذاهام کار غذاها تموم بشه میام چشم
- خانوم بزرگ پیشونیم و ب*و* سید و از آشپزخونه بیرون رفت . سري به غذاها زدم و دوباره سرگرم چاییم شدم . سرد شده بود بقیه اش و خالي کردم توي سینک ظرفشویی . سيني رو برداشتم تا برم استکانهاي چايي رو جمع کنم با وارد شدنم دوباره همه ي نگاه ها به سمتم برگشت و معذبم کرد ببخشیدي گفتم و استکانها رو توي سيني گذاشتم حتي نیم نگاهی هم به شادمهر و به پوریا نینداختم . ظرفهاي میوه رو جلوشون گذاشتم و دوباره به سمت آشپزخونه برگشتم .

خودمو توي آشپزخونه حبس کرده بودم خانوم بزرگ چند دقیقه يه بار میومد و میخواست که به اتاق برم اما هر دفعه با بهونه اي سر باز میزد. غذاها حاضر بود میز شام و با حوصله و دقت چیدم غذاها رو توي ظرف کشیدم و به سر میز بردم. همگي رو براي شام صدا زدم با تعارفات معمول دور میز نشستن. پونه سریع رفت و کنار شادمهر نشست. ازش همین انتظار و هم داشتم. به اجبار کنار پوریا نشستم. ترجیح میدادم شامم و توي آشپزخونه و در سکوت و تنهایی بخورم ولي جلوي خانوم بزرگ و بقیه زشت بود. پونه دیس برنج و برداشته بود و با خود شیريني براي شادمهر برنج میریخت. نکته ي جالبش اینجا بود که شادمهر مدام لبخنداي مکش مرگ ما تحویلش میداد! صدای پوریا رو شنیدم که به من آروم میگفت:

- شمیم خانوم چرا چیزی نمیخورین؟ انقدر با غذاتون بازی نکنین میل کنین

.

- سیرم زیاد اشتها ندارم شما میل کنین.

پوریا که معلوم بود از اینکه سر صحبت و یه جوری با من باز کرده خوشحال شده با لبخند گفت:

- دست پخت شماست دیگه؟ خیلی خوشمزه ست.

دلم نمیخواست بیشتر از این به حرف زدن ادامه بدم اونم جلوي اخمائي در هم شادمهر که الان زل زده بود به من! حتما فکر کرده بود از تور کردن خودش پشیمون شدم حالا میخوام پوریا رو تور کنم! تنها با لبخندي جواب حرف پوریا رو دادم و تا آخر صرف شام هیچ حرفي نزدم البته پوریا خیلی سعی

داشت دوباره من و به حرف بگیره اما موفق نبود و هر بار تیرش به سنگ میخورد.

بعد از شام بدون اینکه پونه زحمتی به خودش بده یا تعارفی کنه که میز و جمع کنه رفت و کنار شادمهر توی پذیرایی نشست و لودگی هاش و از سر گرفت. در عوض پوریا اصرار داشت که میز و تمیز کنه اگه ولش میکردیم ظرفارو هم میشست! ولی با اصرار های من و خانوم بزرگ همگی نشستیم. از خانوم بزرگم خواهش کردم که بشینه و اجازه بده خودم کارارو بکنم. اینجوری راحت تر بودم و مدت زمان بیشتری رو میتونستم توی آشپزخونه با خودم خلوت کنم. میز و جمع کردم میخواستم ظرفارو بشورم که خانوم بزرگ وارد آشپزخونه شد :

- ببخشید شمیم جون امشب همه ی زحمتای مهمونی روی دوش تو افتاد. حتما خیلی خسته ای. نمیخواد ظرفارو بشوری بذار با شه برای فردا دیگه بیا پیشمون بشین دخترم.

- نه خانوم بزرگ خسته نیستم. سرحالم. اینارو هم الان بشورم بهتره. چیزی میخواین؟

- اومدم یه سینی چای بریزم ببرم.

- شما بفرمایید من میریزم میارم

- نه دخترم میرم خودم

- خانوم بزرگ من میارم. شما پیش مهموناتون باشین.

- خیلی خوب دستت درد نکنه تو بریز میگم شادمهر بیاد ببره.

از اسم شادمهر لرزه اي به بدنم افتاد . هر چي كه ميگفتم خودم ميارم قبول نكرد گفت :

- شادمهر از اولي كه مهمونا اومدن همش نشسته يه كاري بكنه چيزي ازش كم نميشه . پس تو بريز الان ميگم شادمهر بباد .

خانوم بزرگ از آشپزخونه بيرون رفت . " همينو ميخواستي ؟ ميذاستي خودش بريزه بيره ديگه . حالا بايد دوباره چهره ي عبوث شازده رو تحمل كني ! عجب غلطي كردما . " با دستي لرزون چايي هارو ريختم . شادمهر با اخمهايي در هم وارد شد " يا خدا . اخماشو نگاه " :

- سيني چاي كو ؟

بدون اينكه حرفي بزنم اشاره اي به سيني چاي كردم . همونطور كه به طرف سيني چاي ميرفت انگار با خودش زمزمه كنه گفت :

- با پسر مردم خوب حرف ميزنه ولي زورش مياد دو كلمه بگه سيني چاي كجاست !

شنيدم ولي خودم و به نشيندن زدم و به سمت ظرفشويي رفتم . تا ظرفهارو بشورم سيني رو برداشت و بدون حرفي از آشپزخونه بيرون رفت . بعد از شستن ظرفها دقايتي پيش مهمون هاي خانوم بزرگ نشستم ولي نگاه هاي گاه و بي گاه پوريا و اخمهاي در هم شادمهر معذبم ميكرد .

بالاخره عزم رفتن كردن شادمهر تا دم در همراهشون رفت ولي من و خانوم بزرگ تا كنار در ورودي بدرقشون كرديم . قبل از اينكه شادمهر برگرده داخل شب بخيري به خانوم بزرگ گفتم و به اتاقم پناه بردم . خيلي خسته شده بودم

روي تختم دراز کشیدم . کاش زودتر سوسن بیاد دلم براش تنگ شده اون که نیست هیچ هم صحبتی انگار ندارم . چشمم آروم آروم بسته شد . صدای به هم خوردن در اتاق شادمهر و شنیدم مثل اینکه اونم زود خوابش گرفته . دقیقه ای بعد صدای آهنگی بود که از اتاقش میومد :

تو مثل نم نم بارون و من اون خشکی خاکم
که اگه یه روز نباشی میدونی که من هلاکم

یه چراغ پر فروغی واسه تاریکی شبهام
با تو ظلمت نمیمونه عشق من بمون که تنهام
میشه با ناز نگاهت غصه هارو در به در کرد
میشه از عشق تو خوند و همه دنیا رو خبر کرد
با تو احساس من انگار داره کم کم جون میگیره
داره کم کم واسه چشمت دل عاشقم میمیره
با تو احساس من انگار داره کم کم جون میگیره
دار کم کم زنده میشه عطر بارون و میگیره
با تو ظلمت نمیمونه آره غربت نمیمونه
تو اگه باشی کنارم دیگه حسرت نمیمونه
ای همه دار و ندارم ای تموم انتظارم
تو هجوم بی کسی ها حالا تنها تورو دارم
عمیق تر و آروم تر از هر شب دیگه ای خوابم برد . . .

هر جور بود توی این چند روز نداشتیم اتفاق یا دلخوری بین من و شادمهر
پیش بیاد . ۶ فروردین بود و آخرین روز اقامت شادمهر توی خونه ی خانوم

بزرگ . بالاخره داشتم به نفس راحت میکشیدم این چند روز از بس خودم و قایم کرده بودم خسته شده بودم . نه که ازش بترسم دلم نمیخواست مدام با چهره ي عبوث و اخموش رو به رو بشم . انگار اونم فهمیده بود چون کمتر جلوم ظاهر میشد و وقتایی پیش خانوم بزرگ میومد که من توي اتاقم باشم . بالاخره فردا این موش و گریه بازیا تموم میشه . من و خانوم بزرگ مشغول دیدن تلویزیون بودیم که شادمهر پایین اومد و مبل کنار خانوم بزرگ و اشغال کرد از جام بلند شدم میخواستم به بهونه ي حمام به اتاقم پناه ببرم که قبل از رفتنم شادمهر پیش دستی کرد و با لحنی که نه مهربون بود نه خشن گفت :

- یه لیوان آب برای من میاری ؟

از اینکه م*س*تقیما خودم و طرف صحبت قرار داده بود متعجب شده بودم . اگه جراتش و داشتم بهش میگفتم خودت مگه دست نداری . ولی خوب ترجیح دادم سکوت کنم . پارچ آب و لیوان و برداشتم و برای شادمهر بردم لیوان و ازم گرفت تا خواستم پارچ و جلوش بذارم دیدم لیوانی که تو دستشه رو بالا آورده تا براش بریزم . عصبی شده بودم دلم نمیخواست کنارش باشم . ولی انگار بازیش گرفته بود . همینجوری که داشتم لیوانش و از آب پر میکردم یه لحظه افکار پلید و شیطانی به سرم زد . نگاهی به شادمهر کردم که سرش و چرخونده بود و مثلاً میخواست بگه حواسش به تلویزیونه و توجهی به من نداره . با دیدن چهره ي بی تفاوتش مصر تر شدم که نقشم و اجرا کنم . لیوان و پر کردم ، بازم پر تر کردم ، بازم آب ریختم یهو همه ي آبا از لیوان زد بیرون و

ریخت روی شلوارش . یهو از جا پرید که باعث شد بقیه ی آب لیوان روی خودم خالی بشه . نگاهی با خشم به من انداخت و گفت :

- کوری مگه ؟ نمیبینی چقدر باید بریزی توی لیوان ؟

خندم گرفته بود هم از اینکه خیسش کرده بودم و عصبانی شده بود . هم اینکه خودمم قربانی نقشه ی پلید خودم شدم . جلوی خندم و گرفتم و لحنی عذر خواهانه به خودم گرفتم و گفتم :

- آخ ببخشید حواسم به تلویزیون رفت یهو .

خانوم بزرگ دخالت کرد و گفت :

- چیزی نشده که مادر آب روشناییه . نگاه کن رو خودتم که ریختی دختر .

سرم و مظلومانه پایین انداختم و گفتم :

- من نریختم لیوانی که آقا شادمهر دستشون بود روم خالی شد .

خانوم بزرگ - شادمهر این چه کاری بود مادر ؟ برین لباساتون و عوض کنین . از دست حواس شما دو تا .

ببخشیدی گفتم و به سمت پله ها دویدم . میدونستم اگه دقیقه ای بیشتر اونجا وایستم یه جورای حالم و میگیره . لباسام و سریع عوض کردم و از اتاقم اومدم بیرون . میخواستم از پله ها برم پایین که سینه به سینه ی شادمهر در اومدم . ترسیدم خودم و عقب کشیدم و میخواستم از کنارش رد شم که صدایش متوقفم کرد :

- فرض کن من نفهمیدم که از حرصت این کار و کردی . منم فرض میکنم که

از روی بی حواسی آب لیوانم و رو تو پاشیدم !

خیلی خونسرد از کنارم رد شد . تعجب کردم . زیادی خونسرد بود گفتم الان منو میکشه . عکس العملش اصلاً قابل حدس زدن نبود ! پیش خانوم بزرگ برگشتم و کنارش نشستم . حدود ۴۵ دقیقه ی بعد شادمهر با لباسای بیرون و حاضر آماده اومد پایین . خانوم بزرگ با تعجب نگاهی بهش کرد و گفت :

- جایی میخوای بری ؟

شادمهر - گفتم امشب که شب آخره بد نیست شام بریم بیرون . موافقین ؟
خانوم بزرگ از این پیشنهاد شادمهر به وجد اومده بود ولی من خونسرد چشم به تلویزیون دوخته بودم :

خانوم بزرگ - عالیہ . شمیم پاشو حاضر شو بریم .

- ممنون خانوم بزرگ شما برید من میمونم خونه .

- چرا آخه ؟ کاری مگه داری تو خونه ؟ میدونی چند وقته از این خونه پات و بیرون نداشتی ؟ شادمهر همیشه از این پیشنهادا نمیده ها . از دستت میره .

- خونه راحت ترم خانوم بزرگ شما برین بهتون خوش بگذره .

هر چی خانوم بزرگ گفت مرغ من یه پا داشت و آخر سر هم نا امید شد ازم و رفت که حاضر بشه . تازه جرات کرده بودم نیم نگاهی به شادمهر بندازم که دم در ورودی ایستاده بود و با اخمائی در هم بیرون و نگاه میکرد .

خانوم بزرگ - بریم مادر من حاضرم .

شادمهر نگاهش و از بیرون گرفت و به خانوم بزرگ دوخت و گفت :

- میخواین یه زنگ به خاله فریبا اینا بزنین بریم دنبالشون با هم بریم ؟

خانوم بزرگ - فکر خوبیه الان بهش میگم .

خانوم بزرگ به سمت تلفن رفت . پس این همه نقشه ی بیرون رفتن کشیده بود که پونه جون باهاش باشه . پسره ی بد سلیقه لیاقت همون پونست . هنوز چشمام به صفحه ی تلویزیون بود خانوم بزرگ دقیقه ای با خواهرش حرف زد و دوباره پیش ما برگشت و رو به شادمهر گفت :

- فریبا میگه پوریا که با دوستاش بیرون رفته ولی خودش و پونه میان . فقط باید بریم دنبالشون .

شادمهر با اخمهای در هم کت بهاره اش رو پوشید و با گفتن باشه بدون خدا حافظی از من از در بیرون رفت . با خانوم بزرگ خدا حافظی و تادم در بدرقه اش کردم .

سکوت عجیب و ترسناکی خونه رو گرفته بود آقا صابر و کیوان خونه بودن ولی توی اتاق خودشون بودن . از ترس سردم شده بود رفتم از توی اتاقم پتوی خودم و آوردم و دورم پیچیدم . جلوی تلویزیون نشستم ریموت ماهواره رو برداشتم و کانالارو بالا پایین میکردم صداهای عجیب و غریب حس میکردم . هی به خودم میگفتم خیال میکنی و سرم و گرم تلویزیون میکردم . ۲ ساعتی رو به همین منوال گذروندم . صدای رعد برقی اومد و بعدش هم بارون شروع به باریدن کرد . همیشه عاشق بارون و بوی خاک خیس خورده بودم ولی این بار به خاطر تنهایی و ترس از صدای رعد و برق جرات اینکه حتی تا نزدیکی پنجره رو هم برم ندا شتم . تلویزیون و خاموش کردم و بی شتر توی پتو قابم کردم با چشم اطرافم و می کاویدم . مدام حس میکردم یکی الان از یکی از اتاقا میپره بیرون . همش تو دلم به خودم فحش میدادم که چرا باهاشون نرفتم و حاضر شدم ترس و به جون بخرم . ساعت حدود ۱۱ شب بود و هنوز

خبري از خانوم بزرگ و شادمهر نبود . پلكام از زور خواب هي بسته ميشد ولي
از ترس سعي ميكردم باز نگاهشون دارم .

ميخواستم برم و توي اتاقم بخوابم ولي جرات اينكه از جام بلند شم و نداشتم
پلكام آروم آروم رو هم افتاد و ديگه هيچي نفهميدم . . .

صداي آروم خانوم بزرگ و ميشنيديم ولي حال اينكه تكوني به خودم بدم يا از
خواب بيدار شم و نداشتم فقط صداهاي آروم و محوي رو از دور انگار
ميشنيديم :

خانوم بزرگ - خوابش برده اينجا . حتما سردش بوده بين تورو خدا پتورو
چجوري دور خودش پيچيده . تا صبح اينجا بمونه كه يخ ميزنه . ميتوني
بيريش توي اتاقش ؟

متوجه نشدم مخاطب خانوم بزرگ كيه فقط يه لحظه حس كردم يه دست قوي
از روي مبل بلندم كرد و داره حركت ميكنه حس ميكردم داره از پله ها بالا مير
. يه لحظه ترسيدم نكنه صداي خانوم بزرگ نبوده . اصلا اين كيه كه منو داره
ميره ؟ آروم لاي چشمام و باز كردم چشماي مشكي پر جذبه اي جلوي چشم
بود . چقدر اين چشما آشنا بودن . انگار يهو تازه هوشيار شده بودم . نگاه دقيق
تري انداختم . "اين كه شادمهره !" شادمهر نگاهش به چشمام افتاد كه بازه از
اينكه داشت نگاهم ميكرد ترسيدم منتظر بودم كه فريادي چيزي سرم بزنه . از
طرف ديگم از اينكه توي ب*غ*ل اون بودم خجالت كشيدم آروم و سر به زير
گفتم :

- بيدارم خودم ميتونم برم اتاقم ميشه بذارينم زمين ؟

حس کردم محکم تر منو تو آغ*و*شش گرفت و با همون لحن سرد و بی تفاوت همیشگیش بدون اینکه نگاهی به من بکنه گفت :

- از کار نصفه بدم میاد . یا کاری رو تا آخرش انجام میدم یا اصلا انجامش نمیدم . توام بهتره ساکت باشی تا به اتاقت برسیم .

یعنی چي کاری رو تا آخرش انجام میدم ؟ مگه من کارتم آخه ؟ از خودخواهیش حرصم گرفت :

- من خودم پا دارم میتونم برم

توي راه پله ها ایستاد نگاهش و به من دوخت و گفت :

- اگه میتونستی خودت بري چرا زودتر نرفتی تو اتاقت بخوابی ؟

چي بهش میگفتم ؟ میگفتم انقدر توسو هستم که جرات نداشتم ۱ قدمم به سمت اتاقم بردارم ؟ یا نه مثلا میگفتم منتظر بودم تو بیای منو مثل یه پرنسس ببری بذاری تو تختم ! نمیدونم چرا دلم میخواست یه جوري دماغش و به خاك بمالم . زیادی از خود راضی بود . داشتم تقلا میکردم که از تو ب*غ*لش در پیام ولي انگار اصلا فایده نداشت . از تقلا کردن خسته شده بودم اونم ایستاده بود و به تقلا کردن من پوزخند میزد آخرش از خستگی دوباره توي آغ*و*شش ولو شدم حالا دیگه خجالتم رفته بود و جای خودش و به خشم داده بود . گفت :

- اگه نمایشت تموم شد برم سمت اتاقت .

جوابي بهش ندادم . دوباره حرکت کرد هي میخواستم آروم باشم ولي نمیشد . با پاش در اتاقم و باز کرد و داخل شد نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و منو

گذاشت روی تخت چشمام و بستم که دیگه چشمام توی چشماش نیفته

داشت از اتاق بیرون میرفت که زیر لب ولی جوړي که بشنوه گفتم :

- شازده یخي !

برگشت صورتش جدی و سرد بود ولی چشماش انگار میخندید گفت :

- چي گفتي ؟

مطمئن بودم که صدام و شنیده ولی خودش و به اون راه میزنه .

- هیچی شب بخیر .

- شب توام بخیر .

از اتاقم بیرون رفت تموم حرصم از شادمهر مشت می شد که به بالشم کوبیدم .

بیچاره بالشم دوست داشتم این مشت و تو صورتش میکوبیدم تا دیگه واسه

من خودخواه بازی در نیاره .

هر جوړي بود با هر فکر و خیالی که بود بالاخره خوابیدم .

صبح ساعت ۹ از خواب بیدار شدم امروز صبح شادمهر باید میرفت . نفسم و

پر صدا بیرون دادم و با خوشحالی خندیدم . دوباره زندگی روال عادی به

خودش میگرفت . پنجره ی اتاقم و باز کردم و نفس عمیقی کشیدم . داشتم

جلوی میز آرایش موهام و میبستم که صدای خداحافظی شادمهر با خانوم

بزرگ و شنیدم . از پنجره سرکی کشیدم که دیدم خانوم بزرگ و تو آغ* و* شش

گرفته و زیر گوشش داره حرف میزنه . صدای هق هق خانوم بزرگ به وضوح

میومد . از یه طرف خوشحال بودم که شادمهر میره و از طرفی هم به خاطر

خانوم بزرگ ناراحت بودم . همینجوری که داشتم صحنه ی خداحافظی شون و

میدیدم شادمهر سرش و بالا آورد و من و دید که تا کمر خم شده بودم بیرون . سریع خودم و کشیدم تو ولی خوب دیگه دیر شده بود . دوست نداشتم ازش خداحافظی کنم . مخصوصا با اون افتضاحی که دیشب به بار آوردم . هنوزم باورم نمیشد که دیشب تو ب*غ*ل شادمهر تا اتاقم اومدم . اونقدرام که فکر میکردم ترس نداره ! بالاخره صدای روشن شدن ما شینش و شنیدم . بالاخره رفت . . .

بعد از رفتن شادمهر تا دو روز خانوم بزرگ بی حوصله و مدام توی خودش بود هر کاری میکردم که یکم بخنده و شاد باشه ولی غمگین تر از این حرفا بود . با کیوان شبا میردیمش توی خیابون و با ما شین میچرخوندیمش ولی اصلا اثر نداشت . بالاخره تعطیلات عید هم تموم شد و روز ۱۴ فروردین سوسن برگشت . با دیدنش انگار دنیا رو بهم داده بودن . چقدر دلم واسه غرغرا و نگرانیاش تنگ شده بود . سوسن که برگشت انگار دوباره جو شاد و صمیمی خونه هم برگشت . دوباره برگشته بودم به همون روزای بیکاری و بی حوصلگی . تصمیم گرفتم حتما با خانوم بزرگ حرف بزنم تا کاری برام دست و پا کنه . داشتیم شام میخوردیم با خودم کلنجار میرفتم که امشب قبل از خواب با خانوم بزرگ حرف بزنم . میز شام و با سوسن جمع کردیم . خانوم بزرگ داشت به اتاقش میرفت :

- خانوم بزرگ میشه باهاتون چند دقیقه ای حرف بزنم ؟

- آره عزیزم بیا اتاق با هم حرف بزنیم .

با هم وارد اتاقش شدیم . نشستیم . زل زده بود تو چشام . نمیدونستم باید از کجا شروع کنم و چجوری بگم .

خانوم بزرگ - چيزي شده دخترم ؟ هر چي تو دلته بهم بگو .

- راستش ... راستش خانوم بزرگ ميخواستم ازتون يه خواهشي بکنم .

- بگو دخترم . گوش ميدم .

- راستش من همش توي خونم و کار خاصي انجام نميدم . سوسنم که نميذاره

زياد تو کاراش کمکش کنم . يه جوراييم از اينکه همه ي خرجم افتاده گردن

شما ناراحتم . شما توي اين مدت با کمکا و زحمتايي که براي من کشيدين

شرمندم کردن حسابي . ديگه بيشتر از اين نميخواهم خرج زندگيم و تحمل

کنين .

نذاشت بقيه ي حرفم و بزمن با ناراحتي بين حرفم پريد و گفت :

- اين حرفا چيه ؟ تو مثل شادي ميموني . دختر مني . مگه تو منو مادر خودت

نميدوني ؟ کسي حرفي زده ؟

- نه نه کسي چيزي نگفته فقط نميخواهم بيکار با شم دو ست دارم کاري انجام

بدم .

- اگه واسه بيکاريت ميگي اون امري جدا ست ولي اگه به خاطر سر بار بودن

ميگي اصلا حرف کارم زن .

- واقعا روزا توي خونه از بيکاري حوصله سر ميرم خانوم بزرگ دوست دارم

کاري انجام بدم ولي واقعا جايي رو نميشناسم . ميخواستم ازتون خواهش کنم

اگه ميتونين کاري برام پيدا کنين . ميتونين ؟

نگاهي به چشمام انداخت و گفت :

- والا چي بگم مادر . خودم که کاري سراغ ندارم . با شادمهر حرف ميزنم
 ببينم تو دوست و آشناهاش کسي رو سراغ نداره که کاري بهت بده ؟ يا اصلا
 تو شرکت خودش به کاري بهت بده .

از شنيدن اسم شرکت شادمهر حس بد ي بهم دست داد سريع گفتم :
 - نه نه نميخوام تو رو در بايستي منو تو شرکت خودشون بذارن . اگه توي
 دوستاشون کسي احتياج به کسي داشت من اونجا برم فکر کنم بهتر باشه .
 نگاهی مشکوک به چهرم انداخت . حق هم داشت بنده خدا . به محض اينکه
 جديداً اسمي از شادمهر ميآورد من يا يهو رنگم ميپريد يا دستپاچه ميشدم و
 بحث و عوض ميكردم . هر کس ديگه اي هم بود شك ميكرد بالاخره !

خانوم بزرگ قول داد به شادمهر بسپره که کاري براي من دست و پا کنه .
 خوشحال از اينکه تا چند وقت ديگه م*س* نقل ميشم و از اين بيکاري نجات
 پيدا ميکنم به اتاقم رفتم قاب عکس بابا و مامانم و ب*و*سيدم و ازشون
 خواستم برام دعا کنن که بتونم موفق بشم و کاري بگيرم . آخه با داشتن مدرک
 ديپلم کي کار ميداد ؟ ليسانسه هاش بيکار بودن چه برسه به من که ديپلمه بودم
 و کار خاصي هم بلد نبودم . زير لب دعايي خوندم و به خواب رفتم .

۱ هفته اي از درخواستم به خانوم بزرگ ميگذشت ولي هنوز خبري از کار نبود
 . نميتونستم ازش سوالي هم بکنم راستش روم نميشد . سوسن هي بهم گير
 ميداد ميگفت چرا اين روزا عين مرغ سرکنده اي همش . به اونم نميتونستم
 بگم . ميترسيدم فکر کنن خيلي پروام . توي خونشون که زندگي ميكردم .
 غذا هم که بهم ميدادن . از محبتم که چيزي برام کم نميذاشتن . ديگه کارم که
 ازشون ميخواستم پرويي ميشد ديگه نميشد !؟

فروردین تموم شد و خبری از کار نشد. دیگه داشتم بیخیالش میشدم. شاید خانوم بزرگ نمیخواست برام کاری جور کنه. خوب زوری که نبود. ماه اردیبهشت رسیده بود هوا داشت کم کم میرفت که گرم بشه. یه روز با سوسن توی آشپزخونه بودیم و مشغول غذا پختن تلفن خونه زنگ خورد سوسن رفت تا جواب بده. دقیقه ای بعد دوباره برگشت طبق عادت همیشگیش خودش شروع کرد به گفتن:

- نمیدونم چی شده که انقدر آقا شادمهر جدیدا هی به خونه زنگ میزنه. غلط نکنم یه چیزی هست. تو این هفته این سومین بارشه که زنگ زده. یعنی فقط واسه احوال پرسیدن از خانوم بزرگه؟ من که میگم بشنو و باور نکن. این همونی بود که ۶ ماه رفت و پشت سرشم نگاه نکرد. خون به جیگر خانوم بزرگ کرد. همینجوری پشت سر هم داشت میگفت. دوباره سرم و به کارم گرم کردم. خانوم بزرگ وارد آشپزخونه شد:

خانوم بزرگ - شمیم دخترم میای اتاقم؟

- بله خانوم بزرگ الان.

یعنی چیکارم داشت؟ کارم و به دست سوسن سپردم و با خانوم بزرگ وارد اتاقش شدم.

نشست. از منم خواست که کنارش بشینم. اطاعت کردم. دستم و توی دستش گرفت و تو چشمام نگاه کرد. "حقدر این چشمما شبیه چشمای شادمهر بود چرا تا حالا دقت نکرده بودم بهش؟"

خانوم بزرگ - شمیم جان یه خبر برات دارم دخترم . الان شادمهر زنگ زد . چند وقت پیش بهش سپرده بودم اگه تونست کاری برات جور کنه . البته اینم بگم که اولش مخالف سر سخت کار کردند بود . ولی بعد که براش تو ضیح دادم و گفتم حوصلت تو خونه سر رفته گفت بری تو شرکت خودش ولی چون خواسته بودی توی شرکت خودش نباشه بازم پیشنهادش ورد کردم . خلاصه میکنم . یکی از دوستاش یه شرکتی رو تازه تاسیس کرده و احتیاج به یه منشی داره . کار خاصی هم نمیکواد انجام بدی فقط در همین حد که تلفنارو جواب بدی و قرارا رو جور کنی و همین . اینم بهت بگم اگه این کار و جور کردم واست فقط و فقط به خاطر اصرار های خودت بود وگرنه دلم راضی نیست کار کنی . تا وقتی زندهم خودم ازت نگهداری میکنم غصه ی هیچی رو هم نخور ولی خوب اگه دلت میخواد یه مدت برو بین خوست میاد یا نه .

خیلی خوشحال بودم از خوشحالی پریدم و گونه ی خانوم بزرگ و ب*و*سیدم . مدام ازش تشکر میکردم . خانوم بزرگ لبخندی زد و گفت :

- چرا از من تشکر میکنی ؟ من که کاری نکردم . کار اصلی رو شادمهر کرده . - از طرف من از ایشونم تشکر کنین . واقعا ممنون .

انگار با این کاری که برام انجام داده بود همه ی کدورتها رو از توی دلم پاک کرده بود . البته هنوز نتونسته بودم حرفایی که بهم زده رو فراموش کنم ولی این کارش برام خیلی ارزش داشت . رو به خانوم بزرگ گفتم :

- از کی باید شروع کنم خانوم بزرگ ؟

- چرا انقدر هولی مادر؟ قرار شد از اول هفته شروع کنی کار و . میخوای بگم روز اول شادمهر بیاد ببرت؟ هم مسیر و یاد بگیری هم اینکه خودش بیاد به دوستش معرفت کنه؟

- نه خانوم بزرگ به اندازه ی کافی به ایشون زحمت دادم . خودم برم بهتره .
- حداقل روز اولی رو با کیوان برو . تنها بری دلم شور میزنه . با کیوان برو راه و یادت بده بعد اگه خواستی دیگه خودت برو .
قبول کردم بالاخره کیوان بهتر از شادمهر بود ! از خوشحالی روی پا بند نبودم . احساس میکردم باری از روی دوشم برداشته شده . تا کی میتونستم به خانوم بزرگ تکیه کنم . همین که اجازه میداد من توی خونس باشم خودش لطف بزرگی بهم بود .

بالاخره با استرسی که داشتم شنبه رسید . لباسهای ساده ای پوشیدم و با کیوان راهی محل کار شدم . ذوق کرده بودم . تا حالا هیچ وقت نشده بود که استقلال مالی داشته باشم . واسه ی اولین بار داشتم توی مسیری قدم میذاختم که همیشه آرزوم بود .

وقتی ماشین از حرکت ایستاد فهمیدم که به محل مورد نظر رسیدیم . با کیوان خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم . ساختمون زیاد بزرگی نبود ولی شیک و نوساز بود زیر لب دعا میخوندم و از پله ها بالا میرفتم . بالاخره به در اصلی شرکت رسیدم . داخل شدم دختر جوانی پشت یه میز نشسته بود جلورفتم و آروم سلام کردم .

- سلام امرتون؟

- ببخشید من از طرف آقای شادمهر سلطانی مزاحمتون شدم بهم گفتن امروز برای استخدام پیام اینجا .

- اسمتون ؟

- شمیم صدري هستم .

- چند لحظه تشریف داشته باشید به آقای صیادی اطلاع بدم .

روي يکي از مبلهاي اتاق انتظار نشستم . اين که منشي داشت پس چرا منو ميخواند استخدام کنه؟! منشي دوباره برگشت و ازم خواست به اتاق آقای صیادي برم . در زدم و وارد شدم :

- سلام

- سلام بفرمایید . خانوم صدري ديگه نه ؟ بنشینید لطفا

- ممنون .

روي مبلي نشستم . تازه تونستم نگاهی بهش بندازم . تقریباً از نظر سني بهش ميخورد که هم سن شادمهر باشه . برخلاف شادمهر عبوث و سرد نبود . البته زياد خوش رو نبود ولي ديگه اخلاقش به شوري اخلاق شادمهر نبود . البته تا جايي که فهميده بودم اين شازده يخي فقط با من اينجوري بداخلاق بود . خوب با پونه جونش ميگفت و ميخندید .

آقای صیادي برام راجع به وظايفم تو ضيحاتي داد و گفت براي اينکه بيشتر با کارا آشنا بشم ميتونم برم پيش خانوم صراف همون منشي که اول دیدم تا کارارو بهم نشون بده . اطاعت کردم و پيش خانوم صراف رفتم . دختر جوون و خونگرمي بود بعد از معارفه و آشناهاي اوليه فهميدم اسمش سمانه صرافه و در واقع يکي از مهندساي شرکته که موقتاً کاراي منشي رو هم انجام میده .

یکم از کارا و وظایفم گفت . توي همون چند دقیقه ي اول خیلی زود با هم صمیمی شدیم و دیگه همدیگرو به اسم کوچیک صدا میزدیم . خوشحال بودم که یه خانوم همکارمه . میترسیدم شرکتش یه محیط مردونه داشته باشه .

خیلی زود با کارا کنار اوادم . سمانه هم سر کار اصلیش برگشت . برای شروع کار روز خوبی بود . ساعت ۵ بود که شرکت و تعطیل کردن . اصلا کار خستم نکرده بود . شور و انرژی بهم داده بود بالاخره امروز کار مفید انجام داده بودم و وقتم به بطلالت نگذشته بود . تاکسی گرفتم و به خونه رفتم . سر راه از قنادی شیرینی گرفتم به مناسبت اینکه کار برام جور شده بود .

وارد خونه که شدم بلند و پر انرژی سلام کردم و روی سوسن و خانوم بزرگ و ب*و*سیدم . خانوم بزرگ خندان گفت :

- چي شده شمیم خانوم خوشحالي ؟

خندیدم :

- مگه میشه خوشحال نباشم خانوم بزرگ ؟

جلو رفتم و شیرینی رو به سمتش گرفتم :

- بفرمایید اینم از شیرینی . دستتون درد نکنه خانوم بزرگ .

بعد از تعارف کردن شیرینی جعبه رو روی میز گذاشتم و روی یکی از مبلا ولو شدم سوسن گفت :

- پاشو برو لباسات و عوض کن یه خستگی از تنت بگیر پاشو برو اتاقت مادر

.

- باشه سوسن میرم بذار یکم پیش تو و خانوم بزرگ باشم از صبح تا حالا دلم لك زده بود براتون .

از شرکت و محیطش و سمانه و دو ست شدنمون از همه چي برا شون گفتم انقدر حرف زده بودم احساس میکردم دیگه نفسم بالا نیمايد . با غرغرای سوسن به اتاقم رفتم تا لباسام و عوض کنم و یکم استراحت کنم .

خودم و روي تخت انداختم خیلی خوشحال بودم و این خوشحالی رو مدیون شادمهر بودم . دلم میخواست زنگ بزنم و شخصا ازش تشکر کنم ولي وقتی یاد بد عنقيا و توهیناش میفتمادم میترسیدم و بیخیال میشدم .

اواخر خرداد بود ۱ ماهي میشد که سر کار میرفتم . با اولین حقوقی که گرفتم برای سوسن و خانوم بزرگ کادوهای زیبایی گرفتم و شب همه رو شام مهمون کردم . توي شرکت حسابي با سمانه صمیمي شده بودم . بعد از دوران مدرسه سمانه اولین دوستم حساب میشد . همیشه کارامو با دقت بررسی میکرد و آگه جایی به مشکل بر میخوردم کمک میکرد . وقتی بهش گفتم میخواوم درس خوندن و شروع کنم و امسال کنکور بدم خیلی استقبال کرد و همش تشویقم میکرد . سمانه میگفت بهتره از تیر ماه به طور جدی درس خوندن و شروع کنی چون سر کارم میری هر چي زودتر شروع کنی بهتره . راست هم میگفت من وقتم نسبت به بقیه کنکوریا کمتر بود .

یه روز با سمانه قرار گذاشتیم و با هم به انقلاب رفتیم تا کتابای مورد نیازم و تهیه کنیم . راهنمایی های سمانه توي انتخاب کتاب های تست خیلی بهم کمک کرد .

این روزا هم درس میخونم هم سر کار میرم دیگه وقت هیچ کار اضافه ای رو ندارم . سوسنم مدام از نظر خورد و خوراك تقویتم میکنه . انقدر دیگه غذا به خوردم میده که احساس میکنم ۱۰ کیلو چاق شدم .

حال خانوم بزرگ زیاد خوب نیست با اینکه قرصای قلبش و سر ساعت و مرتب میخوره ولی بازم زیاد رو به راه نیست . بیشتر وقتا توی تختش داره استراحت میکنه . شادمهرم چند باری اومد بهش سر زد و با خودش دکتر بردش ولی هر کاری میکردن افاقه نمیکرد . شادی از آلمان مرتب زنگ میزد و نگران حال خانوم بزرگ بود همش اصرار میکرد که خانوم بزرگ و بفرستیم پیشش تا دکترای اونجا هم معاینه اش کنن ولی خانوم بزرگ مرغش یه پا داشت و نمیرفت . همش هی بهونه های مختلف میاورد نمیدونستم چرا نمیخواه بره . بالاخره یه روز سوسن همینجوری که داشت حرف میزد از دهنش پرید و فهمیدم . اون روز پیش سوسن نشسته بودم و همینجور که کتابم جلوم بود و میخوندم به حرفای سوسنم گوش میدادم :

- خانوم بزرگ خیلی قده . هر چی هر روز شادی خانوم زنگ میزنه التماس میکنه بهشون که برن آلمان گوش نمیدن که نمیدن . نمیدونم والا پیرزن حق هم داره میگه نگران شمیمم من برم این دختر کجا بمونه تنها توی یه خونه به این بزرگی . هر چی هم میگم من و بقیه هستیم انگار نه انگار .

دیگه بقیه ی حرفاش و نمیشنیدم یعنی خانوم بزرگ به خاطر من از رفتنش صرف نظر کرده بود ؟ انقدر در حق من خوبی کرده بود نباید میذاشتم به این بهونه از درمانش بمونه . من توی تصمیم گیری خانوم بزرگ مسئولم یه جورایی

. تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم و خیالش و از بابت خودم راحت کنم .
همون لحظه به اتاقش رفتم در زدم و داخل شدم . آروم روی تختش نشسته بود
و به متکاهای پشتش تکیه زده بود و کتاب میخوند با دیدنم کتابش و کنار
گذاشت و لبخند زد :

- بیا تو شمیم جان

رفتم و کنار تختش نشستم

- امروز چطورین خانوم بزرگ ؟ حالتون بهتره ؟

- آره دخترم تورو که میبینم بهترم میشه .

- خانوم بزرگ چرا به حرف شادی خانوم گوش نمیدین و نمیرین آلمان ؟

- برم اونجا چیکار آخه ؟ حالم که بهتره .

- خانوم بزرگ به خاطر من شما نمیرین ؟

- به خاطر تو ؟

- آره امروز از سوسن شنیدم . اگه به خاطر سرپرستی منه خواهش میکنم به
فکر خودتون باشین و برین نگران منم نباشین .

- آخه چجوری تورو بذارم و برم ؟ توی خونه به این بزرگی . تازه بعد از رفتن
من احتمال داره سوسنم برگرده پیش خواهرش . به خاطر من مونده اینجا وگرنه
دلش پر میکشه و اسه خواهرش . اونجا کار خوب و اسس زیاده ولی خوب به
خاطر من دوری از خواهرش و تحمل کرده و پیشم مونده .

- اشکال نداره خدا بزرگه تا الان که کمکم کرده از اینجا به بعدم کمکم میکنه

خانوم بزرگ که متفکر به نظر میومد آروم گفت :

- شاید یه راهی باشه . تو فعلا غصه ی هیچی رو نخور یه فکرایه کردم تو برو به درسات برس مادر .

- پس قول بدین روی رفتن فکر کنین .

- باشه عزیزم حتما . راستی داری میری اون تلفنم بیار بده بهم باید یه زنگ بزنم .

چشمی گفتم و تلفن و بهش دادم . اگه خانوم بزرگ و سوسن میرفتن دیگه هیچ هم زبونی نداشتم . دوباره تنها میشدم مثل گذشته . آهی کشیدم ولی به خودم نهیب زدم " اشکال نداره شمیم در عوض خانوم بزرگ حالش خوب میشه و بر میگردد تو که عادت داری به تنهایی "

عصر بود که سر و کله ی شادمهر پیدا شد دیگه یه جورایی به رفت و آمدش و سرزدنش به خانوم بزرگ عادت کرده بودم . لبه ی پنجره ی اتاقم نشسته بودم و درس میخوندم که او مدنش و دیدم . مثل همیشه محکم و جدی قدم بر میداشت . چقدر خوش تیپ بود . دلم میخواست زشت و بد تیپ باشه . نمیخواستم انقدر قابل تحسین باشه . نمیدونم شاید یه مرض جدید بود که به جونم افتاده بود . توی این دیدارای کوتاهی که با خانوم بزرگ داشت هیچ وقت پایین نمیرفتم که ببینمش . میدونستم زیاد دل خوشی ازم نداره و ترجیح میده منو نبینه . دو ساعتی داشتم درس میخوندم که دیگه احساس خستگی کردم رفتم پیش سوسن مشغول شربت درست کردن بود خواستم یکی از شربتارو بردارم که گفت :

- از اینا برنندار دارم اینارو براي خانوم بزرگ و آقا شادمهر میبرم وایسا الان برات درست میکنم .

- مگه هنوز نرفته ؟

- شادمهر ؟ از وقتی که او مده رفته تو اتاق خانوم بزرگ و دارن با هم حرف میزنن . نمیدونم خانوم بزرگ چي بهش میگه که انقدر عصبانیه . بدجور اخماش رفته تو هم . غلط نکنم یه خبریه .

شونه اي بالا انداختم . هر چي بود به من که ربطی نداشت این شازده یخي رو هم هر وقت دیده بودم یا عصباني بود یا همش اخماش تو هم بود . یه جورایی برام عادي شده بود دیگه اگه خوش اخلاق میشد جای تعجب داشت .

رفتم تو باغ ادامه ي درس و بخونم که دیدم سوسن داره شازده رو بدرقه میکنه . بالاخره دل کنده بود و داشت میرفت با اخمائي در هم سوار ما شینش شد و رفت . یعنی چي شده بود که این از همیشه بد اخلاق تر بود ؟ باید هر جور شده ته و توي قضیه رو در میاوردم هرچند احتیاج به این کار نبود به محض اینکه سوسن میفهمید منم میفهمیدم !

خسته شدم از بس هر جا سوسن رفت منم رفتم . شده بودم عین جوجه اي که همش دنبال مامانشه ! سوسنم دیگه شك کرده بود بهم هي میگفت " انقدر نچسب بهم ، چرا هي دنبال مني ؟ ، کار دیگه نداری جز اینکه هي بشینی جلو من ؟ ، دختر برو دو دقیقه بیرون یه بادي به کلت بخوره . . . " . این همه دنبال کردن هیچ فایده اي نداشت انگار این بار با چسب دهنشو چسبونده بودن . حالا همیشه از همه چي حرف میزدا ولي این بار روزه سکوت گرفته بود . از کنجکاو ي داشتم میمردم که بفهمم خانوم بزرگ و شادمهر در مورد چي حرف

میزدن که شازده یخی انقدر عبوث شده بود! دیگه از سوسن نا امید شده بودم

داشتم فکر میکردم نکنه خودشم چیزی نمیدونه؟

داشتم توی اتاقم درس میخوندم که سوسن اومد پیشم و گفت خانوم بزرگ

کارم داره. سریع کتاب و بستم و به اتاقش رفتم:

- بله خانوم بزرگ؟

انگار هر روزی که میگذشت لاغر تر و نحیف تر میشد. درد کشیدنش و میشد

از توی چهرش خونند:

- بیا بشین عزیزم باهات حرف دارم.

در و بستم و روی صندلی که کنار تختش بود نشستم. دستام و تود ستش

گرفت. انگار یه جور عادت بود براش وقتی حرفای مهم میخواست بهم بزنه

همیشه دستام و میگرفت:

- چیزی شده خانوم بزرگ؟

- نه عزیزم نگران نشو. راستش یه تصمیمایی گرفتم که همش بستگی به تو

داره.

- چي شده خانوم بزرگ بهم بگین.

- بالاخره تصمیم گرفتم برای معاینه برم پیش شادی.

میون حرفش پریدم صورتش و ب*و*سیدم و گفتم:

- الهی قربوتون بشم خانوم بزرگ خیلی خوشحالم که بالاخره تصمیم گرفتین

.

خندید و گفت:

- هنوز حرفم تموم نشده دختر بذار بقیش و بگم .

- بفرماید

- بعد از رفتنم به سوسنم گفتم بره . من که نیستم دلم نیامد اون بیچاره رو هم از زندگی و فامیلش بندازم . هی میگفت پس شمیم چی . بهش گفتم به اونم فکر کردم . البته همش بستگی به خودت داره اگه قبول کنی من میرم اگه نکنی پیشت میمونم و تا وقتی که زنده باشم ازت نگهداری میکنم عزیزم . اینو مطمئن باش که هیچ اجباری نیست توی قبول کردنش .

کنجکاو شدم چه نقشه ای واسه من کشیده بود ؟ میدونستم خانوم بزرگ هیچ وقت کاری نمیکنه که برای من بد باشه . پس با اطمینان قلبی به بقیه ی حرفاش گوش دادم .

- بعد از رفتن من و سوسن اینجا خیلی سوت و کور میشه . راستش دلم نیامد تنها توی خونه ی به این بزرگی بذارمت و برم .

- آقا صابر و کیوان که هستن .

- بین حرفم نپر دختر .

- چشم ببخشید .

- راستش اون روز که شادمهر اومده بود اینجا باهاش حرف زدم .

با شنیدن اسم شادمهر گوشام تیز تر شد :

- بهش گفتم میرم پیش شادی خیلی خوشحال شد و قرار شد بیفته دنبال کارام تا زودتر بفرسته منو . بهش از نگرانیم نسبت به تو گفتم اونم بدتر از من هیچ فکری نداشت . یهو به ذهنم رسید تو این مدت که نیستم تو با شادمهر زندگی کنی . هم اینکه پسر مه . هم بهش همه جوهره اعتماد دارم و میدونم اتفاقی

واست نميافته . البته اين پيشنهاده مجبور نيستي قبولش کني به شادمهرم گفتم در صورتي ميرم که قبول کنه تو باهاش توي اين مدت زندگي کني .

پس اونم زياد راضي نبود . خوب اين که معلومه . مار از پونه بدش مياد دم لونش سبز ميشه البته پونه ي فريبا خانوم نه ها منظورم خودمم ! مونده بودم چي بگم . براي من فرق نميکرد کجا زندگي کنم ولي تحمل اينکه هر روز قيافه ي سرد ويخيش و بيبنم نداشتم . از به طرفم خانوم بزرگ فقط همين به بار ازم چيزي خواسته بود و ميتونستم روش و زمين بندازم . فوqش مگه خانوم بزرگ چقدر ميخواست اونجا بمونه ؟ ۲ ماه يا ۳ ماه بيشتري که نميموند ميموند ؟

سرم و پايين انداختم و گفتم :

- خانوم بزرگ من حرفي ندارم . اگه آقا شادمهر مشکلي نداشته باشن .

خانوم بزرگ خنديد و گفت :

- اونم راضي ميشه . شادمهر هميشه اولش زيادي جوش ميزنه ولي سريع آروم ميشه .

وقتي حرفاي خانوم بزرگ تموم شد بهم اجازه ي مرخص شدن داد . وقتي از اتاق اومدم بيرون انگار تازه تونده بودم نفس بکشم و فکر کنم به اتفاقيي که قراره توي زندگيم بيفته . حافظم مثل فيلم به عقب برگشت ، به اون روز توي اتاق شادمهر . با بدترين حرفايي که ميتونستم خوردم کرده بود . يعني ميتونستم با همچين آدمي ۲ - ۳ ماه سر کنم ؟ هي تو دلم ميگفتم " فقط به خاطر خانوم بزرگ " ميترسيدم توي اين مدت بلايي سرم بياد واقعا به اخلاق و رفتاراي

شادمهر هیچ اعتباری نبود. هیچ شناختی ازش نداشتم ولی با اعتماد به حرف خانوم بزرگ قدم توی این راهی گذاشتم که معلوم نبود آخرش چی میشه. زودتر از اون چیزی که انتظارش و داشتم کارای خانوم بزرگ درست شد واسطه مرداد ماه بودیم که شادمهر تاریخ و ساعت پرواز خانوم بزرگ و زنگ زد و گفت. انگار هر چی به زمان رفتن خانوم بزرگ نزدیک میشد تشویش و نگرانی منم بیشتر میشد. دلم میخواست بهش بگم نره. ولی انصاف نبود به خاطر من قید سلامتیش و بزنه.

از اون روز به بعد شادمهر اصلاً به خانوم بزرگ سر نزده بود. این رفتارش من و بیشتر میترسوندم. معلوم بود که اونم دوست نداره با من زندگی کنه. فقط یه روز زنگ زد و تلفنی موافقتش و اعلام کرد. یعنی انقدر ارزش نداشت برایش که حضوری بیاد بگه؟ شاید قبل از هم خونه شدن با هم حرفی داشتم که بهش بزنم.

۱ روز قبل از رفتن خانوم بزرگ با سوسن به خونه ی شادمهر رفتیم تا وسایل و لباسام و مرتب کنم. دلم نمیخواست شادمهر به من به چشم یه سریار نگاه کنه. منم از حضورم توی اون خونه راضی نبودم. با کیوان و سوسن به سمت خونه ی شادمهر رفتیم. خونه ی نسبتاً بزرگی بود اما نه به بزرگی خونه ی خانوم بزرگ. مرد جوونی در و برامون باز کرد. شادمهر خونه نبود. دیگه توهینم حدی داشت یعنی تا این حد از من بدش میومد؟! همون مرد جوونی که در و برامون باز کرده بود به سمت اتاقی رفت و گفت:

- شادمهر خان گفتن توی این اتاق وسایلتون و بذارین.

تشکری کردیم و با سوسن مشغول به کار شدیم . اتاق زیاد بزرگی نبود ۱ تخت
 یه نفره و یه کمد کل وسایل اتاق بود . لباسام و با کمک سوسن توی کمد چیدم
 ولی هیچ جایی برای گذاشتن کتابام و لوازم آرایشم پیدا نکردم . هر چی با
 سوسن فکر کردیم که بقیه وسایل و کجا جا بدیم به هیچ نتیجه ای نرسیدیم .
 تصمیم گرفتیم همه رو گوشه ای از اتاق روی هم بچینیم . خوب بیچاره
 تقصیری نداشت از کجا میدونست یه دختر میتونه این همه وسایلی مختلف
 داشته باشه ؟

کارمون که تموم شد از اتاق اومدیم بیرون انقدر سوسن هولم کرده بود و هی
 میگفت بدو کیوان منتظره که اصلاً نتونستم خوب خونه رو دید بزنم . دید زدن
 و گشتن تو خونه رو به یه وقت بهتر موکول کردم . به خونه که رسیدیم
 م*س* تقیم پیش خانوم بزرگ رفتم و کنار تختش نشستم . دلم پراش تنگ
 میشد بعد از پدر و مادرم تنها کسی بود که تو زندگیم بهم محبت کرده بود .
 خانوم بزرگ پرسید :

- کم و کسری نداشتی ؟ همه چی رو به راه بود ؟

- بله خانوم بزرگ دست آقا شادمهر درد نکنه .

- نگران هیچی نباش من از چشم بیشتر به شادمهر اعتماد دارم . میدونم کاری
 نمیکنه که مادرش و بعدا شرمنده کنه پشت .

سرم و پایین انداختم و زیر لب گفتم :

- دلم براتون تنگ میشه .

- منم همینطور دخترم . اگه به خاطر این مریضی نبود دلم نمیخواست برم . الانم که دارم میرم دلم اینجاست همش . مرتب باهات تماس میگیرم . نگران هیچی نباش . به کیوان گفتم ماهانه برات پولی رو بریزه به یه حساب کارت و بقیه ی مدارك حسابم بهت بده .

- خانوم بزرگ ولی من خودم سر کار میرم .

- میدونم عزیزم ولی کار یه دفعست شاید لازمت شد . من که اینجا نیستم میرم اون سر دنیا اینجوری خیال خودمم راحت تره .

- ممنون خانوم بزرگ شما همیشه به من لطف میکنین .

- این حرفارو زن هیچ لطفی در کار نیست هر مادری برای دخترش از این کارا میکنه . میخواستم یه چیزی در مورد شادمهر بهت بگم . شاید یکم کنار اومدن با اخلاق تندش سخت باشه اما هیچی تو دلش نیست . خیلی مهربونه . اگه کسی به دلش بشینه خیلی خوب باهاش رفتار میکنه .

خوب خدا رو شکر که این شازده دل چندان خوشی هم ازم نداشت پس از این به بعد باید پی دعوا و جر و بحث و به تنم میمالیدم .

- شادمهر از صبح زود تا شب معمولاً سر کاره . پس بیشتروقتا خودتی تو خونه . پس راحت باش . تو دختر عاقلی هستی کاری نکن که دعوا یا حرفی بینتون پیش بیاد حالا شادمهر یکم عصبی و تند مزاجه تو که دختر متینی هستی نذار چیزی بشه . من دوست دارم ۱ - ۲ ماهه برگردم . ولی بستگی داره نظر دکترا چی باشه . پس دیگه سفارش نکنم مادر هوای همدیگرو داشته باشین . تو این مدت خواهرش باش .

خانوم بزرگ همه ي توصيه ها رو بهم کرده بود . مثل مربي که تيمش و آموزش میداد و بعد میفرستادش وسط زمین و میگفت حالا برين ببينم چند مرده حلاجين . حرفاي خانوم بزرگ يکم آروم کرد . بالاخره شادمهرم آدم بود . ترس نداشت که !

بالاخره روز موعود رسیده بود . دلم گرفت . دوست نداشتم به اين زودي از خانوم بزرگ جدا بشم تازه پيداش کرده بودم نمیخواستم از دست بدمش . من و سوسن و خانوم بزرگ با کيوان به فرودگاه رفتيم تعجب کردم يعني واقعا شادمهر نمیخواست بياد بدرقه ي مادرش ؟ انقدر از رفتن خانوم بزرگ دلم گرفته بود که ديگه حوصله ي فکر کردن به شادمهر و نداشتم .

به فرودگاه رسيديم با کمک کيوان چمدون و وسايل خانوم بزرگ و داخل برديم . توي سالن انتظار منتظر اعلام پرواز خانوم بزرگ بوديم . مدام اشک توي چشم حلقه ميزد ولي من اجازه ي پايين اومدن و بهشون نمیدادم . سعي میکردم خوددار باشم . ولي سوسن اصلا هيچ سعي نمیکرد . مدام اشک ميریخت و زیر لب حرف ميزد :

- خانوم بزرگ دلم براتون تنگ ميشه . وابسته ي مهر بونياتون شدم دل کندن برام سخته . نکنه برگردين خبرم نکنينا . تا من زنده کاراي خونتون و میکنم . هر چي شد تورو خدا بهم خبر بدین . دل نگرونتونم .

خانوم بزرگ دستي به سر سوسن کشيد و گفت :

- انقدر گریه نکن چشمات مثل دو تا کاسه خون شده . چیزی نشده که میرم
یه چکاب میشم بر میگردم . من که چیزیم نیست این بچه ها اصرار دارن
خارجیا معاینم کنن . والا کم دکتر خوب تو همین ایران خودمون نداریم .

بعد نگاهی به من که مدام قدم میزدم انداخت و گفت :

- مادر یکم آروم بگیر چرا همش راه میری ؟ نگرانی از چیزی ؟ بهم بگو خوب
. میخوای نرم ؟

من که دیدم با قدم زدنم و چهره ی مضطربم بدتر حال پیرزن و خراب میکنم و
دل نگرانش میکنم روی صندلی نشستم و گفتم :

- نه چیزی نیست خانوم بزرگ . فقط تورو خدا تا رسیدن خبر بدین .

دوباره لبخند مهربانش توی صورت چروک خورده اش خودش و نشون داد .

- باشه عزیزم انقدر نگران نباشین . به خدا از نگرانی شماها منم نگران شدم .
آروم بگیرین تورو خدا .

سوسن گریه هاش تبدیل به هق هق شده بود دیگه . بالاخره سوالی رو که خیلی
دوست داشتم از خانوم بزرگ پرسیم و سوسن پرسید :

- خانوم بزرگ آقا شادمهر تشریف نمیارن ؟

خانوم بزرگ نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

- چرا گفت از شرکت میاد اینجا . الانا دیگه باید پیداش بشه .

پس میومد ؟ چه عجب بالاخره احساس کرد در قبال مادرش یه مسئولیتی داره .

بالاخره سر و کله ی شازده پیدا شد خانوم بزرگ و سوسن پشتشون به اون طرف
بود و اولین نفری که دیدش من بودم آروم به خانوم بزرگ گفتم :

- آقا شادمهر اومدن خانوم بزرگ .

خانوم بزرگ با ذوق سرش و چرخوند و گفت :

- کوش ؟ کجاست ؟

ا اشاره اي به طرف شادمهر کردم خانوم بزرگ بال*ذ*ت اومدن پسرش و نگاه میکرد . عشق مادري رو میشد از توي چشماش خوند . يه لحظه به شادمهر حسوديم شد . همچين مادر مهربوني داشت و بازم سال تا ماه سراغش و نميگرفت . مگه توي اين گذشته ي لعنتيش چي بود که انقدر از خانوم بزرگ دورش میکرد ؟ افکارم و پس زدم و از جام بلند شدم شادمهر بهمون رسيد و سلام بلندي کرد رو به خانوم بزرگ گفت :

- هنوز پروازتون و اعلام نکردن ؟

- نه مادر هنوز منتظرم .

شادمهر نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

- الانا ديگه بايد اعلام کنن .

شادمهر رفت و کنار خانوم بزرگ نشست . خانوم بزرگ آروم آروم کنار گوشش حرف ميزد و اون فقط گوش میداد . از ايستادن خسته شده بودم صندلي کنار سوسن و اشغال کردم . هنوزم چشماش باروني بود . هر چي باشه اون بيشتربا خانوم بزرگ بوده و بهش وابسته تره . من توي همين مدت کم به مهربونيش خو گرفتم واي به حال سوسن . بالاخره پرواز خانوم بزرگ و اعلام کردن . از جا بلند شد . اول سوسن و ب*و*سيد . به طرفش رفتم در آ*غ*و*ش گرفتمش . عطر تنش و به ريه هام کشيدم آروم و زمزمه وار کنار گوشم گفت :

- زود بر میگردم . ببخش توي اين موقعيت قرارت دارم ميدم . به شادمهر اعتماد دارم . توام بهش اعتماد کن . گونه اش و ب*و*سیدم و به روش لبخند زدم :

- شما برين نگران هيچي هم نباشين .

با لبخند ازم دور شد به سمت شادمهر رفت و ب*و*سیدش و گفت :

- مراقب امانتي من باشيا . صحيح و سالم ازت پس ميگيرمش .

بدون اينكه توي چهرش تغييری به وجود بياد آروم زمزمه كرد :

- مراقبم . سلام به شادي برسونيد . بهمون از خودتون خبر بدين .

قطره اي اشك از چشماي خانوم بزرگ چكيد خداحافظي كرد و رفت .

دلَم گرفت ولي به روي خودم نياوردم . منتظر شدیم تا هوايما از روزمين بلند شه . وقتي از رفتن خانوم بزرگ مطمئن شدیم همگي بيرون رفتيم شادمهر رو به سوسن گفت :

- با كيوان اومدين ؟

- بله شادمهر خان

از جيبش دسته كليدي در آورد و به سمت سوسن گرفت و گفت :

- من دارم ميرم شركت اينم كليداي خونست .

توي اين مدت نگاهي بهم نكرده بود همش طرف صحبتش سوسن بود . خسته شده بودم از اين نديده گرفتني مسخرش . باشه بابا فهميدم ازم خوشتر نمياد . ديگه تمومش كن .

خداحافظي كرد و سوار ماشين شاسي بلند خوشگلش شد و سريع ازمون دور شد . به سمت ماشين حركت كرديم كيوان منتظرمون بود سوار كه شدیم انگار

دوباره داغ دل سوسن و تازه کرده بودن . دوباره اشکاش جاري بود دستش و تو دستم گرفتم و گفتم :

- سوسن خانوم بزرگ که واسه همیشه نميخواه اونجا بمونه . دوباره بر ميگرده پيشمون .

اشك چشاش و با دستمالي که تو دستش بود گرفت و گفت :

- به توام وابسته شدم خوب . چجوري برم پيش خواهرم . چجوري تورو با اين پسره تنها بذارم ؟ نميدونم خانوم بزرگ چه فكري کرده تورو فرستاده خونه ي اين . پسره حتي باهات يه کلمه حرف نميزد . خوب از بي هم صحبتي دق ميکني که آخه .

با اين حرف شدت گريش بيشتتر شد . راستم ميگفت واقعا نميفهميدم چرا خانوم بزرگ اين کار و کرده . با اين سن و سال اين تصميم گيري ازش بعيد بود . مگه چي مي شد ميذاشت توي خونه ي خودش ميموندم ؟ نفسم و پر صدا بيرون دادم و گفتم :

- تورو خدا اينجوري به خاطر من گريه نکن سوسن . من همیشه عادت داشتم به تنهائي . تازه تند تند ميتونيم با هم تلفني حرف بزويم . قول ميدم انقدرام ناراحت نيستم . حتما خانوم بزرگ يه چيزي ميدونسته . تو نگران نباش . ميدوني که خانوم بزرگ هيچ وقت هيچ کاري رو الکي نميکنه . حالا بخند . سوسن بسه ديگه گريه ميگم بخند .

سوسن به زور لبخندي به لبش آورد و منم با لبخندي مصنوعي خنديدم . فقط خدا ميدونست تو دلم چي ميگذشت :

- آفرین حالا شد . وقتی بري اونجا چشمت به خواهرت و بچه هاي شیطونش
بيفته من و خانوم بزرگ و كلا تهران و فراموش ميكني من كه ميدونم .

خنديد و گفت :

- خودت ميدوني چقدر تو دلم جا باز كردي . اين حرفارو ميگي كه خود
شيريني كني ؟

خنديدم خودم و توي ب*غ*لش جا كردم و گفتم :

- دلم برات تنگ ميشه سوسن . مواظب خودت باش

دست نوازشگرش و روي سرم حس كردم .

- توام مواظب خودت باش عزيزم .

به خونه رسيديم قرار بود سوسن چمدون و وسايلش و برداره و با كيوان راهي
همدان بشه . به خاطر بار و بنديلي كه داشت خانوم بزرگ قبل از رفتنش به
كيوان سپرده بود با سوسن بره .

سوسنم داشت ميرفت ديگه واقعا داشتم احساس تنهائي و ترس ميكردم . انگار
تازه باورم شده بود كه تنها شدم . بعد از خداحافظي پر سوز و گدازي كه
داشتيم بالاخره با كيوان راهي شد .

قرار بود منم بلافاصله به خونه ي شادمهر برم . به آژانس زنگ زدم و ماشين
خواستم . توي مدتي كه ماشين بياد با اتاقم و همه جاي خونه خداحافظي
كردم . دلم براي باغ تنگ ميشد . خونه ي شادمهر باغ به اين بزرگي ندا شت .
هميشه عاشق باغ و گل و گياه بودم . با صداي زنگ آيفون و برداشتم :

- بله ؟

- شما ماشين ميخواستين ؟

- بله الان میام .

آیفون و سر جاش گذاشتم و آخرین نگاه و به خونه انداختم و خارج شدم . به راننده آژانس آدرس و گفتم و خودم به صندلی ماشین تکیه زدم . خدا کنه بد اخلاق نباشه باهام .

با کلیدی که شادمهر بهم داده بود در خونه رو باز کردم . این بار با نگاه دقیق تر و با حوصله تری به خونه نگاه میکردم . حیاط نسبتا بزرگی داشت ولی مثل خونه ی خانوم بزرگ گل و گیاه نداشت و زیاد سر سبز نبود . فقط دو تا باغچه ی کوچیک کنار در ورودی قرار داشت . نمای ساختمون سنگ مشکی بود . یه لحظه یاد اتاق شادمهر توی خونه ی خانوم بزرگ افتادم اونم همه چیش مشکی بود . دلم گرفت ولی چه اهمیتی داشت من یه مهمون ۲ - ۳ ماهه بودم توی خونه ی شادمهر . میتونستم این مدت کوتاه و اینجا سر کنم . با قدمهای آروم به سمت پلکان ورودی خونه حرکت کردم . ۴ تا پله میخورد و بعد در ورودی خونه جلوی روم قرار داشت . در رو باز کردم و داخل شدم . دنبال کلید برق میگشتم . توی خونه خیلی تاریک بود . چراغارو که روشن کردم تازه مبلمان و وسایل شیک خونه به چشمم اومد . دو دست مبل توی پذیرایی بود یه دست مبل استیل و یه دست مبای راحتی . تلویزیون و میز ناهار خوری و سیستم صوتی رو از نظر گذروندم دنبال پنجره ها میگشتم . عاشق خونه هایی با پنجره های نورگیر و بزرگ بودم . بالاخره پیداش کردم . پنجره ها با پرده های ضخیم پوشونده شده بودن . تازه علت تاریکی غیر معمول خونه رو فهمیدم . پرده هارو کنار زدم نور داخل خونه اومد . پنجره های بزرگش باب میل من بود لبخندی

به لب آوردم. "بالاخره یه نکته ی مثبت توی خونه ی شازده پیدا کردم" روی دیوارای خونه تابلوها و تابلو فرشهای خوشگلی وصل بود که بعید میدونستم انتخابش کار یه مرد با شه اونم مردی به سردی و بی تفاوتیه شادمهر. جلوتر رفتم آشپزخونه ی این و زیبایي داشت. هر وسیله ی برقی که بگی توی آشپزخونه بود هر آدمی رو به وجد می آورد که توی این آشپزخونه آشپزی کنه. وسایل آشپزخونه ترکیبی از رنگ قرمز و سفید بود. چه عجب بالاخره یه رنگ شاد توی این خونه دیدم. از آشپزخونه بیرون اومدم دری رو که کنار در ورودی خونه بود باز کردم. موقعی که وارد میشدم اصلا توجهی به این در نکرده بودم سرویس بهداشتی بود در و دوباره بستم و از پله هایی که به صورت مارپیچ وسط سالن قرار داشت بالا رفتم. اولین اتاق سمت راست همون اتاقی بود که اون روز با سوسن وسایلم و توش چیدیم و قرار بود از این به بعد اتاقم بشه. در سمت چپ و باز کردم. با دیدن دکور تیره ی اتاق حدس زدم که باید اینجا اتاق شادمهر باشه. از فکر اینکه اتاق متعلق به شادمهره سریع در و بستم و اجازه ی کنجکاوی بیشتر و به خودم ندادم. در انتهای راهرو یه در دیگه بود که بسته بود به سمتش رفتم و در و باز کردم از چیزی که میدیدم دهنم باز مونده بود. تقریباً میشد گفت ۳ برابر کتابخونه ای که توی خونه ی خانوم بزرگ بود اینجا کتاب داشت. ذوق کرده بودم. شاید میتونستم با اجازه گرفتن ازش چند تایی از کتاباش و بخونم. علاوه بر کتابخونه ی بزرگی که اونجا قرار داشت. میز کار و کامپیوتر و از این قبیل وسایل هم به چشم میخورد. در اتاق و بستم و به سمت اتاق خودم رفتم. هیچ تغییری نکرده بود مثل روزی که چیده بودیم وسایل همونجوری یه گوشه ی اتاق بود. مانتو و شالم رو در آوردم و لباس

راحتي پوشيدم . البته خيلي راحت كه نه چون با وجود شادمهر بايد قيد راحتی رو ميزدم . " خانوم بزرگم با اين فکراش كار داده بود د ستمون " شلوار و تونيك بلندى به رنگ ليمويي تم كردم روي تختم ولو شدم . نيميدونستم چه ساعتى مياذ خونه . حتي نيميدونستم شام و خونه ميخوره يا نه . يعني من بايد واسش غذا بپزم ؟ شونه اى بالا انداختم " به من چه مگه من كلفتشم ؟ قبل از اينكه من بپام كي واسش آشپزي ميكرده ؟ " شالم و برداشتم و به طبقه ي پايين رفتم . در يخچال و باز كردم . همه چي داشت . خوشم اومد بالاخره يه جا آينده نگري كرده بود . چه عجب !

نگاهي به فريزر كردم سبزي هاي سرخ شده ي بسته بندي شده هم توي يخچال بود . " از يه پسر مجرد بعیده همچين چيزايي داشته باشه و انتظار داشتم الان يخچال و فريزرش پر از غذاهاي آماده باشه . فكر كن مثلاً شادمهر نشسته تك تك اين سبزيارو پاك كرده بعد سرخ كرده و گذاشته تو فريزر " از اين فكر خندم گرفت . يهو زدم زير خنده . شادمهر با اون هيبت و اخلاق پر جذبش فكر كن بشينه سبزي پاك كنه ! در يخچال و بستم . دودل وسط آشپزخونه ايستادم . از يه طرف گرسنم بود و از طرف ديگه ميترسيدم دست به چيزي بزنم و دوباره شازده باهام دعوا كنه . از خير شام درست كردن گذشتم . در كابينتارو باز كردم و داخلشون و نگاه كردم همه جور خوراكي توي اين خونه پيدا ميشد ! ولي نيميدونستم خيلي راحت مثل خونه ي خانوم بزرگ رفتار كنم . از خير خوراكي هاي خوشمزه هم گذشتم . به طبقه ي بالا رفتم و دوباره ماتوم و پوشيدم " بايد برم واسه خودم چيزي بخرم بخورم حداقل از گرسنگي نميرم .

"خیلی بی‌عقلمی بود با وجود اون همه خوراکی و مواد غذایی من برم از بیرون چیزی بخرم. ولی خوب چاره چیه دوست نداشتم بدون اجازه از شون استفاده کنم. از شادمهر بعید نبود یهویه بامبول جدید سرم در می‌آورد زیاد به محلش آشنایی نداشتم مجبور شدم مسیر طولانی پیاده برم تا به یه رستوران فست فود برسم. سفارش ۱ پیتزا با سیب زمینی دادم و منتظر شدم تا حاضر شه. دوباره غرق شدم توی افکار خودم. بالاخره که چی؟ تا کی باید پیام از بیرون غذا بگیرم؟ همش یعنی باید از شازده بترسم و جلوش آفتابی نشم؟ یعنی مثل دو تا آدم بالغ نمیتونستیم حرفامون و با هم بزنییم؟ اصلاً مگه خانوم بزرگ بهم نگفت اینجارو هم مثل خونه ی خودم بدونم؟ پس دلیلی نداره واسه هر کاری ازش اجازه بگیرم. با صدای پسر جوونی به خودم اومدم:

- خانوم سفارشتون حاضره.

- ممنون.

ساک غذا رو برداشتم و از رستوران زدم بیرون. عزمم راسخ شده بود. تکلیف خودم و ترسم و همینجاش رو شن کرده بودم. احساس بهتری داشتم. دوباره با کلید در خونه رو باز کردم. تازه یاد پسر جوونی افتادم که اون روز در و برامون باز کرده بود. ازش خبری نیست کجاست؟ شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم. جعبه ی پیتزارو در آوردم و شروع کردم به خوردن. خیلی گشتم بود. از صبح انقدر استرس و نگرانی داشتم هیچ غذایی از گلوم پایین نمیرفت. غدام که تموم شد احساس میکردم یه گاو درسته خوردم. وسایل و جمع کردم و به طبقه ی بالا رفتم ساعت تقریباً نزدیکای ۹ شب بود. همه جا سکوت و تاریکی بود. الان سریال مورد علاقم و تلویزیون نشون میداد ولی جرات اینکه

برم پایین و ندا شتم ترجیح دادم توي اتاقم سرم و گرم کنم . صدای ما شین از توي حیاط او مد . از پنجره ي اتاقم سرک کشیدم ما شین شادمهر بود "یا خدا یعنی او مد ؟" انگار هر چي با خودم و ترسم کلنجار رفته بودم و کنار زده بودمش بازم تاثیری نداشت و دوباره برگشته بود . از پنجره داشتم نگاهش میکردم . از ماشین پیاده شد درای ماشین و قفل کرد و با کیفی که تو دستش بود به سمت خونه قدم برداشت اگه یکم خوش اخلاق بود دیگه میشد یه شازده ي همه چي تموم . بین موندن تو اتاقم و رفتن پایین دودل بودم . نمیخواستم فکر کنه توي آداب معاشرت مشکلي دارم ! ولي هر کاریم میکردم پام به طرف در نمیرفت . روی تختم نشستم و گوشام و تیز کردم تا شاید صدایی از پایین بشنوم . صدای پاش و حس میکردم که داره به سمت اتاقش میره و بعد صدای بسته شدن در اتاق . نفسم و که از ترس حبس کرده بودم و پر صدا بیرون دادم . خوشحال بودم که سراغی ازم نگرفته . هنوزم جلوش معذب بودم .

دوباره صدای در اتاقش او مد گوشام و تیز کردم . صدای قدماش هی نزدیک تر میشد . تقه ای به در اتاق زد مثل فنر از جام بلند شدم دستپاچه شده بودم ولي مدام سعی میکردم خودم و آروم کنم . شالم و برداشتم و روی سرم انداختم به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم . اول از همه چشمای سیاهش بود که نظرم و جلب کرد :

- سلام . کی او مدی ؟

چه راحت و خودمونی حرف میزد . ولي هنوزم اخماش تو هم بود . مثل این باز پرسا بود .

- سلام . ۲ - ۳ ساعتی میشه .

- خوبه . بیا پایین میخوام باهات حرف بزنم .

- الان میام .

یعنی باهام چیکار داشت ؟ از پله ها پایین رفتم روی یکی از راحتیا لم داده بود و چشماش و بسته بود . انگار حضورم و حس کرده بود بدون اینکه چشماش و باز کنه گفت :

- بشین .

مثل بچه ی حرف گوش کنی روی اولین مبل راحتی نشستم . دقیقه ای بعد بالاخره رضایت داد تا چشماش و باز کنه . یکم خیره خیره نگام کرد و بعد به حرف اومد :

- سر در نیارم چرا من باید نقش قیم تورو تو این مدت بازی کنم . اینجور که فهمیدم ۱۹ سالته پس میتونی از خودت محافظت کنی که از خونتون فرار کردی !

باورم نمیشد دوباره میخواست حرف از فرارم بزنه و تحقیرم کنه . با اخمائی در هم داشتم نگاهش میکردم :

- من نه حوصله ی بچه داری دارم نه وقتش و . من وقتی از سر کار میام عین جنازم . حتی یادم میره شام بخورم . پس خواهشا واسم درد سر درست نکن . گوشت با منه ؟

سرم و آروم تگون دادم . بهش یه جورایی حق میدادم از تصمیم خانوم بزرگ ناراحت و عصبانی باشه . بالاخره با وجود من تو خونس اون آزادی و راحتی اولیش و نداشت . دوباره به حرف اومد :

- زيادم جلوي من آفتابي نشو . شب که ميام خونه دوست دارم آرامشم و داشته باشم و تنهائيم و . پس سعي نکن چيزي از زندگيم و تغيير بدي . من نه شام خونه ميام نه ناهار . از کله ي صبح شرکتم تا ساعت ۹ - ۱۰ . پس تو خونه خودتي و خودت . هر کار ميخواي بکن ولي نظم و ترتيب چيزي رو به هم نزن . يه خانومي هست که شنبه ها و سه شنبه ها مياد خونه رو تميز ميکنه . اسمش همدمه . هر چي هم تو يخبچال ميپيني کار همدمه .

از اينکه فکر ميکردم خود شادمهر همه ي سبزيارو پاک کرده دوباره خندم گرفت سعي ميکردم جلو شو بگيرم ولي حالا که قيافه ي عبوث و اخمالوش و جلوم ميديدم بيشتر خندم ميگرفت . آخرم نتونستم خودم و کنترل کنم و خنده ي ريزي کردم . حرفش و قطع کرد اخماش و بيشتر تو هم کرد و زل زد تو صورتم :

- کجاي حرفام انقدر خنده داشت ؟

سکوت کردم و سرم و زير انداختم .

- نه بگو ديگه . بگو منم بخندم .

- ببخشيد ياد چيزي افتادم .

نفسش و پر صدا بيرون داد و گفت:

- نميدونم چه قدر اهل آشپزي و اين برنامه ها هستي ولي هر چي خواستي واسه خودت درست کن . هر وسيله اي هم که واسه خونه ميخواستي به همدم بگو تا بخره . يه پسر جووني هم هست که بيشتر حکم نگهباني رو داره اسمش علي به نفعته زياد باهاش خودموني نشي .

این چه فکری در مورد من کرده بود ؟

- خوب سوالی نداری ؟

بالاخره عزمم و جزم کردم . این فکر کرده بود کیه ؟ منم باید حرفام و بهش میزدم .

- اولاً ممنون که قبول کردین من پیام اینجا . دوماً من خودمم دوست نداشتم پیام اینجا و یه جورایی تو عمل انجام شده قرار گرفتم . پس خوشحال میشم توی این مدت به جای اینکه به من به چشم سربار نگاه کنین به چشم یه دوست بهم نگاه کنین . من خودم به خاطر خانوم بزرگه که اینجا . پس دلیلی نمیشی شما به هر دلیلی که دلتون خواست به من توهین کنین .

تازه سرم و بالا گرفتم و تو چشمماش نگاه کردم . برعکس تصورم خونسرد به مبل لم داده بود و به من خیره شده بود .

- خوب سخنرانی خانوم تموم شد ؟

دلم میخواست پاشم و یه مشت بکوبم پای چشمش .

- بله دیگه حرفی ندارم .

- میتونی بری تو اتاق .

ریموت تلویزیون و برداشت و روشنش کرد . منم از جام بلند شدم و بدون حرف دیگه ای به اتاقم پناه بردم .

بدون هیچ برخوردی ۳ روز از اقامتم توی خونه ی شادمهر گذشت . صبحا تقریباً یه ساعت خاص با هم از در میزدیم بیرون ولی حتی تعارف نمیکرد که منو برسونه . منم همچین توقعی ازش نداشتم . خانوم بزرگ از وقتی رفته بود دو بار باهام تماس گرفته بود آخرین باری که باهاش حرف زده بودم به نظرم

یکم مشکوک میومد . ساعت حدودای ۶ عصر بود که تلفن خونه ی شادمهر به

صدا در اومد به سمت تلفن رفتم :

- بله بفرمایید ؟

- شمیم خودتی مادر ؟ سلام عزیزم

خوشحال شدم با ذوق جوابش و دادم :

- سلام خانوم بزرگ خوبین ؟ نمیدونین چقدر دلم واستون تنگ شده .

- منم همینطور عزیزم . همش دلم پیش توئه . تو خوبی ؟ شادمهر خوبه ؟

اوضاع رو به راهه ؟

- بله خانوم بزرگ هم من خوبم هم آقا شادمهر . اوضاعم خوبه .

- خدارو شکر همش نگرانم نکنه شادمهر باهات بد برخورد کنه .

- نگران نباشین آقا شادمهر خیلی بهم لطف کردن . از خودتون بگین . شادی

خانوم خوبین ؟ اوضاع قلبتون چطوره ؟ دکتر چیزیی نگفتن ؟

- شادی هم خوبه کنار دستم نشسته سلام میرسونه .

- سلام برسونید بهشون

- سلامت باشی . والا دکتر حرف اضافه تر از دکترای ایران بهم نزن . همون

حرفا و همون تشخیصا . الکی هم من و این همه راه تا اینجا کشوندن . تویی

ایرانم میشد عمل کرد .

از اسم عمل رنگم پرید :

- عمل ؟ چه عملی خانوم بزرگ ؟

- نگران نشو شمیم جان . حالا هنوز فعلا منتظر آزمایشان ببینن چي میشه .
ولي گفتن شاید احتیاج پیدا کنم به عمل قلب باز .

- وای خانوم بزرگ . تورو خدا مواظب خودتون باشین . کي قراره عمل شین ؟
- گفتم که فعلا معلوم نیست دخترم . شاید اصلا عملم نکنن . نگران نشو
الکي مادر .

- آخه مگه میشه نگرانتون نباشم ؟
- موندن و رفتن دست خداست . اگه خدا بخواد موندنیم اگرم بخواد رفتني
میشم .

- خانوم بزرگ نزنین این حرفارو . خدا نکنه . ایشالله سایتون صد سال بالاي
سر ما باشه .

- حقیقته دخترم . شادمهر کجاست ؟
- شرکته

- چیکار میکنه ؟ رفتارش باهات چجوریه ؟ تغییری کرده ؟
به نظرم سوالاش یکم بی ربط بود مثلا چه تغییری باید میکرد ؟
- رفتارشون خوبه . همین که من و توي خونشون نگه داشتن من ممنونم ازشون
.

- از خداهش باشه دختر گلم و سپردم دستش .
- شما لطف دارین به من خانوم بزرگ .
- حقیقت و میگم مادر تعریف الکي که نیست . شمیم جان مادر من باید

دیگه برم دوباره باهات تماس میگیرم . کاری نداري باهام ؟
- نه خانوم بزرگ مواظب خودتون باشین به همه سلام برسونین

- میب*و* سمت عزیزم . به شادمهرم سلام برسون خداحافظت
- خداحافظ .

انگار بعد از حرف زدن با خانوم بزرگ انرژی مضاعف گرفته بودم . ولی به
نظرم یه جور میومد . شونه هام و بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم .
دوباره زندگیم روی روال همیشگی و معمولش افتاده بود . صبح تا عصر که
شرکت بودم و عصر هم که میومدم تهیه ی یه غذای ساده رو میدیدم و
مینشستم سر درسام ساعتی با کتابام سر و کله میزدم و بعد غذای مختصری
میخوردم و دوباره درس میخوندم تا ساعت ۹ . بعد ساعت ۹ سریال مورد
علاقم و میدیدم . قبل از ۱۰ هم وسایلم و جمع میکردم به اتاقم میرفتم . فقط
صدای باز و بسته شدن در اتاقش و میشنیدم . کل رابطه ی ما توی اون خونه
صبح بخیر گفتنامون بود . اونم از رو اجبار . از اون شبی که با هم حرف زده
بودیم دیگه تحقیر و توهینی ازش ندیده بودم .

مثل هر روز دیگه با زنگ ساعت از خواب بیدار شدم . کش و قوسی به بدنم
دادم و به سمت حموم رفتم . برای اینکه موقع حموم رفتن راحت باشم معمولاً
صبح های خیلی زود ساعت و کوک میکردم که برخوردی با شادمهر نداشته
باشم . وقتی دوش گرفتم تموم شد . داشتم حولم و تنم میکردم که در با شدت
باز شد . ترسیدم جیغی کشیدم شادمهر با قیافه ی خواب آلود و ترسیده اول
زل زد به من و بعد سرش و گردوند طرف دیگه . سریع حولم و جمع کردم و
کلاه حولم و روی سرم انداختم :

- تو این موقع صبح اینجا چیکار میکنی ؟

عصبانی شدم در و یهو باز کرده بود حالا طلبکارم بود. با اخم‌های تو هم گفتم :

- من اینجا چیکار میکنم؟ من اینجا داشتم دوش می‌گرفتم شما چرا یهو وارد شدین؟

روشو برگردوند و گفت:

- ببخشید تو خونه‌ی خودمم باید برای ورود به همه جا اجازه بگیرم؟ عجب گری کردیما.

- اولاً روتون و اون ور کنین. دوما تنها ساعتی که صبح‌ها فکر نمی‌کردم کسی مزاحم دوش گرفتنم بشه همین ساعت بود. من همیشه این موقع صبح دوش می‌گیرم

لبخند محوی که روی صورتش بود با حرف من تبدیل به خنده شد. چه عجب یه بار خندش و دیدم. سرش و چرخوند یه طرف دیگه. از خندیدنش به حرفم عصبانی تر شدم:

- ببخشید میشه بگین کجای حرفم خنده داشت؟

انگار براش خنده دار ترین جوك و تعریف کرده بودم یهو قاه قاه زد زیر خنده! نه مثل اینکه اینم صبح‌ها یه جورایی سیمای مخش قاطی پاطیه! سعی می‌کرد جلوی خندش و بگیره اما موفق نبود و دایما نیشش باز میشد. یه لحظه به عقلش شك کردم. یه چیزیش میشد اینم. نه به شبا که با یه من عسلم نمیشد خوردش نه به صبح‌ها که هر چی بهش می‌گفتی نیشش و باز می‌کرد:

- حرفت اصلاً خنده دار نبود

نتونست خودش و نگه دار و دوباره خندید. عصبانیتم بیشتر شد:

- تا صبحم اینجا وایسیم شما میخواین بخندین؟! برین کنار من میخوام رد شم .

سرش و گردوند دوباره طرفم و کنار رفت خودم و پشت در قایم کردم و دوباره بهش گفتم :

- سرتون و اون طرف بگردونین .

انگار دوباره همون جوك خنده دار و براش تعریف کرده با شم زد زیر خنده . و ایدام باشه آدرس یه روانپزشك و براش بگیرم . به خانوم بزرگم بگم شازده پسرش از دست رفته ! با این خنده ها دیگه بهش نمیومد که شازده یخی صداش کنم باید فکر میکردم یه اسمی روش میدا شتم که به روزای خندونش بیاد ! سرش و برگردوند و من به حالت دواز کنارش گذشتم و به اتاقم رفتم . تازه وقتی به اتاقم رسیدم متوجه عمق ماجرا شدم . دختره ی بی حیا ۱ ساعت جلو پسر مردم با حوله وایساد ی داری با هاش کل کل میکنی ؟ اون که همینجوری دیدش رو تو خرابه دیگه بدترش کردی که با این کارت . با این فکر لب و لوچم آویزون شد . با بی حوصلگی بلند شدم تا لباسام و بپوشم . مانتو و مقنعه ی مشکی با شلوار جین آبی انتخاب کردم . روی زمین کنار وسایل آرایش نشستم . همینجوری که آرایش ملایمی میکردم به در و دیوارم بد و بیراه میگفتم " دیگه میترسم تو این خونه یه دوشم بگیرم . خانوم بزرگ خدا پدر و مادرت و بیمارزه خودت راحت رفتی اون سر دنیا پیش دخترت من و با پسر ت اینجا تنها گذاشتی . آخه این انصافه ؟ اه این اتاقم که یه آینه و میز آرایش درست و حسابی نداره . با حقوق بعدیم باید واسه خودم یه میز آرایش بخرم .

پسره پررو پررو تو چشام زل زده قاه قاه به ریش من میخنده! نه به اون بد اخلاقیاش نه به این خنده رو بودن صبحش! کدومو باور کنم؟ ولی خیلی خوشگل میشد وقتی میخندید ته دل آدم قنچ میرفت! میشد همون شازده ی همه چی تموم. شمیم بس کن تورو خدا سر صبحی. حالا بگو چجوری باز روت میشه تو چشمات نگاه کنی؟"

غرغرام که تموم شد کیفم و برداشتم و آرام در اتاق و باز کردم سرم و از در کرده بودم بیرون داشتم اطراف و میپاییدم سرم و به سمت راست که گردوندم دیدم با حوله و همون قیافه ی همیشگیش جلوم وایساده:

- منتظر چیزی هستی؟

مثل فنر از جام پریدم. مطمئن بودم از خجالت سرخ شدم. "بیا اینم دومین سوتی! خدا آخر و عاقبت سومیش و به خیر کنه" سرم و انداختم پایین:

- نه نه داشتم میرفتم سر کار

- کی باید اونجا باشی؟

- ۹ صبح

- الان که خیلی زوده تازه ساعت ۷:۳۰

آقا فکر کرده بود زیر پای منم از این شاسی بلند خوشگلاست! دیگه نمیدونست باید با تاکسی این همه راه و برم تازه باید فکر ترافیک و اینکه آیا تاکسی گیرم بیاد آیا نیادم میکردم. نفسش از جای گرم در میومد

- اگه دیر برم ترافیک میشه ماشینم گیرم نمیداد

سرش و دوسه بار تکیه داد و گفت:

- تا تو بری پایین منم حاضر میشم.

پشتش و به من کرد و به سمت اتاقش رفت . از تعجب چشمام گرد شده بود .
 این امروز چشه ؟ چیزی تو سرش خورده ؟ نه به روزایی که جواب صبح
 بخیرمم به زور میداد نه به الان که فداکار شده ! بابا اصلا شاید نمیخواه
 برسونت . لابد کارت داره حالا . آخه چه کاری میتونه سر صبحی باهام داشته
 باشه ؟ مگر اینکه بخواد راجع به رنگ حولم حرف بزنه . با یاد آوری قضیه ی
 صبح دوباره خجالت کشیدم . خاک بر سرت شمیم چقدر بی حیا شدی .
 رفتم پایین و منتظرش موندم . بدتر از خانوما چقدر حاضر شدنش طول
 میکشید . بالاخره شازده پیداشون شد . کت و شلوار نوک مدادی و بلوز سفید
 پوشیده بود کیف سامسونت مشکیشم تودستش بود . بدون اینکه نگاهی به
 من بندازه گفت :

- بریم .

جان ؟ کجا بریم ؟ تشریف داشتین حالا ! نکنه خانوم بزرگ همین تغییرات
 جناب شازده رو پیش بینی کرده بود ؟ با چشمای گشاد شده مثل جوجه
 دنبالش راه افتادم .

سوار ماشین شد و روشنش کرد من همینطور عین این آدمای مسخ شده یه جا
 وایستاده بودم . نمیدونستم کجا بشینم . دودل بودم صندلی جلو رو انتخاب
 کنم یا صندلی عقب و . مثل اینکه صبر کردن کلافش کرده بود . در جلو رو
 برام باز کرد . توی دلم از خدا تشکر کردم که تصمیم گیری رو برام راحت کرد
 . اولین بار بود که سوار ماشین میشدم . اونم در ست کنارش . یه اضطراب
 خاصی داشتم . بالاخره واسه اولین باری بود که بهم روی خوش نشون میداد .

نمیخواستم خرابش کنم . یه جورایی میترسیدم که این خوش اخلاقیش زود تموم شه . دوست داشتم به جای اینکه برای هم از رو شمشیر ببندیم یکم با هم مهربون تر باشیم . حالا نمیخوام برادرم باشه ، نمیخوام دوستم باشه . حداقل احترام بذاریم به وجود همدیگه . توی یه خونه با هم زندگی میکردیم ولی همش تنها بودیم جفتمون . حتی کوچکترین صحبتی با هم نمیکردیم .

پخش ماشین و روشن کرد آهنگ ملایم و قشنگی پخش میشد :

کنار بغض و دلسردی تویی اندازه همدردی

تو روزایی که میمردم تو با من زندگی کردی

تو از حرفام رنجیدی ولی حالم رو فهمیدی

تو اوج حق هقم بودم به من لبخند بخشیدی

یه عمره فکر دریام و تو این مرداب سرگردون

بهت رویام و میسپارم بهم دریا رو برگردون

داشتم از آهنگ ل*ذ*ت میبردم که به حرف اومد :

- چه ساعتی کارت تموم میشه میری خونه ؟

- ساعت ۵

- چجوری از شرکت میری خونه ؟ منظورم اینه که با اتوب*و*س ؟ تاکسی ؟

آژانس ؟

شازده توهیمیه ها انگار من رییس شرکت بودم که با آژانس برم و پیام ! اونجوری

که کل حقوقم و باید میدادم واسه رفت و آمد :

- بستگی داره اگه زود کارام تموم بشه و راس ساعت ۵ از شرکت پیام بیرون صبر میکنم با اتوب* و*س میام خونه ولی اگه دیر شده باشه و هوا تاریک شده باشه با تاکسی میام که زودتر برسم خونه .

سرش و به نشونه ی تایید تکیه کرد و گفت :

- چرا با کیوان نمیری ؟ اون که فعلا بیکار توی خونه ی مامانه ؟ ماشینم که هست

- اون راننده ی خانوم بزرگه راننده ی من که نیست .

- ولی الان که مامان ایران نیست . کیوانم که بیکاره . بهتر از اینه که تنها رفت و آمد کنی اونم با اتوب* و*س و تاکسی که معلوم نیست چه آدمایی توش هستن !

تعجب کرده بودم . حرفاش بیشتر از ۱۰ کلمه شده بود ! عادت ندا شتم انقدر طولانی مدت طرف صحبتش قرار بگیرم . نمیفهمیدم چرا انقدر رفت و آمد من یهو براش مهم شده !

- ممنون اینجوری که خودم برم و پیام راحت ترم .

اخماش تو هم رفت و گفت :

- هر جور خودت راحت تری .

یهو چرا اینجوری شد ؟! تا آخر مسیر هیچ حرف دیگه ای نزد . جلوی شرکت توقف کرد :

- ممنون . لطف کردین منو رسوندین .

بدون اینکه نگاهی به من بندازه گفت :

- گفتی ساعت ۵ کارت تموم میشه ؟

- بله چطور ؟

- هیچی همینجوری . خداحافظ

از ماشین پیاده شدم گازش و گرفت و رفت . یهو جني شد . داخل شرکت رفتم . از جایی که با ماشین اومده بودم خیلی زودتر از معمول رسیدم . در شرکت و باز کردم سکوت بود و سکوت . کیفم و روی صندلیم گذاشتم قاسم آقا آبدارچی شرکت نبود . دلم چای خواست . به آبدارخونه رفتم و کتری رو پر آب کردم . شعله رو روشن کردم و منتظر موندم که جوش بیاد . امروز واقعا چه بلایی سر شادمهر اومده بود ؟ یهو انقدر تغییر ؟ یه شبه ؟ چیزی شده بود یعنی ؟ نکنه این آرامش قبل از طوفان بود ؟ خدا به خیر بگذرونه . کتری جوش اومد چای دم کردم و منتظر شدم تا حاضر شه . باید به خانوم بزرگ بگم این رفتار شادمهر و ؟ نه واسه چی بگم ؟ زیادی بزرگش نکن . شاید دلش سوخته گفته امروز و بذار ببرمش سرکار . انگار خودم و با این حرف قانع کردم . چای ریختم و پشت میزم برگشتم . کتاب درسیم و از کیفم در آوردم و تا قبل از ساعت کاری یکم درس بخونم . سرم توی کتابم بود که صدای سمانه باعث شد سرم و بالا بگیرم :

- چي شده خانوم سحر خیز شده ؟ زود اومدي شرکت ؟

- اولاً سلام . دوما امروز زود رسیدم دیگه . چای میخوری ؟

- سلام به روی ماهت به چشمون عسلیت . شعر جدید گفتم شمیم .

- مرده ي این خلایقیتاي مسخرتم سمانه ! نگفتی چای میخوری ؟

- آگه تازه دمه بریز

- آره الان دم کردم .

براش چاي ريختم و پيشش برگشتم . دلم ميخواست با سمانه حرف بزnm و از رفتاراي امروز شادمهر بگم تا ببينم نظر اون در اين مورد چيه ولي سمانه هيچي از زندگي من نميدونست . يعني خودم اينجوري راحت تر بودم كه بهش نگم . فقط ميدونست كه پدر و مادر ندارم و خانومي سرپرستيم و قبول کرده . به شدت احساس ميكردم نياز به يه هم صحبت دارم . سمانه كه چهره ي دودل من وديد گفت :

- چيه ؟ چي شده ؟ چيزي ميخواي بگي ؟

- ممممم سمانه يه سوال

- بپرس

- بين اگه يكي باشه كه ازت بدش بياد بعد همش باهات بد اخلاق و سرد باشه يعد يهويه شبه از اين رو به اون رو شه و رفتارش باهات بهتر بشه تو چه فكري ميكني ؟ يعني چرا اينجوري شده ؟

- بستگي داره اين طرف چه نسبتي باهات داشته باشه و چه اتفاقي بيتون افتاده باشه كه باعث شده باشه اون مهربون بشه . حالا كي هست اين طرف ؟

دلم نميخواست بهش حرفي بزnm :

- يه بنده خدايي . زيادم مهم نيست البته مرسى .

سمانه يه لنگه ي ابروش و بالا انداخت و با قيافه ي مشكوك گفت :

- خواهش ميكنم .

تا آخر وقت دیگه سعی کردم به چیزی فکر نکنم. ساعت ۵ بود و سایلیم و جمع کردم و از شرکت زدم بیرون. حوصله ی اینکه واسه ی اتوب* و*س صبر کنم و نداشتم کنار خیابون وایستادم تا با تاکسی به خونه برم. پرشیاش مشکي جلوي پام وایستاد بوق زد توجهي نکردم صدای راننده به گوشم رسید :

- خانوم صدري .

سرم و برگردوندم . این که صیادي بود اینجا چیکار میکرد ؟

- بله آقای صیادي ؟

- خونه تشریف میرین ؟

- بله

- میخواین تا یه مسیری برسونمتون ؟

هنوز کلمه ای از دهنم خارج نشده بود که ماشین شادمهر و دیدم که جلوي ماشین صیادي توقف کرد و از ماشین پیاده شد . شادمهر جلو اومد :

- به سلام آفا ساسان گل . چطوري پسر ؟

صیادي خندید و گفت :

- ما که هستیم شما ستاره ی سهیلی

- اختیار دارین . چي شده ؟

- خانوم صدري داشتن تاکسي میگرفتن گفتم تا یه جایی که هم مسیریم برسونمشون .

- دست درد نکنه ساسان چون من دیگه خودم و رسوندم .

رو به من کرد و گفت :

- خیلی دیر کردم ؟ گفتم که یه ذره وایسی من خودم و میرسونم .

این داشت چي میگفت؟ خدایا شاخ رو سرم در نیاوردم؟ همونجوري مات داشتم نگاش میکردم که گفت:

- شمیم تو برو تو ماشین من با ساسان کار دارم.

از ساسان خداحافظي کردم و با دنیایی از سوال توي ماشین شادمهر نشستم. دقیقه اي با صیادي حرف زد و بعد به طرف ماشین او آمد. سوار شد. جرات پرسیدن هیچ سوالی رو نداشتم.

به نظرم یکم دستپاچه بود. تا حالا اینجوري ندیده بودمش:

- این ورا کار داشتم زود کارم تموم شد گفتم یهو پیام دنبال تو

- ممنون راضي به زحمت نبودم خودم میرفتم.

جوابی به حرفم نداد. فقط جلوش و نگاه میکرد. کنارش معذب بودم. احساس میکردم نفس کم آوردم. شیشه رو دادم پایین تا یکم هوا بخورم. دوباره به حرف او آمد:

- به کیوان گفتم از فردا بیاد دنبالت.

- چرا؟

- چرا؟ آخه چرا داره؟ اینجوري کیوانم بیکار نیمونه.

پس داشت فکر بیکاری کیوان و میکرد! دلخور صورتم و به سمت پنجره برگردوندم. دوست نداشتم ضعیف باشم و حتی واسه کوچکتري رفت و آمدم یکی کنارم باشه. دلم میخواست م*س*تقل باشم. اصلا به چه جراتي توي رفت و آمد من دخالت میکرد؟ همین امروز به کیوان زنگ میزنم و میگم فردا نیاد.

دم خونه من و پیاده کرد . منتظر بودم با من به داخل خونه بیاد ولی از ماشین پیاده نشد :

- مگه نمیاین داخل ؟

- نه باید برگردم شرکت خداحافظ

- خداحافظ

این چرا امروز انقدر عجیب شده ؟ آگه نمیخواست بیاد خونه پس واسه چي این همه راه توي ترافیک من و گذاشت خونه ؟

انقدر از صبح تا حالا فکر کرده بودم که مغزم داغ کرده بود . حوصله ي شام درست کردن نداشتم . با بی حالی کتاباي درسیم و آوردم و جلو تلویزیون روی زمین ولو شدم . یکم میخوندم یکم استراحت میکردم . اصلا حس درس خوندن و نداشتم . کتابارو بستم و تلویزیون و روشن کردم . هیچ برنامه اي نظرم و جلب نکرد . چقدر دلم برای سوسن تنگ شده بود تصمیم گرفتم زنگی بهش بزنم . بعد از چند تا بوق خواهرش سروناز گوشی رو برداشت بعد از احوال پرسید معمولی گوشی رو به سوسن داد :

- بله ؟

- سلام سوسن

- ای قربونت برم شمیم جون تویی عزیزم ؟ دلم برات لك زده بود
- آره میدونم بی معرفت رفتی پیش خواهرت نه زنگی میزنی نه سراغی میگیری
- انگار نه انگار که اصلا شمیمی وجود داره .

- نگو اینجوری قربونت برم . باور کن همش به یادتم . خوبی ؟ چه خبر ؟

- خوبم مرسی . خبری نیست . دلم یهو هوات و کرد گفتم بهت زنگ بزنم .

- منم الان تو فکرت بودم دل به دل راه داره عزیزم . از خانوم بزرگ خبری داری ؟

- آره تازگیا باهاش حرف زدم حالش خوبه ولی هنوز معلوم نیست کی برگرده . دلم نمیخواست به سوسن حرفی از عمل بزمن و نگرانش کنم .

- خوب خدا رو شکر . اونجا راحتی ؟ این پسره که باهات بد رفتار نمیکنه ؟ اصلا کجاست الان ؟

- آره راحتی . نه کاری به کار هم نداریم . هر کی زندگی خودش و داره . الان شرکته .

- شمیم جون حالا هر چقدرم خانوم بزرگ به پسرش اعتماد داشته باشه ولی هر چی باشه یه پسر مجرده . میدونم که خودت بهتر همه چی رو میدونی ولی حواست جمع باشه . شبا میخوابی در اتاقتم قفل کن .

- سوسن انقدر نگران نباش . این با من به زور دو تا کلمه هم حرف میزنه . تو دلم گفتم البته به استثنای امروز !

- باشه مادر بالاخره جوونه . توام ماشالله خوشگلی .

- چشم حواسم به همه چی هست . نگران نباش

- انشالله زودتر خانوم بزرگ برگرده که همه چی رو به راه بشه مثل اولش .

- امیدوارم . خوب سوسن از خودت بگو چیکارا میکنی ؟

دقایقی که با سوسن حرف زدم از محیط اطرافم فارغ شده بودم . همیشه از حرف زدن با سوسن لذت میبردم . بالاخره گوشي قطع کردم . نگاهی به کتابام انداختم امروز حس درس خوندن نبود . وسایلم و جمع کردم و به اتاقم

بردم . داشتم دوباره بر میگشتم پایین که چشمم به در اتاق کار شادمهر افتاد یه حسی قلقلکم میداد که برم و نگاهی به کتاباش بندازم ولی از طرف دیگم یه حسی خاطره های گذشته رو بهم یاد آوری میکرد و مانع رفتنم میشد ولی آخرش اون حس کنجکاوم برنده شد . اول نگاهی به ساعت توی راهرو انداختم ساعت ۷ بود . حالا کو تا ۱۰ که شادمهر بیا! آروم در اتاق و باز کردم دوباره از دیدن اون همه کتاب به وجد اومدم . نگاهم رو کتابا سر میخورد . کتاب بر باد رفته رو از توی کتابخونه اش برداشتم . همیشه عاشق این کتاب و شخصیت اسکارلت بودم . با صرف نظر از بدجنسیایی که به اطرافیانش میکرد ولی شخصیت دوست داشتنی داشت حداقل برای من که اینجوری بود . برای چندمین بار غرق خوندنش شدم . زمان و یادم رفته بود . یه لحظه از شنیدن صدای ماشینی توی حیاط به خودم اومدم . سریع کتاب و بستم و هول هولکی توی کتاب خونه گذاشتم خواستم برم که دستم خورد به کتابا و چند تاش ریخت روی زمین . هول کرده بودم . مگه ساعت چند بود ؟ چقدر زود اومده بود نگاهی به ساعت اتاق کردم ساعت ۱۰ بود چرا من متوجه گذر زمان نشدم . با عجله داشتم کتابارو جمع میکردم و داخل کتابخونه میذاشتم که صدای پاشوروی پله ها شنیدم . دست از جمع کردن کتابا کشیدم و ساکت شدم تا متوجه حضورم توی اتاق کارش نشه . یکی از کتابا که کج شده بود از کتابخونه پرت شد روی زمین و صداش توی اتاق پیچید چشمم و بستم و زیر لب به خودم بد و بیراه گفتم الان بود که بیاد و حالم و جا بیاره . همش خدا خدا میکردم که صدارو نشنیده باشه ولی با صدای پاییی که به سمت اتاق کار میومد فهمیدم این بار خدا به دادم نرسیده و توی بد دردسری افتادم چشمم و باز

کردم و با وحشت به در اتاق خیره شدم دستگیره ي در تکوني خورد و در باز شد

نگاهم روي شادمهر خشك شد . همونجوري كه كتابا تو دستم بود زل زده بودم بهش . منتظر عكس العملش بودم . آروم آروم او مد توي اتاق و همينجوري به كتابايي كه ريخته بود زمين نگاه ميكرد . از توي چهرش نمي شد هيچي رو خوند . الان ناراحت بود ؟ عصباني بود ؟ آروم بود ؟ خوشحال و كه مطمئنم نبود !

نگاهش و از روي كتابا گرفت و به چهره ي وحشت زده ي من خيره شد :

- كلا از اجازه گرفتن خوشت نمياد نه ؟

آب دهنم و به زور قورت دادم . اگه كلمه اي ميگفت ميزدم زير گريه . پر بغض بودم . دستام شل شده بود . احساس ميكردم هيچ جوني واسه نگه داشتن كتابا ديگه ندارم . كتاباي تو دستم سر خورد و افتاد روي بقيه ي كتابا . با ديدن اين صحنه مطمئن بودم ديگه كتك و خوردم . بغضم تركيد و مثل دختراي دو ساله زدم زير گريه . چهرش متعجب شده بود . قدمي به طرفم برداشت تر سيدم و عقب رفتم . دستاش و توي جيب شلوارش كرد و آروم نگاهم ميكرد . منم جرات اينكه كتابارو جمع كنم يا از اون اتاق فرار كنم و نداشتم . يه گوشه عين بچه يتيما و ايساده بودم و گريه ميكردم . بعد از چند دقيقه اي كه گريه كردم اون همينجوري آروم نگاهم كرد بالاخره ساكت شدم . دستمالي از توي جيبش در آورد طرفم گرفت و گفت :

- بيا دختر كوچولو اشكات و پاك كن .

دستمال و با اکراه از دستش گرفتم دوباره گفت :

- اینجوری که تو گریه کردی هر کی ندونه فکر میکنه من اینجا دارم میزنم یا بهت بد و بیراهی چیزی گفتم ! این گریه چی بود الان ؟
سرم و پایین انداختم . از حرکت بچه گانه ی خودم حرصم گرفته بود . سکوت کردم .

- زبونت گریه خورده ؟

- ببخشید بدون اجازه وارد اتاق کارتون شدم

- بی اجازه جایی رفتن که کار همیشگیته ! یه چیز جدید بگو .

- من فقط میخواستم کتابارو ببینم حوصلم سر رفته بود .

چند تا از کتابارو از روی زمین برداشت و توی کتابخونه گذاشت و این بار بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت :

- انقدر کتاب خوندن و دوست داری ؟

با شنیدن این سوال انگار اصلا یادم رفته بود که چه آبرو ریزی راه انداخته بودم چند دقیقه پیش پر هیجان گفتم :

- عاشق کتابم . از وقتی بچه بودم کتاب میخوندم . خودم نمیتونستم بخرم ولی همیشه دختر خالم کتاباش و به من میداد که بخونم .

برگشت ستم و دوباره نگاهش روی من ثابت شد " شمیم جلو دهنتم و بگیر . زیادی داره براش توضیح میدی " سرم و دوباره پایین انداختم .

- خوب حالا چی میخوندی ؟

- بر باد رفته

- تا حالا نخونده بودیش ؟

دو باره مشغول جمع کردن کتابا شد . انقدر خجالت زده بودم که حتی

نمیتونستم برم کمکش . از یه طرفم مبهوت این برخوردش بودم

- چرا چند باری خونده بودمش ولی کتاب قشنگیه دوستش دارم . هر چند بارم که بخونمش سیر نمیشم ازش .

آخرین کتابارو هم داخل کتاب خونه گذاشت و کتاب بر باد رفته رو از بینشون برداشت . ورقی زد و به طرف من گرفتش .

- میتونی ببری بخونیش

خیلی خوشحال شده بودم که اجازه داده کتابشو بخونم . با هیجان کتاب و

ازش گرفتم . دلم میخواست بپریم ب*غ*لش و ب*و*سش کنم . چقدر وقتی مهربون میشد دوست داشتني میشد . جلوی این میلم و گرفتم و گفتم :

- مرسی که اجازه دادین و ببخشید که اجازه نگرفتم .

چشماس میخندید ولی خیلی جدی گفت :

- خواهش میکنم .

کتاب و برداشتم و از اتاق کار او مدم بیرون . نفسم و پر صدا بیرون دادم و به

اتاقم رفتم . شالم و برداشتم و روی تخت دراز کشیدم . کتاب و جلوم باز کردم

و دوباره میخواستم خوندن و شروع کنم که تقه ای به در خورد . از جام بلند

شدم شالم و روی سرم انداختم . در و باز کردم شادمهر بود :

- شام خوردی ؟

- نه حوصله ی آشپزی نداشتم . زیادم گرسنه نبودم .

اخماش و توهم کرد :

- به خودت گرسنگی نده وقتی مامان برگرده همینجوری که تحویلم دادت همونجوری هم تحویل میگیره .

سرم و انداختم پایین دوباره گفت :

- میخوام برم شام بیرون بخورم . میای ؟

این دیگه برام خیلی زیادی بود ! از توان باورم خارج بود . وقتی دید دودلم گفت :

- من میرم پایین لباسات و پوش سریع بیا .

ورفت ! با سرعت به سمت کمد لباسام رفتم . دلم میخواست خیلی خوب به نظر بیام . دوست داشتم کنارش برازنده باشم . نمیدونم شاید به خاطر لباس پوشیدن و قیافه ی خاصش بود که منو وادار میکرد مثل خودش خاص باشم . بالاخره بعد از کلی گشتن مانتو سفیدی رو انتخاب کردم با شلوار دم پا گشاد سفید و شال مشکی . کیف و کفش مشکیم و پوشیدم و از همیشه کمی بیشتر آرایش کردم . توی ماشین منتظرم بود . یکم نگاهم کرد و بعد سرش و به سمت مخالف گردوند . نمیدونستم کار درستی که باهاش شام برم بیرون یا نه ! هیچ نسبتی با هم نداشتیم . حتی دو تا دوستم نبودیم که اسم این شام و بشه شام دو ستانه گذاشت . بیخیال افکار آزار دهنده سوار ماشین شدم . توی ماشین سکوت مطلق بود حتی پنخس ماشین هم خاموش بود . هیچ کدوممون سعی نمیکردیم که این سکوت و بشکنیم . " هی دختر حواست هست با کی اومدی بیرون ؟ اون شادمه ! " مدام با این فکر معذب تر میشدم . دستام و توی هم میپیچیدم و همش باهاشون بازی میکردم . صدای گیراش و شنیدم :

- از چیزی نگرانی ؟

حواسش به همه جا بود . هول شدم :

- من ؟؟؟ نه ... نه ... چطور ؟

- آخه هي با دستات بازي ميکني .

- نه نگران نيستم .

ديگه چيزي نگفت . به يه رستوران خيلي شيك رسيديم . از ماشين پياده شديم و با هم داخل رفتيم . هيچ وقت کنارش و اينستاده بودم . تقريباً سرم تا سينش بيشر نيمرسيد . از ديدنش ل*ذ*ت ميردم . دوست داشتم ساعت ها کنارش قدم بزنم . ولي حيف که اين فقط يه روياست و هيچ وقت حقيقت پيدا نميکنه .

ميزي رو انتخاب کرد و نشستيم . گارسون منو رو آورد و بهمون داد . اصلاً حواسم به چيزي که ميخوندم نبود .

- چي ميخوري ؟

- فرقي نداره هر چي خودتون ميخورين

- يعني برات فرق نداره ؟ شايد من چيزي سفارش بدم که تو دوست نداشته باشي

- من همه چي دوست دارم هر چي سفارش بدين ميخورم

سفارشات و به گارسون داد . حالا تا وقتي که غذاها رو بيارن چيکار کنم ؟ دوباره دستام و تو هم قفل کرد نگاهش روي دستام ثابت شد :

- يه سوال ازت ميپرسم دوست دارم صادقانه جواب بدی

- بپرسين

- تو از من میترسی؟

جا خوردم انتظار همچین سوالی رو ازش نداشتم " بیا شمیم خانوم انقدر تابلو بازی در آوردی و هی جلوش رنگ عوض کردی که اینم فهمید ازش وحشت داری "

- نه... نه چرا باید ازتون بترسم؟

یک لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم امروز دائم از صبح تا حالا به محض اینکه من و میبینی حس میکنم رنگت میپره و دستپاچه میشی. شاید من اشتباه میکنم.

سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. انقدر جلوش ضعیف جلوه کرده بودم که اونم متوجه شده بود. اونم سکوت کرد و حرفی نزد. غذامون و برامون آوردن. سکوت مطلق بود بینمون. فقط صدای قاشق و چنگالامون بود که سکوت و میشکست. با اینکه بهم نگاه نمیکرد ولی نمیتونستم جلوش چیزی بخورم. خیلی زود سیر شدم و بشقاب و پس زدم. نگاهی به بشقاب و بعد هم به من کرد خودم و با نوشیدنیم سرگرم کردم. اونم حرفی نزد

بعد از خوردن شام از رستوران بیرون اومدیم و دوباره سوار ماشین شادمهر شدیم. این بار پخش ماشین و روشن کرد و گذاشت صدای آروم و ملایم خواننده جفتمون و به سرزمین خیال بیره:

بین این همه غریبه تو به آشنا میمونی

حرفای تلخی که دارم من نگفته تو میدونی

من پر از حرفای تازه عاشق گفتن و گفتن

تو با درد من غریبه اما تشنه ی شنفتن

صدای ترد شکستن مثل گریه با صدامه
تلخی حق هق گریه طعم سرد خنده هامه
گرمی دست نوازشگر تو مرهم زخمای کهنه ی منه
تپش چشمه ی خون تو رگ من تشنه ی همیشه با تو بوده
ململ ابری دستات پر رحمت مثل بارون
ساکت نجیب چشمت پر غربت بیابون
واسه این تن برهنه ناز دست تو لباسه
حس گرم با تو بودن مثل رویا ناشناسه
دل نمیخواست برم خونه . دوست داشتم تا بی نهایت کنارش باشم و به این
آهنگ گوش بدم . ولی حیف لحظه هایی که دوستشون داریم سریع تر از اون
چیزی که فکرش و بکنیم میگذره .

فصل سیزدهم

- بهت میگم چرا مرخصش کردی ؟
- چرا سرم داد میزنی ؟ مگه من بچم ؟
- آره بچه ای و الان مسئولیت با منه
- من نه قیم میخوام نه سرپرست ۱۹ سالمه و خودم میدونم چیکار باید بکنم و
چیکار نباید بکنم
- د نمیدونی دیگه دختر . اگه میدونستی این کار و نمیکردی
- مگه حالا چی شده ؟ من یه دختر م*س* تقلم .

- هه استقلال ؟ توي این جامعه پر از گرگه نمیتونم هر روز تو این فکر باشم که چه بلایی سرت میاد . من دنبال دردسر نیستم هر وقت رفتی خونه ی مامان هر کاری دلت خواست بکن اون به من ربط نداري تو فعلا اینجا امانتي .

- من و نخندونین این همه دختر صبح تا شب تنها میرن این ور و اون ور هیچشونم نمیشه .

دیگه تقریبا داشت داد میزد :

- شمیم میگم رو حرف من حرف زن . وقتی میگم کاری باید انجام شه پس باید انجام شه . یا قبول میکنی یا قید کار و میزنی میشینی تو خونه درست و میخونی .

عصبانی شدم :

- شما مگه با من چه نسبتي دارین که به خودتون اجازه میدین توي زندگی شخصی من دخالت کنین ؟ اصلا به چه جراتی سر من داد میزنین ؟ هر کاری دوست داشته باشم میکنم . هر جا که دلم بخواد میرم هیچ کسیم نمیتونه توي کارام دخالت کنه .

یه لحظه ترسیدم چشماش به خون نشسته بود یه لحظه حرکت دستش و دیدم و بعد سوزشی که روی گونم حس کردم از شدت ضربه گوشه ی اتاق پرت شدم . هنوز از چشماش انگار آتش میبارید . انگشتش و به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت :

- بهت گفته بودم رو حرف من حرف زن .

از اتاقم رفت بیرون و در و محکم به هم کوبید . تازه اشکام روی صورتم راه باز کرد . ازش متنفر بودم که انقدر خودخواه بود . چجوری به خودش اجازه داده

بود همچین کاري بکنه ؟ تلافیش و سرت در میارم آقا شادمهر . صدای ماشینش و شنیدم . رفته بود . بایدم میرفت هر کار دلش خواسته بود انجام داده بود هر چي میخواست گفته بود دیگه واسه چي میموند ؟

همه ي اینا واسه یه رفت و آمده ؟ تو چرا انقدر حرص رفت و آمد منو میخوري آخه ؟ به آقا برخوردی بود که چرا بدون اجازه ي ایشون کیوان و مرخص کرده بودم و گفته بودم دیگه دنبالم نیاد . خوب اینجوري راحت ترم و مگه کیوان راننده ؟ اصلا مگه این موضوع انقدر مهمه که به خاطرش هر چي از دهنتم در میاد به یکی بگی . خالم با اون همه بدجنسیاش تا حالا دست روم بلند نکرده بود ! انگار اشکم نمیخواست بند بیاد . بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم . آبی به صورتم زدم و خودم و توی آینه دیدم . جای انگشتاش روی صورتم بهم دهن کجی میکرد . خیلی ناراحت بودم . دلم میخواست از اون خونه و فضاي خفش فرار کنم . زنگ تلفن به صدا در اومد به سمت تلفن رفتم :

- بله بفرمایید ؟

- سلام شمیم جون خوبی دخترم ؟

خانوم بزرگ بود انگار منتظر یه تلنگر بودم تا اشکام بریزه . خانوم بزرگ صدای حق هق گریم و از پشت تلفن شنید معلوم بود نگران شده :

- شمیم گریه میکنی ؟ چي شده مادر ؟ کسی طوریش شده ؟ خوبی ؟ شادمهر خوبه ؟ کجاست ؟ تورو خدا بگو شمیم جون سخته کردم .

دلم نمیخواست نگران بشه ولي واقعا جلوي اشکام و نمیتونستم بگیرم شکسته شکسته گفتم :

- همه ... خوب ... خوبن ... دلم ... براتون ... تنگ شده .

نفهمیدم توي اون موقعیت این دروغ از کجا به ذهنم رسید ولي بهتر از این بود که با گفتن حقیقت پیرزن بیچاره رو نگران کنم . خانوم بزرگ که انگار یکم خیالش راحت تر شده بود گفت :

- وای تو که من و نصف عمر کردی مادر . منم دلم برات تنگ شده عزیزم . مطمئني خوبي ؟

به خودم مسلط تر شده بودم :

- بله خانوم بزرگ خوبم .

- شادمهرم خوبه مادر ؟

با شنیدن اسم شادمهر میخواستم از عصبانیت فریاد بزنم

- بله ایشونم خوبن خانوم بزرگ . شما خوبين ؟ هنوز معلوم نیست کي میانين ؟

- چرا مادر عمل که فعلا منتفیه فکر کنم تا مهر بپام .

- یعنی ۱ ماه دیگه ؟

خانوم بزرگ خندید و گفت :

- آره ۱ ماه دیگه دخترم . تازه یه خبر خوبم دارم

کلا شادمهر و دیگه فراموش کرده بودم و همه ي حواسم معطوف به خانوم بزرگ بود :

- چه خبري خانوم بزرگ ؟

- شادي و شوهرشم شايد بيان باهام . يعني شادي كه حتما مياد خودش قول داده بياد و خيلي هم مشتاقه كه تورو بينه ولي شوهرش مازيار معلوم نيست بتونه بياد .

- واي خوشحالم . منم دوست دارم شادي جون و بينم .

- تا مهر اگه صبر كني ميپيش مادر .

- بي صبرانه منتظر برگشتتو منم خانوم بزرگ .

- منم دلم ميخواه زودتر دوباره بينمت دخترم . شميم جان بايد ديگه قطع كنم . مواظب خودت باش به شادمهرم سلام برسون مادر .

- چشم . خداحافظ

فقط بايد ۱ ماه ديگه طاقت ميآوردم . ۱ ماه ديگه خانوم بزرگ بر ميگشت . چقدر دلم براش تنگ شده بود . به آشپزخونه رفتم تا تدارك شام براي خودم بينم . تصميم گرفتم كتلت درست كنم . مواد اوليش و آماده كردم . اول سيب زميني سرخ كرد و توي ظرف جدا ريختم و بعد كتلت هارو سرخ كردم . وسط كار بودم كه در ورودي باز شد . آشپزخونه جوري بود كه دقيقا رو به روي در قرار داشت و به راحتی ديده ميشد . شادمهر و ديدم كه داخل شد . حس كردم از عصبانيت چند ساعت پيش توش خبري نيست ولي خيلي خسته به نظر ميرسيد . نگاهم و ازش دزديدم و مشغول كارم شدم . خودش و روي راحتی انداخت :

- سلام

جوابي بهش ندادم . دلم نميخواست باهاش حتي هم كلام بشم .

از روی راحتی بلند شد و به سمت آشپزخانه او آمد :

- ممممم... چه بوی خوبی میاد اینجا شام چي داریم ؟

پررو واقعا توقع داشت من برایش شامم بپزم ؟ جواب من بازم سکوت بود . به طرف ظرف سیب زمینی سرخ شده ها رفت و ناخونک زد . با صدایی آروم و بدون اینکه بهش نگاهی بندازم گفتم :

- ناخونک نزن .

- چه عجب باهام حرف زدي . من گشتمه . كي غذات حاضر ميشه ؟

...

- هوم ؟ جواب نداشت ؟ باشه من تا ميرم لباسام و عوض كنم توام زود آمادش كن .

به طبقه ي بالا رفت تا لباساش و عوض كنه . " هه خيلي پررويي شازده يخي . اگه همه ي غذاهارو بريزم دور ميريزم ولي به تو نميدم بخوريشون . "

كتلت ها هم سرخ شد اما از شادمهر خبري نبود . داشتم كتلت ها و سيب زميني هارو توي ديس ميكشيدم كه دسته گلي جلوم ظاهر شد . پر بود از گلای رز و مریم . به لحظه ترسيدم و جيغي كشيدم همونجوري كه پشتم بود سرش و آورده بود کنار گوشم و گفت :

- هيس نترس منم . ميبخشيم ؟

صداش چه آهنگي داشت . دلم نميخواست فكر كنه هر دفعه هر كاري دلش ميخواست ميتونه بكنه و آخرش با يه دست گل عذر خواهي كنه . گل و پس زدم و دوباره مشغول كار شدم .

گل و روي اين آشپزخونه گذاشت و به طرف من اومد ديس کتلت هارو از دستم گرفت و روي کابينت گذاشت. بي حرکت داشتم به کاراش نگاه ميکردم. دستاش و روي سينش قلاب کرد و تو چشمام زل زد :

- عذر خواهي ميکنم ازت ولي نه به خاطر دعوها و حرفايي که بهت زدم. فقط به خاطر سيللي که تو صورتت زدم دارم عذر خواهي ميکنم.

- پس عذر خواهي آدماي خودخواه اينجوريه ؟
جا خورد انتظار ندا شت جلوش بهش بگم خود خواه. شايد فکر ميکرد هنوز ازش ميترسم. اخماش و توهم کرد و گفت :

- خودخواهم که ميخواهم رفت و آمدت راحت تر باشه ؟ که خيالم از بابتت جمع تر باشه ؟

- ولي من دوست دارم خودم برم و بيام. بدون اينکه کسي مثل يه بچه من و ببره و بياره.

- اين بحث منتفیه من دو باره به كيوان زنگ ميزنم و ميگم بيا د چه تو بخواي چه نخواي.

- منم باهاش نميرم !

- خدا عجب گيري کردیما. دختر چقدر تو لجبازي من دارم به خاطر خودت ميگم

- آره ميدونم اون سيللي رو هم که زدين به خاطر خودم بود.
اخماش بيشر رفت توهم دستش و بين موهاي خوش حالتش فرو کرد و گفت :

- یه بار گفتم معذرت میخوام دیگه هم دلیلی نمیبینم که تکرارش کنم .
خیلی مغرور بود . دلم میخواست انقدر سرش فریاد بزنم که گوشاش کر بشه :
- باشه تکرار نکنید بحتمون همین جا تموم شد . منم از فردا خودم میرم شرکت
و بر میگردم .

نمیدونم چرا انقدر روی رفت و آمد خودم پافشاری میکردم . انقدر هم برام
مهم نبود چجوری برم . البته استقلالم برام مهم بود ولی در مقابل شادمهر یه
رگه هایی از لجبازی زیر پوستم بود که دوست داشتم کاری خلاف حرفاش
انجام بدم . عصبانی شد با دستاش دو طرف بازوم و گرفت و توی چشمام
خیره شد فاصله ی بینمون خیلی کم بود با صدایی که سعی میکرد زیاد بالا نره
گفت :

- باشه به کیوان میگم نیاد

پیروز از اینکه حرفم و به کرسی نشونده بودم لبخندی زد که ادامه داد :

- از فردا خودم میرم و میارم و این اجباره .

لبخند روی لبم ماسید . این دیوونه شده بود ؟ میخواست از کار و زندگی
خودش بزنه که رفت و آمد من سخت نباشه ؟ یعنی تنها دلیلش همین بود ؟
همچنان توی چشمام زل زده بود چرا حس میکردم فاصلش داره هی باهام
کمتر میشه ؟ نفسای گرمش و روی پوستم حس میکردم . داشتم مسخ اون دو
تا چشمای جذاب میشدم . نگاهش از چشمام سر خورد روی لبام . نزدیک و
نزدیک تر میشد ولی یهو انگار تازه متوجه موقعیتش شده بود . بازوم و ول کرد
و ازم فاصله گرفت . همه ی این اتفاقا توی کمتر از ۵ دقیقه افتاده بود . مات و
متحیر سر جام ایستاده بودم . داشت چه اتفاقی می افتاد ؟ شادمهر بدون اینکه

حتي لحظه اي برگرده و بهم نگاهی بندازه با سرعت به سمت اتاقش رفت .
 صدای محکم بسته شدن در اتاقش و شنیدم . ولی من همچنان بی حرکت
 ایستاده بودم و به جای خالی شادمهر نگاه میکردم . بالاخره تکونی به خودم
 دادم و به سمت اتاقم رفتم . روی تخت نشستم و دست به گونه هام زدم داغ
 داغ بود . من چم شده بود ؟ باید سرش داد میزد و از خودم دورش میکردم .
 ولی اون حس چي بود ؟ وقتی بهم نزدیک میشد حس خوبی داشتم . حتی
 خودم و کنارم نکشیدم . دوباره صحنه های چند دقیقه ی پیش جلو چشمم
 اومد . خجالت کشیدم . حالا از این به بعد چجوری نگاهش میکردم ؟ " اون
 خودش شروع کرد . تو چرا باید خجالت بکشی ؟ " راست میگی من که کاری
 نکردم ؟ " شمیم خودت و گول زنن اگه اون کاری رو شروع کرد توام امتناع
 نکردی " روی تختم دراز کشیدم و سرم و توی بالشم فرو کردم . چرا دوست
 داشتم اون حس تکرار بشه ؟

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم . هنوزم نمیدونستم چجوری
 باید برخورد کنم باهاش . تصمیم گرفتم زودتر از همیشه حاضر بشم و از خونه
 بزنم بیرون تا باهاش برخوردی نداشته باشم . ولی بالاخره تا کی ؟ مهم اینه که
 الان نمیتونم تو چشمماش نگاه کنم . الان در مورد من پیش خودش چه فکری
 کرده بود ؟ وای خدا داشتم دیوونه میشدم . سریع لباسام و پوشیدم و از خونه
 زدم بیرون جلوی در ورودی بودم که سر و کله ی علی پیدا شد .

- سلام صبح بخیر خانوم . تشریف میبرین ؟

این پسر انگار اصلا با چیزی به اسم صدای آروم غریبه بود . همیشه داد میزد . حالا حتما هم باید امروز صبح جلوم سبز شه که داشتم دزدکی از خونه میرفتم بیرون . با صدای آروم گفتم :

- آره . فعلا خداحافظ

ولی مثل اینکه این پسر ول کن قضیه نبود اشاره ای به نونایی که تو دستش بود کرد و گفت :

- بفرمایید نون تازه . صبحانه خوردین ؟

درمونده شده بودم . حالا تا شادمهر و بیدار نمیکرد که بیخیال نمیشد :

- ممنون علی آقا تو شرکت میخورم خداحافظ .

- کجا داری میری ؟

خدای من صدای شادمهر بود . دلم میخواست سر علی رو بکنم . انقدر داد زد آخر بیدارش کرد سرم و بالا گرفتم و به پنجره ی اتاقش نگاه کردم . یه ملحفه دور خودش پیچیده بود و لب پنجره وایستاده بود . حتی از اون فاصله هم اخمش و میشد تشخیص داد .

- دارم میرم شرکت .

- الان که خیلی زوده

- کار دارم باید زودتر برم .

- وایسا الان میام پایین

- خودم میرم

ولی دیگه رفته بود تو و جوابی به من نداد . علی بالاخره رضایت داد بره تو خونش و صبحانشو بخوره . چقدر من بدشانس بودم آخه . دلم مثل سیر و

سرکه میجو شید . حالا چه برخوردی بکنم ؟ خجالتی ؟ عصبی ؟ ناراحت ؟
 دستپاچه ؟ فکر کنم تو آخری موفق تر بودم چون دوباره مثل عادت همیشگی
 دستام و توهم قفل کرده بودم و باهاشون بازی میکردم . در عرض کمتر از ۱۰
 دقیقه حاضر شد . بدون اینکه نگاهی به من بندازه در ماشین و باز کرد و
 نشست . منم سوار شدم و از همون اول نگاهم و به پنجره ی کناریم دوختم .
 برام جالب بود که اصلا اثری از خجالت توی صورت اون دیده نمیشد . یا
 زیادی پررو بود یا اینکه بازیگر قابلی بود . خدا خدا میکردم تا آخر مسیر
 حرفی نزنه . مثل اینکه خدا کمکم کرد چون واقعا هیچ حرفی نزد . جلوی در
 شرکت ترمز زد سریع در و باز کردم و سر سری خداحافظی کردم که با صداش
 متوقف شدم :

- شماره ی گوشت و بده خواستم پیام دنبالت باهات هماهنگ کنم .

- ولی من که گوشتی ندارم .

تعجب کرده بود فکر نمیکرد توی زمانی که حتی بچه های ۲ ساله هم گوشتی
 دارن من که ۱۹ سالم بود نداشته باشم .

- چي ؟ گوشتی نداری ؟

- نه ندارم .

سری تکون داد و گفت خیلی خوب پس من راس ساعت ۵ اینجام .

- خودم ...

نداشت حرفم و کامل کنم میون حرفم پرید و گفت :

- خودم میام نداریم گفتیم ۵ اینجام . خداحافظ .

- خدا حافظ .

با حرص در ماشینش و به هم کوبیدم . فکر کرده داره با یه بچه مدرسه ای حرف میزنه .

واقعا چرا تا حالا به فکر تهیه ی یه گوشی نیفتاده بودم ؟ با حقوق بعدی باید برای خودم بخرم . آبروم رفت جلوش . حتما فکر کرده چه املی هستی تو دیگه !

اون روز سمانه و آقای صیادی با هم رفته بودن سری به یکی از پروژه های شرکت بزنن و توی شرکت نبودن . روز خلوتی بود و مدام از صبح داشتم درس میخوندم . نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۵ بود امروز چقدر زمان زود گذشته بود از جام بلند شدم و سایلیم و جمع کردم و از در شرکت بیرون زدم . تازه یاد شادمهر افتادم که گفته بود میاد دنبالم . منتظرش ایستادم . اما هر چی صبر کردم خبری ازش نشد . عصبانی بودم و تو دلم مدام بهش بد و بیراه میگفتم " خوب یکی نیست به شازده بگه وقتی وقت نداری و سرت شلوغه چرا الکی به یکی قول میدی و بعد قالش میداری ؟ انگار مجبوره " غرغر کنان واسه ی اولین تاکسی دست بلند کردم . به خونه رسیدم با کلید در و باز کردم و داخل شدم . لباسام و عوض کردم و به آشپزخونه رفتم . امروز که سمانه نبود غذای درست و حسابی نخوردم یعنی میلیم نکشید چیزی بخورم . در یخچال و باز کردم و کتلت دیشب و که دست نخورده مونده بود و در آوردم گرم کردم و در حال خوردن بودم که در خونه با شدت باز شد و پشت سر اون چهره ی خشمگین شادمهر معلوم شد . لقمه از دستم افتاد " باز چی شده که این انقدر

عصبانیه ؟ آقا امروز من وقال گذاشته تازه طلبکارم هست ؟ اي روت و برم
شازده يخي " با قدماي تند به سمتم اومد و گفت :

- تو خوشت مياد رو حرف من حرف بزني ؟ خوشت مياد من و عصباني کني ؟

- چرا ؟ چيزي شده ؟

- تازه ميگي چيزي شده ؟ مگه نگفتم امروز ميام دنبالت خانوم يهو کجا
غيشون زد ؟

عصباني شدم . اگه کسي هم الان بايد داد ميزد اون من بودم نه اين آقا . منم
مثل خودش اخمام رفت تو هم :

- ببخشيد که بعد از نيم ساعت انتظار کشيدم خودم اودم خونه . بايد انقدر
اونجا وايميستادم که آقا تازه به اين نتيجه برسن که بيان دنبال من ؟

- نيم ساعت انتظار ؟! من راس ساعت ۵ دم در شرکتتون بودم ديدم ۵:۳۰ شد
و نيومدي رفتم تو شرکت ولي آبدارچيتون گفت ساعت ۴ رفتي .

- ۴؟؟؟ من ساعت ۵ از در زدم بيرون

- مگه اين پير مرد مريضه که دروغ بگه ؟

- نميدونم شايد يکي ديگه داره اين وسط دروغ ميگه

- منظورت منم ؟ چرا آخه بايد دروغ بگم ؟

- که يه جورايي اين پشت گوش انداختنت و ماست مالي کني .

باورم نميشد داشتم انقدر رُک و بي پرده باهاش حرف ميزدم . از خودم همچنين
شخصيتي رو سراغ نداشتم :

- چي ؟!!! ماست مالي کنم ؟ من سر ۵ اونجا بودم

- چه جالب منم ۵ اونجا بودم .

عصباني تو چشم همدیگه خیره شده بودیم

همونجوري که چشممون تو چشم هم بود گفت :

- همین الان یه نگاه به ساعت کن بگو ساعت چنده ؟

- خیلی مسخرست خوب معلومه

یه نگاه به ساعت کردم و با همون اعتماد به نفس قبلي گفتم :

- ۵

یه نیشخند روی صورتش اومد دوباره ساعت و بالا گرفتم . " مگه میشد ؟

ساعت همچنان ۵ باشه ؟ "

- فکر کنم قبل از اینکه طلبکار بشي باید همه ي جوانب و بسنجي ببيني حق

با توئه یا نه ! خانوم طلبکار ساعت خوابیده اون ساعتی که از در شرکت زدي

بیرون ساعت ۴ بوده نه ۵ !

چقدر بد ضایع شده بودم . حالا باید چیکار میکردم ؟ سرم و پایین انداختم و

سکوت کردم دوباره به حرف اومد :

- لباسات و بپوش بریم بیرون

- کجا ؟

- نپرس فقط بپوش .

- دارم ناهار میخورم

دوباره سر جام نشستم و مشغول خوردن شدم . نگاه خیرش و روی خودم حس میکردم اما توجهی بهش نمیکردم . روی صندلی رو به روم نشست و همچنان نگاهم میکرد . بدون اینکه سرم و بالا بگیرم گفتم :

- گشت نیست ؟ کتلت میخوري ؟

- این همون کتلتاست که دیشب ازش بی نصیب موندم ؟

با یاد اتفاق دیشب دوباره سرخی شرم روی گونم نشست

- اوهوم . حالا میخوري یا نه ؟

- ناهار نخوردم اتفاقا گشتمه .

خواستم از جا بلند شم براش گرم کنم که گفت :

- نمیخواه همینارو میخورم .

- ولی آخه ...

نذاشت حرفم تموم شه بشقابم و جلوی خودش کشید و شروع به خوردن کرد

. سر جام نشستم و خوردنش و تماشا کردم . چه با اشتها میخورد انگار ۱۰

ساله هیچی نخورده :

- چرا پس خودت نمیخوري ؟

همینم مونده بود باهاش توی یه ظرف غذا بخورم . البته نه که نخواما . روم

نمیشد !

- نه ممنون من سیر شدم .

- پس تا من میخورم توام برو حاضر شو .

- کجا میخوایم بریم ؟

- انقدر سوال نپرس برو

از جام بلند شدم به اتاقم رفتم . شلوار لي و مانتو کرم رنگي انتخاب کردم .
شالي هم به همون رنگ روي سرم انداختم و پايين اومدم . داشت ميز و جمع
میکرد به طرفش رفتم و گفتم :

- بذاريد باشه خودم جمع میکنم .

طرفم برگشت نگاهي به سر تا پام انداخت و گفت :

- ميدوني چي من و متعجب میکنه ؟

به نشونه ي ندونستن نگاهش کردم

- اينکه يعضي وقتا ميشم شما يعضي وقتا ميشم تو !

داشت به لحنم اشاره میکرد که بعضي وقتا خودموني باهاش حرف ميزدم و
بعضي وقتا با احترام و سوم شخص ! سرم و پايين انداختم و گفتم :

- ببخشيد از اين به يעד سعي میکنم مراعات کنم و هميشه شما خطابتون کنم

.

اخماش و توهم کرد و گفت :

- اتفاقا من از اون خودمونه بيشتتر خوشم مياد

ديگه صبر نکرد تا چيزي بگم سوييچش و برداشت و از در زد بيرون . نميدونم
چرا وقتي طرف صحبتش قرار ميگرفتم نفسم بند ميومد . منم در خونه رو قفل
کردم و سوار ماشينش شدم .

با سرعت و مهارت خيابونها رو پشت سر ميذاشت . کجا داشت ميرفت ؟ چند
بار ديگه هم ازش اين سوال و پرسيدم اما هر بار سکوت تحويل گرفتم .
بالاخره ماشين و پارک کرد . نگاهي به اطراف کردم . چنددين مغازه کنار هم بود

. لباس فروشي . گوشي فروشي . اغذيه فروشي . يعني با کدوم يکي از اين
مغازه ها کار داشت ؟ پياده شد منم به دنبالش پياده شدم . در ما شين و قفل
کرد و به سمت مغازه ي گوشي فروشي رفت . با اشاره ازم خواست که به
دنبالش برم . با هم داخل مغازه شدیم صاحب مغازه با دیدن شادمهر لبخندي
زد و گفت :

- به به بين کي اينجاست سلام آقا شادمهر راه گم کردي .

از همون لبخنداي کم يابش و به لب آورد و گفت :

- سلام آقا خشايار . ديگه کم سعادتیه توئه که مارو نمي بيني .

پسر خندید انگار تازه من و دید :

- سلام خانوم .

رو به شادمهر گفت :

- کي زن گرفتي مارو خبر نکردي ؟ اينه رسم دوستي ؟

از فکر اینکه من زن شادمهر باشم داشتم از خوشحالي پر در مي اوردم ولي در
ظاهر خودم و خجالت زده نشون دادم و سرم و پايين انداختم صدای شادمهر و
شنیدم . لحنش خندون بود :

- کمتر حرف بزنی بچه . کارت داشتم که اوادم پيشت .

- شما امر بفرمایید . مگه کارم نداشته باشي به ما سر ميزني ؟

- انقدر نق نزن يه گوشي ازت ميخواستم

- چه مدلي ؟

- عين گوشي خودم فقط سفيدش باشه .

- ای به چشم بذار برم انبار و بینم .

پسر جوون رفت . پیش خودم فکر کردم یعنی واسه کی میخواد بخره ؟ سرم و به دیدن گوشیاي دیگه گرم کردم . " خواستم گوشي بخرم باید پیام همین جا . چه گوشياي خوشگلي " گوشي شادمهر زنگ خورد :

- الو . سلام . خوبی ؟

...-

- مرسي . خاله خوبه ؟

...-

یعني پونه بود ؟

- نه خونه نیستم .

...-

- میخوای بیای بینیم ؟

نگاه شادمهر به من افتاد ولي من دوباره سرم و پایین انداختم و مشغول دیدن گوشیا شدم .

- نه امروز که دیگه دیر میشه . باشه یه روزي که با خاله بیاین .

...-

- نه نمییچونمت . الانم جایی هستم .

...-

- فردا خودم باهات تماس میگیرم .

...-

- به همه سلام برسون . خدا حافظ

گوشي رو قطع كرد . پسر جوون با كارتن گوشي كه دستش بود برگشت .

- بفرماييد اينم از گوشي .

شادمهر در جعبه رو باز كرد و گوشي رو در آورد . نگاهي بهش انداخت و رو

به من گفت :

- قشنگه ؟

- بله

- دوستش داري ؟

من چرا بايد دوستش داشته باشم آخه ؟ صبر كن ببينم نكنه واسه من ميخواه

بخره ؟

- من چرا بايد دوستش داشته باشم ؟ خودتون بايد خوشتون بياي .

- چون دارم واسه تو ميخرم كه ديگه وقتي ساعت خواب مونده بود از نگراني

تلف نشم .

- ممنون خودم با حقوقم سر ماه ميخرم .

نگاهي به پسر جوون كرد و گفت :

- خشايار جون همين و بده بريم به خطم ميخواستم داري ؟

از اينكه به حرفم توجه نكرده بود حرصم گرفته بود دلم ميخواست خفش كنم .

" آقا شادمهر به همين خيال باش كه من اين گوشي رو دستم بگيرم . "

شادمهر گوشي رو همراه با سيم كارت خريد و با هم از مغازه بيرون اومديم و

سوار ماشين شديم . بايد چيزي ميگفتم . نميخواستم گوشي برام بخره اونم

گوشي به اين گروني كه پولش اندازه ۳ ماه حقوق من بود .

- ممنون ولي من قصد ندارم از این گوشي استفاده کنم .
- بدون اینکه نگاهی به من بندازه گفت :
- چرا استفاده میکني .
- اخمام و تو هم کردم و گفتم :
- نه استفاده نمیکنم . خودم قصد داشتم با حقوق این ماهم بخرم . البته نه گوشي به این گروني رو . در ضمن نمیتونم هزینش و بهتون برگردونم .
- من حرفي از دادن پولش بهت نزدم .
- ولي من دوست ندارم زیر دین کسی باشم . شاید مسخره به نظر بیاد حرفم چون الان توي خونه ي شما دارم زندگي میکنم و همه ي خرج خورد و خوراکم پای شماست ولي این دیگه خیلی زیاده و من نمیتونم قبولش کنم .
- چرا قبول میکني .
- دیگه جوش آورده بودم هر چي من میگفتم با لحن خونسردش جوابم و میداد :
- من معني این کار شمارو متوجه نمیشم . شما از اولش به من شك داشتین که نکنه پولاي خانوم بزرگ و بالا بکشم و در برم . یا میترسیدین که بلایی سر شون بیارم . جوري باهام حرف میزدین که انگار یه دختر خراب خیابونیم . اونوقت یهو دلتون برام سوخته و دارین بهم ترحم میکنین ؟ من آدمي نیستم که ترحم و از کسی قبول کنم . بهتره پولاتون و برای خودتون نگه دارین . من خودم حقوق دارم و میتونم نیازای خودم و برطرف کنم . نمیتونم گوشي شيك بخرم ولي میتونم چیزی بخرم که کارم و راه بندازه . لطفا این رفتار دلسوزانتون و تموم کنین .
- با همون خونسردی اولیش گفت :

- من دلم برات نمیسوزه . انقدرم لجبازی الکی نکن . تا ماه دیگه بشه و تو برای خودت گوشتی بخری من نمیتونم از رفت و آمدت بی خبر باشم . اینجوری خیال خودمم راحت تره . در ضمن مامان سفارشت و کرده بهم . پس پیش خودت خیالای خام نکن .

انگار آب سردی روی احساساتم ریخته بود . اشک توی چشمم حلقه زد . به پنجره ی کنارم چشم دوختم و اجازه دادم آروم آروم اشکام روی گونم سر بخورن . کاش اینجوری نمیگفت . کاش دوستم داشت . نمیدونستم این حس لعنتی چیه که گریبانم و گرفته . ولی دلم میخواست مورد توجهش باشم . دوست داشتم باهام مهربون باشه . دوست داشتم دوستم داشته باشه !

دوباره ماشین و گوشه ی خیابون پارک کرد و گفت :

- ساعت و بهم بده .

دلم نمیخواست اشکام و ببینه . بدون هیچ حرفی ساعت و از دستم در آوردم و به دستش دادم . در و بست و پیاده شد . دیدم به سمت ساعت سازی رفت . دستمالی از توی کیفم در آوردم و اشکام و پاک کردم " مثل همیشه قوی باش . خوب شد که الان فهمیدی احساسش چیه . خوب شد بیشتر از این بهش امیدوار نشدی " ولی این حرفا آرومم نمیکرد . احساس میکردم ته قلبم میسوزه .

برگشت ساعت و بهم داد و به سمت خونه حرکت کرد . توی راه سکوت بود و سکوت . بالاخره به خونه رسیدیم . بدون حرفی به اتاقم پناه بردم و در و قفل

کردم. لباسام و انداختم یه گوشه و روی تختم دراز کشیدم. تا صبح واسه تنهایی خودم اشک ریختم.

صبح با چشمای پف کرده از خواب بیدار شدم. سرم درد میکرد باید یه مسکن میخوردم. اصلا کی حسش و داره امروز بره سر کار؟ باید زنگ میزدم امروز و مرخصی میگرفتم حالم اصلا خوب نبود. در اتاق و که باز کرد جعبه ی گوشی که دیروز شادمهر خریده بود رو جلوی پام دیدم و بعد برگه ای که به در اتاقم چسبونده بود:

- گوشی و بردار من بعدا پولش و از مامان میگیرم. پس نگران هزینش نباش. انقدرم لجبازی نکن.

پوزخندی زد و تو دلم گفتم "حالا که میخوای یه همچین گوشی گرونی برام بخری چرا که نه ازش استفاده میکنم. اینم میشه بهای دل شکسته شدم." آهی کشیدم و جعبه ی گوشی رو از روی زمین برداشتم. سیم کارت و توی گوشی انداختم واقعا گوشی خوشگل و خوش دستی بود. اولین تماس و با سمانه گرفتم:

- بله بفرمایید؟

- سلام سمانه

- سلام. شمیم تویی؟

- پس کیه؟ شمیمم دیگه.

- خوب چته اول صبحی داری پاچه میگیری؟ شماره مال کیه؟

- پاچه نگرفتم بی ادب. شماره هم مال خودمه تو گوشت سیو کن.

- تو که میخواستی گوشی رو سر ماه بخری. چی شد تغییر عقیده دادی؟

- امدادهاي غيبي کمکم کردن . امداد غيبي !
- خدا از اين امداد به ما هم بده ! چي شده سر صبحي به من زنگ زدي ؟ ۱
- ساعت ديگه شرکت ميديدمت که .
- واسه همين زنگ زدم باهوش . بين به صيادي بگو من حالم اصلا خوب
- نیست امروز و نيام شرکت باشه ؟
- چرا چيزي شده ؟
- نه سرم درد ميکنه
- باشه . شميم من برم ديگه . دير برسم بد ميشه . فعلا
- فعلا
- گوشي رو قطع کردم و دوباره دراز کشيدم تو تختم . سعي ميکردم خودم و
- دلداري بدم . اصلا مگه اون چيکار کرده بود که من فکر ميکردم ازم خوشش
- اومده ؟ غلتي توي تختم زدم . صدي در و بعد صدي شادمهر اومد :
- شميم نميري سر کار ؟ حاضري ؟
- دلَم نميخواست چشمم تو چشماش بيفته از توي اتاق گفتم :
- امروز مرخصي گرفتم . خونه ميمونم .
- چرا ؟ چيزي شده ؟
- حالا مگه ول ميکرد :
- نه خوبم حوصله ي کار و نداشتم .
- در و باز کن بينمت . اگه حالت خوب نيست بمرت دکتر .
- گفتم که خوبم . شما هم برين به کارتون برسین .

- من امروز ۲ - ۳ جا کار مهم دارم . اونارو انجام میدم میام خونه . کاری داشتی بهم زنگ بزن .

- من چیزیم نیست شما به کارتون برسین . حالم خوبه .

- در هر صورت امروز کلا میخوامم خونه باشم . پس فعلا .

از خودراضی یعنی میخواست بگه به خاطر تو نیست که میخوام پیام خونه !
لجم گرفت مشت محکمی به بالش زدم . بلند شدم به سمت حمام رفتم . آب سرد و باز کردم و زیرش رفتم . دلم میخواست همه ی حس های بد و ازم بشوره . دقایقی بعد بیرون اومدم و لباس پوشیدم . " خوب حالا که تو خونه بودم باید چیکار میکردم ؟ حس درس خوندم که ندارم " کلافه پایین رفتم روی راحتی نشستم . نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱۱ بود . گرسنه بود ولی حوصله ی غذا خوردم نداشتم . احساس میکردم مریض شدم بی حال و کرخت بودم . روی راحتی دراز کشیدم و چشمام و بستم . سرم سنگین بود . دلم از گرسنگی به صدا افتاده بود . چشمام و باز کردم و خودم و کشون کشون به آشپزخونه رسوندم . ظرف پنیر و از توی یخچال در آوردم نون هم برداشتم و لقمه ی کوچیکی نون و پنیر خوردم . دیشبم شام نخورده بودم . با کی لج کرده بودم ؟ با معده ی بدل*خ*ت خودم ؟ اون شازده که خوب به خودش رسید و کلی غذا خورد ! نون و پنیر و که خوردم معدم آروم شد . دوباره کشون کشون خودم و به مبل راحتی رسوندم و چشمام و بستم .

وقتی بیدار شدم نگاهی به اطرافم انداختم . هوا تاریک شده بود . با وحشت نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۹ شب بود . از صبح تا حالا من اینجا خوابیده بودم ؟ وای چرا سرم گیج میره ؟ اصلا حس اینکه از جام بلند شم رو

هم نداشتم . شادمهر کجاست پس ؟ این که گفت امروز میخواد زود بیاد خونه . خدایا نمیرم . " تلفن کوش ؟ باید زنگ بزنم بهش که بیدار من و ببره دکتر . ولی نه واسه چي به اون زنگ بزنم ؟ چرا نزنم ؟ خودش گفت کاریش داشتم بهش زنگ بزنم ؟ " پشیمون شدم . نمیخواستم بیشتر از این احساس سربار بودن بکنم . نگاهی به تاپ و شلوارك سفید رنگم انداختم . زیاد مناسب نبود . تا قبل از اینکه شادمهر بیاد باید خودم و به اتاقم می‌رسوندم . به زور از جام بلند شدم سرم گیج میرفت . چرا اینجوري شدم یهو ؟ همش سرگیجه و ضعف داشتم . تا نزدیک پله ها رفتم همش نزدیک بود بیفتم . ولی سعی میکردم تعادلم و حفظ کنم . ۵ تا پله ي اول و رفتم بالا ولی دیگه نمیتونستم روی پله ي ششم نشستم تا یکم استراحت کنم . هر چي میگذشت انگار حالم بدتر میشد دوباره از جام بلند شدم . هنوز ۱ پله هم بالا نرفته بودم که پاك گیر کرد و باعث شد بیفتم . دستم و به نرده هاي کنار پله گرفتم که سقوط نکنم پایین ولی دستام انگار چون نداشت ول شد و از پله ها پرت شدم پایین . همینجوري که روی پله ها سر میخوردم . صدای استخوانام و میشنیدم . چشمام بسته شد و هیچي دیگه نفهمیدم .

چشمام سنگین بود . انگار توي خلاء گیر افتاده بودم . همه جا سیاهی بود و سیاهی . نکنه مرده بودم ؟ چرند نگوشم . باید سعی کنی وایسی . تو میتونی وایسا . چرا انقدر بدنم سنگین شده بود ؟ این صدای چیه ؟ انگار یكی داره با فریاداش سکوت اینجا رو به هم میزنه . کاش میتونستم بهش بگم داد نزنه .

صداش اذیتم میکنه . خدایا چقدر صداش آشناست . داره من و صدا میکنه ؟ کاش چشمام باز میشد و میتونستم نگاهش کنم .

سعی کردم پلکام و باز کنم . اما نشد . ضربه هایی رو روی صورتم حس میکردم . ولی انقدر بی رمق بودم که نمیتونستم حتی ناله کنم . صداش انگار نزدیک تر شده بود . شادمهر بود ؟ دارم اشتباه میشنوم ؟

- شمیم . . . شمیم با توام چت شده چشما و باز کن . شمیم

کاش میشد جوابش و بدم . حس کردم از کنارم رد شد و پله هارو بالا رفت . " آخ جون بازم آرامش . چرا حالا انقدر داد میزد ؟ من که نمرده بودم . " نرمی پارچه ای رو روی تنم حس کردم و دوباره توی تاریکی ها گم شدم .

چشمام و با زور باز کردم . همه جا رو تار میدیدم . نور توی اتاق چشمام و میزد . چند باری پلک زدم همه جا سفید بود . بالاخره تاري دیدم کمتر شد . هیچ کسي توي اتاق نبود . اینجا کجا بود ؟ نگاهی به سرمی که توی دستم بود کردم . دقیق تر نگاهم دور اتاق چرخید . حدس زدم باید توی بیمارستان باشم . جون نداشتم پلکام و باز نگه دارم . چشمام و بستم و سعی کردم به یاد بیارم چجوری اینجا اومدم . تنها چیزی که به یادم بود صدای نگران شادمهر بود که

اسمم و مدام تکرار میکرد . پس خودش کجاست ؟ " دلم نمیخواد ببینمش . اون گفته بود زود میاد خونه ولی من و تنها گذاشته بود " شمیم بیچه نباش .

مگه اون به تو چه تعهدی داره که باید زود میومد پشت پیشت ؟ اون یه مرد آزاده . یه مرد بی تعهد " دلم میخواست افکارم و پس بزنم . اسم شادمهر اذیتم میکرد .

صدای دستگیره ی در اتاق و شنیدم و پشت سرش بوی عطر آشنایی شامم و نوازش کرد . " این مرد سلیقش حرف نداشت توی انتخاب عطر " هنوز چشمام

بسته بود . حتما فکر کرده بود هنوز خوابم یا بیهوش ! روی صندلی کنار تخت نشست . گرمای دستش و روی پیشونیم حس کردم . دستش و از روی پیشونیم برداشت . دستم و گرفت و توی دستش قرار داد یه لحظه شك کردم که این شادمهر باشه . از شادمهر این کارا بعید بود . ولی بوی عطر آشنای خودش بود .

به سختی پلکام و از هم باز کردم . نگاهش روی چشمم بود . با دیدن چشمای بازم انگار اول دستپاچه شد دستش و از توی دستم در آورد و دوباره همون شادمهر مسلط و با جاذبه شد . ولی نگرانی توی صداس موج میزد :

- بهتری ؟

- سرم درد میکنه یکم . تو بیمارستانم ؟

از صدای گرفتم خودمم جا خوردم

- آره تو بیمارستانی . دیشب کی حالت بد شد ؟

- نمیدونم . از صبح خوب نبودم .

- پس چرا گفتم بریم دکتر گفتی خوبی ؟

- چون خوبم . میخوام برم خونه .

- بچه بازی در نیار حالت هنوز خوب نشده . شاید امشب مجبور شی اینجا بمونی .

گloom خشك شده بود آب میخواستم ولی دوست نداشتم به شادمهر چیزی بگم . با چشم دور تا دور اتاق و دیدم یخچال خیلی دور بود انقدرم جون نداشتم که روی پام وایسم و تا اونجا برم به ناچار گفتم :

- گلوم خشك شده .

از جاش بلند شد و به سمت یخچال رفت و از توش کمپوت آناناس در آورد و باز کرد با یه قاشق جلوم گرفت . نگاهی بهش کردم و گفتم :

- من آب میخوام نه کمپوت .

- این بهتر از آبه بخورش .

از لحن دستوریش خوشم نیومد دستش و پس زدم و گفتم :

- اصلا هیچی نمیخورم .

- لجبازی نکن . یا خودت میخوری یا اینکه مجبور میشم به زور متوسل بشم .

با اخمائی در هم نگاهی بهش کردم و قاشق و از دستش گرفتم . بیشتر از دو تا تیکه نتونستم بخورم . ظرف کمپوت و کنار گذاشتم . نگاهی به لبام کردم . لبام سایی مخصوص بیمارستان تنم بود . تازه یاد لبام سایی دیشبم افتادم . عجب آبروریزی شده بود ! نگاهش خیره روی من ثابت مونده بود . میخواستم ازش پرسیم چی شده بود که حالم انقدر بد شده بود ولی نمیتونستم باهاش حرف بزنم . نمیتونستم تویی چشمات نگاه کنم و اختیارم و از دست ندم . بالاخره خودش به حرف اومد :

- دکتر گفت یه حمله ی عصبی بوده . این سرگیجه و تب و ضعف کردنت .

بینم تو از چیزی عصبی یا ناراحت بودی ؟

رنگم پرید دوست نداشتم بویی از قضیه ببره .

- نه . . . نه از چی باید ناراحت باشم ؟

- نمیدونم . خودت بهم بگو .

- چيزي نبود که بهت بگم .
- باشه هر جور راحتی .
- تو نميخواي بري شرکت ؟
- نه ميخوام اينجا باشم .
- ولي من ترجيح ميدم اينجا نباشي .
- خوبه که من به ميل و ترجيح دادن تو اينجا نيستم . پس همين انرژي باقي موندتم نگه دار واسه خودت و الکي حرومش نکن .
- اخم کردم و به طرف ديگه اي نگاه کردم " انقدر اينجا بمون که علف زير پاهات سبز بشه شازده يخي ! "
- دوباره صداش و شنيدم :
- چرا وقتي حالت بد بود بهم زنگ نزدي که بيام بيرمت دکتر ؟
- مگه شما نميدونين که نبايد آرامش بيمار و به هم بريزين ؟ لطفا آروم باشين من ميخوام استراحت کنم .
- هر وقت من بگم شما استراحت ميکني .
- مجبورم نکن به پرستارا بگم که داري آرامشم و به هم ميزني .
- اونوقت اگه بگي چيکار ميکنن ؟
- از اينجا بيرون ميکنن .
- واي نگو ترسيدم .
- توي فيلما قبلا ديده بودم که کنار تخت مريضا زنگ قرار داره که پرستارا رو با خبر ميکنه ! داشتم کنار تختم دنبال همچين چيزي ميگشتم انگار فکرم و

خوند با قدمای تند بهم نزدیک شد . دستام و گرفت تو دستاش و خم شد روی صورتم . توی چشم زل زد طاقت نداشتم انقدر نزدیکش باشم اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- ولم کن .

با لحن خونسردی گفت :

- و اگه نکنم ؟

- بهت میگم ولم کن . دستت و بکش .

- انقدر چموش نباش . سر و صدا هم راه نداز .

انگار داشت از این بازی ل*ذ*ت میبرد . داشتم دوباره توی چشماش غرق میشدم . صدای تند قلبم و میشنیدم . انگار چشماش آرام بخش قوی بود . ناخود آگاه آروم شدم . ولی بازم دست برنداشتم . با لحن آرومی گفتم :

- ولم کن .

- نمیخوام .

لحنش چقدر آروم بود . تو صدایش یه حس خاصی بود . انگار توی اون اتاق نبود . یه جای دیگه سیر میکرد . ساکت شده بودم دیگه تقلای نمیکردم . اون همچنان روی صورتم خم شده بود . دلم میخواست همینجوری به هم نزدیک باشیم . صورتش بهم نزدیک و نزدیک تر میشد .

دستام شل شده بود چشمم آروم آروم از روی چشماش سر میخورد روی لب خوش ترکیبش . انگار خون توی مغزم دوباره جریان پیدا کرد . نباید میذاشتم هر وقت دلش خواست نزدیکم بیاد و هر وقت که خواست من و پس بزنه . دوباره نیروم و جمع کردم و با صدای قوی گفتم :

- اگه هر کاري بکني بعدا پشيمون ميشي .

دوباره چشمماش خيره شدن به چشمام بدون هيچ حرفي نگاهش دوباره پايين افتاد و نرمي لباس و روي لبام حس کردم . شوکه شده بودم . لبام و ميب*و* سيد و من بي حرکت بودم . با دستم فشار خفيفي به قفسه ي سينش آوردم و ميخواستم پشش بزنم ولي دستام و محکم گرفته بود و ضعقم مانع از اين ميشد که بتونم سريع عمل کنم . بوي عطرش از اون فاصله ي نزديک م*س*تم کرده بود . بالاخره ازم فاصله گرفت . از توي چشمماش هيچي رو نميشد خوند . احساس ميکردم صورتم از گرما گر گرفته . هم عصباني بودم هم خجالت زده ولي اون هنوزم توي چشمام خيره شده بود . بالاخره به حرف او مد :

- اين کار و کردم که يادت باشه ديگه من و تهديد نکني .

- از اين خود خواهي هات بدم مياد .

- برام مهم نيست .

دندونام و با حرص روي هم فشار دادم اگه قدرتش و داشتم دلم ميخواست از جام بلند ميشدم و مشتاي گره شدم و روي سر و صورتش پايين ميآوردم . نگاهی به اطرافم کردم جعبه ي دستمال کاغذي و ديدم اينم بد چيزي نبود ! برداشتمش و به سمتش پرت کردم . با اختلاف زياد از سرش گذشت . با حرص نفسم و بيرون دادم . هميشه فکر ميکردم بايد اولين ب*و*سم با عشق همراه باشه نه با دشمني ! کلافه بودم . چجوري به خودش اجازه ميداد با من

اینجوری رفتار کنه ؟ پوزخندی گوشه ی لبش بود . کمی نزدیکتر اومد . گفت :

- نشونه گیریتم که ضعیفه خانومی !

بعد یهو جدي شد . دستاش و توي جیش کرد و گفت :

- میشه بگی این بچه بازیا واسه چیه ؟

از اینکه انقدر خونسرد خودش و نشون میداد بیشتر حرص میخوردم .

- تو بهم بگو این بچه بازیا واسه چي بود ؟ فکر کردی من عروسك خیمه شب بازیتم که هر لحظه بهم نزدیک بشی و دوباره ازم دوری کنی ؟ منم یه دخترم . احساس دارم . با هر بار نزدیک شدن قلبم وایمیسته . من بهت اجازه نمیدم باهام اینجوری رفتار کنی . درسته که کسی رو ندارم . نه پدری که ازم حمایت کنه و پشتم باشه نه مادری که دل بسوزونه برام . ولی انقدر قدرتش و دارم که جلوی تو وایسم . خانوم بزرگ نمیدونم چه اعتمادی داشته که من و فرستاده توی خونه ی تو . ولی اینو میدونم که به خاطر خانوم بزرگم که شده نباید کاری بکنی که بعد پشیمون بشی .

- هه تو چه فکری کردی پیش خودت ؟ من انقدر رو خودم کنترل دارم که کاری انجام ندم که بعدا تو وبال گردنم شی !

اینو گفت و از در رفت بیرون . بهتر کاش دیگه بر نگرده . همه چي بدون اون آروم و بی تنشه . داشتم خودم و گول میزدم . فکر کنم داشتم کم کم بهش وابسته میشدم . نمیگم دوستش دارم ولی بهش وابسته شده بودم . چشمام و رو هم گذاشتم و سعی کردم آروم باشم . همه ی انرژیم تحلیل رفته بود . " خانوم

بزرگ زودتر برگرد خواهش میکنم تا قبل از اینکه من داغون تر از این بشم برگرد

"

۱ ساعتی میشد که رفته بود. هنوزم ازش خبری نبود. تنهایی و یک جا نشستن اذیتم میکرد. در باز شد سرم و سریع به طرف در برگردوندم ولی شادمهر نبود پرستار بود با لبخندی به سمتم اومد منم لبخندش و با لبخندی سرد و مصنوعی جواب دادم:

- حالت بهتره خانوم خوشگله؟

- ممنون. خوبم. کی مرخص میشم؟

خندید همونطور که نگاهی به چارت توی دستش میکرد گفت:

- به این زودی خسته شدی؟ راستش مشکل خاصی نداری فقط واسه ی اینکه از وضع جسمیت اطمینان کامل پیدا کنیم باید ۱ - ۲ شبی رو پیشمون بمونی.
- آخه چرا؟ من که سالمم.

- ظاهر قضیه اینجوری نشون میده ولی باید آزمایشات حاضی بشه ببینیم خونریزی یا شکستگی داخلی نداشته باشی.

- ممنون.

پرستار رفت. بازم سکوت و تنهایی اتاق. چشمم و به پنجره ی بیرون دوختم. تقه ای به در خورد سرم و دوباره برگردوندم. در باز شد و سمانه داخل اتاق شد. از دیدنش تا حالا انقدر خوشحال نشده بودم. با لبی خندون طرفم اومد.
گفت:

- سلام. چت شد تو یهو؟ دیروز صبح که باهم حرف میزدیم خوب بودی.

- سلام میبینی که فعلا اینجا . از کجا فهمیدی بیمارستانم ؟
- راستش چند باری رو گوشیت زنگ زدم که جواب ندادی بعدم شماره ی خونه رو گرفتم بازم جواب ندادی . دیگه دلم به شور افتاد به صیادی گفتم با آشناتون تماس بگیره همین آقا شادمهر . اونم گرفت و گفتش که اینجا یی .
- صیادی هیچی نگفت به خاطر مرخصی و اینا ؟
- نه بابا چی بگه . بازم مهمون داری
- کیه ؟
- جناب آقای صیادی
- خدا مرگت نده سمانه پس واسه چی ۱ ساعته اینجا داری فك میزنی ؟
- کجاست بیرونه ؟
- آره من اومدم بینم وضعیت لباس و پوششت خوبه بفرستمش تو . بیا و خوبی کن .
- آره خوبه برو بگو بیاد تو .
- سمانه به طرف در اتاق رفت و با صیادی برگشت . پشت سر اونها شادمهرم داخل اتاق شد . با دیدن شادمهر لبخند روی لبم ما سید صیادی جلو اومد و گفت :
- خوب هستین خانوم صدري ؟ خدا بد نده . نگرانتون شدیم .
- ممنون . لطف کردین تشریف آوردین . شرمنده بابت مرخصی و اینا .
- خواهش میکنم خانوم این چه حرفیه مهم سلامتیونه که دوباره به دستش بیارین . نگران کارای شرکت نباشین . شما استراحت کنین .

تشکری کردم . به نظر این صیادی مشکوک میومد . چرا امروز انقدر تعارف تیکه پاره میکرد و خوش اخلاق بود ؟ آدم اخمویی نبود ولی هیچ وقت انقدر خوش اخلاق نبود . سمانه و صیادی کمی پیشم نشستن و از هر دری حرف زدیم شادمهر با سکوت تنها نظاره گر بود . منم از قصد بهش توجهی نمیکردم . بالاخره صیادی و سمانه رفتن . دوباره من و شادمهر تنها شده بودیم . چشمام و روی هم گذاشتم و خودم و به خواب زدم تا اونم زودتر پاشه بره خونه . صداسش بالاخره اومد :

- میدونم بیداری . اینا میذارن همراه داشته باشی . نمیدونم بمونم یا برم ؟ احتیاج به همراه داری ؟

با چشمای بسته جوابش و دادم :

- نه ممنون برید خونه .

- هه واقعا فکر کردی نمیروم ؟

جوابی ندادم بعد از چند دقیقه گفت :

- خداحافظ

و رفت . چشمام و باز کردم . هنوزم بوی عطرش توی اتاق بود . دلم گرفت کاش میگفتم پیشم بمونه .

قبل از اینکه پلکام و باز کنم با بینیم هوای اتاق و بو کشیدم ولی خبری از اون بوی آشنا نبود . با نا امیدی پلکام و باز کردم . تنهای تنها بودم توی اتاق . دلم برای تنهاییم گرفت . دوست داشتم الان مامانم پیشم بود . اشک توی چشمام حلقه زد . ولی سریع جلوی ریزشش و گرفتم . پرستاری با ظرف صبحانه اومد

توي اتاق ظرف و روي ميز مخصوص گذاشت . اشتهايي واسه خوردن نداشتم . پرستار لبخندي زد و گفت :

- صبحانت و بخور تا يه خبر خوب بهت بدم .

- چه خبري ؟

- اول صبحانه .

يکم اصرار کردم که بگه ولي تا صبحانم و نخوردم هيچي بهم نگفت . بالاخره به حرف او مد :

- دکتر تا ۱ ساعت ديگه مياد ويزيت ميکنه . مثل اينکه مشکل خاصي نداري خدا رو شکر امروز مرخص ميشي .

- واقعا ؟ واي خيلي ممنون . خوشحالم كردين با اين خبر .

- خواهش ميکنم عزيزم . پس من فعلا تنهات ميذارم .

- بازم ممنون .

خوشحال شدم از اينکه امروز مرخص بودم . حالا بايد به كي ميگفتم بياد من و بيره و کاراي ترخيصم و انجام بده ؟ تا جايي که متوجه شده بودم اينجا يه بيمارستان خصوصي بود . اصلا هزينه ي بستري شدنم چقدر ميشد ؟ من که پولي نداشتم . تازه ياد حسابي افتادم که خانوم بزرگ به كيوان گفته بود برام باز کنه . تا ماه به ماه پولي برام بريزه . اصلا تو اين مدت به فکرش نبودم . حتي نميدونستم ماهانه چقدر به حسابم واريز ميشه . تو دلم از اين کار هوشمندانه ي خانوم بزرگ خوشم اومد . چقدر اين زن آينده نگر بود . يکم فکر کردم . خوب حالا کارت و شماره حسابم کجاست ؟ اصلا مگه كيف با خودم آورده بودم بيمارستان ؟ اصلا مگه با پاهاي خودم اومدم اينجا که بخوام كيف با

خودم بیارم؟ دوباره درمونده سرم و روی بالش کوبیدم. "احمق. احمق. حالا احمق" بالاخره دکتر اومد. بعد از چکاپ ساده اجازه ترخیص و داد. حالا من مونده بودم و برگه‌ی ترخیص و صورت حساب نجومی! لباسام و با لباسایی که اونجا داشتم عوض کردم. باید به شادمهر زنگ می‌زد. چاره‌ی دیگه‌ی ای نبود. به سمت پرستارا رفتم. اونا راهنمایی کردن که چجوری و کجا میتونم با بیرون تماس بگیرم. شماره رو گرفتم و منتظر موندم. با هر بوق انگار قلبم میخواست پیره بیرون. بالاخره بوق چهارم بود که شادمهر با صدایی گرفته گفت:

- بله بفرمایید؟

نمیتونستم حرف بزنم. انگار صدام گرفته بود فقط میتونستم دهنم و باز کنم ولی صدایی از دهنم بیرون نمی‌اومد. دوباره گفت:

- بفرمایید؟

بالاخره که چي تو بیمارستان تنهایی شمیم باید باهاش حرف بزنی. به احساسم غلبه کردم و به حرف اومدم:

- الو سلام. شمیم.

توی صداش یه ترس و نگرانی حس میشد:

- شمیم تویی؟ چیزی شده؟ تو کجایی؟

- نگران نشین. من الان تو بیمارستانم. برگه‌ی ترخیصم و بهم دادن. راستش ... راستش ...

نذاشت حرف دیگه‌ی ای بزنم سریع گفت:

- باشه تو همون جا منتظر باش الان میام دنبالت .

- ممنون منتظرم .

نفسم و پر صدا بیرون دادم . خیالم راحت شده بود . حمایت شادمهر باعث دلگرمیم شده بود . دلگرمی که تا حالا از طرف یه مرد تجربش نکرده بودم .
برام شیرین بود .

نیم ساعت بعد شادمهر تو بیمارستان بود صورت حساب و پرداخت کرد و با هم از بیمارستان خارج شدیم . دوباره توی ماشینش نشسته بودم . دوباره کنارش !

حس میکردم خیلی ساکت شده . دیگه سعی نمیکرد سر به سرم بذاره . یا از اخمهای آنچنانیش خبری نبود . توی خودش بود . انگار حواسش پرت بود . کل مسیر توی سکوت طی شد . به خونه رسیدیم . اول از همه علی جلو اومد و بعد از احوال پرسوی بالاخره رضایت داد به خاطر بیماریم بریم تو خونه و استراحت کنم . حال خوب بود ولی هنوزم یکم ضعف داشتم و زیاد نمیتونستم رو پام وایسم . نگاهی به پله ها کردم . آدم سالم هم این همه پله رو به زور میره بالا چه برسه به کسی که ضعف داره . شادمهر انگار تردید و توی نگاهم خوند چون گفت :

- برات سخته بری بالا ؟ میخوای کمکت کنم ؟

- نه . . . نه فکر کنم خودم بتونم برم .

- میخوای اصلا روی راحتیا دراز بکشی فعلا ؟

- نه میخوام برم بالا . باید دوش بگیرم .

دو تا پله رو به زحمت بالا رفتم . هر چي شادمهر اصرار ميكرد كه بازوم و بگيره و كمكم كنه گوش نميدادم . نميخواستم دوباره به هم نزديك شيم . از هر اتفاقي ميترسيدم . هر پله اي رو كه بالا ميرفتم ۵ دقيقه استراحت ميكردم . انگار حوصله ي شادمهر و سر برده بودم گفت :

- ميخواي ب*غ*لت كنم ببرم بالا ؟ زودتر ميرسيا ! اينجوري بايد تا آخر امشب تو راه اتاقت باشي .

لوس حالا وقت مزه پروني بود ؟

- نه ممنون خودم ميتونم .

ولي از خدام بود كه ب*غ*لم كنه . مثل اين پرنسس هاي توي فيلما و كارتونا ! بالاخره طاقت نياورد خم شد د ستش و انداخت زير پام و از روي زمين بلندم كرد . يا اون زيادي قوي بود يا من خيلي لاغر بودم ! يكم غرغر كردم و ازش خواستم من و بذاره زمين . بدون اينكه نگاهي بهم بندازه گفت :

- خانوم كوچولو من وقت ندارم تا شب دنبالت توي راه پله ها راه بيفتم كه ۱ پله ۱ پله بري بالا . تازه خدا ميدونست كي راه پله رو فتح ميكردى و به آخرش ميرسيدي !

- مسخرم نكن من هنوز مريضم ، ضعف دارم .

- ميدونم واسه همينم ب*غ*لت كردم . كه همين انرژي باقي موندم نگو دارى واسه خودت !

از خدا خواسته توي ب*غ*لش لم داده بودم . به اتاقم رسيديم . من و روي تختم گذاشت و گفت :

- خوب اینم از اتاقت . میخوای وان و برات پر کنم ؟
روم نمیشد بهش دستور بدم .
- نه ممنون خودم این کار و میکنم .
- تا تو بلند شی از روی تخت وان پر آب شده !
به سمت حموم رفت . بالاخره تیکشتم باید بندازه دیگه . اصلا آگه نگه نمیشه !
مثل اینکه حرفشتم زیاد بی راه نبود تا از روی تخت بلند شدم شادمهرم از حموم بیرون اومد و گفت :
- خوب وانم پر آب کردم . گرسنت نیست ؟ تو بیمارستان چیزی خوردی ؟
- آره صبحانه خوردم . سیرم .
- بالاخره ناهار که میخوای بخوری . ولی من که آشپزی بلد نیستم !
چشمام از تعجب گرد شد :
- پس این همه مدت تنها زندگی کردی چی میخوردی ؟
- من هیچ وقت خونه نبودم که بخوام آشپزی کنم . خدا پدر و مادر این رستوران دارا رو بیامرزه که نمیداشتن شکمم خالی باشه !
- بالاخره اینم یه جور زندگیه ! آدم غذا های خونگی و آرامش و گر مای خونوادش و ول کنه و خودش و درگیر سکوت کنه یه جورایی ...
- بقیه ی حرفم و خوردم . دوباره اخماش تو هم رفت و گفت :
- چیه ؟ خیلی بی عقلیه ؟ ولی تو هیچی از من و گذشته نمیدونی . پس بهتره اظهار نظر نکنی .

دیگه حرفي نردم . از اتا قم بیرون رفت . منم به سمت حموم رفتم . توي وان نشستم و به عکس العملش فکر کردم . " این چي بود که انقدر آزارش میداد ؟ "

فکر کنم نزدیک ۴۵ دقیقه اي می شد که توي وان نشسته بودم و فکر میکردم .

تقه اي به در حموم خورد و صدای شادمهر اومد :

- شمیم حالت خوبه ؟ چرا انقدر طولش میدی ؟

به حموم رفتمم کار داشت ! بلند گفتم :

- هنوز زنده م .

- زود بیا بیرون .

- برای چي ؟ هنوز کارم تموم نشده .

- باشه هر جور راحتی ! ولی اگه توي حموم ضعف کنی حواست باشه که

لباس تنت نیست و منم مجبورم پیام نجات بدم و . . .

اخمام و توهم کردم

- نخیر شما هیچ جا تشریف نمیارین . در حموم قفله و تو نمیتونی بیای تو !

خدا خدا میکردم نخواه در حموم و امتحان کنه . چون هیچ قفلی در کار نبود !

- خیلی خوب مسخره بازی در نیار زود بیا بیرون شمیم .

نمیدونم چرا با اینکه میدونستم قفلی در کار نیست بازم یه کاری میکردم

حرصش در بیاد . آروم آروم از توي وان اومدم بیرون تا به سمت در برم و قفلش

کنم . دوباره گفتم :

- شمیم . چرا جواب نمیدی خوبی ؟

درست یه قدمیه در بودم که در محکم باز شد و خورد به بازوم . کف حموم لیز بود و سرخوردم رو زمین . شادمهر که هنوز از باز شدن در شوکه بود . نگاهی به من انداخت که لخت روی زمین داشتم دور خودم می چرخیدم :

- برو بیرون .

انگار تازه به خودش اومده بود . صورتش و به سمت مخالف گردوند و گفت :
- خوبی ؟ کمک نمیخواهی ؟ تو که گفتی در قفله . اصلاً پشت در چیکار میکردی ؟

- آئی پام . در قفل نبود میخواستم حرصت و در بیارم . مثلاً اودم در و قفل کنم که تو بازش کردی . کمکم نمیخوام میگم برو بیرون .
خندید .

- باشه باشه حرص نخور رفتم . من پشت در منتظر کمک خواستی صدام کن .

دوباره خندید و رفت . میچ پای راستم بدجوری درد گرفته بود . خدایا چقدر تو این دو روز حالا بلا سرمون میادا ! خدا سومیش و به خیر بگذرونه ! دوباره صدایش و از پشت در شنیدم :

- تونستی بلند شی ؟ نیام کمک ؟

معلوم بود به سختی جلوی خندش و میگیره . داشتم سعی میکردم از جام بلند شم توی همون حالت گفتم :

- منم یکی و نقش زمین میکردم الان وایمیس—تادم بهش میخندیدم . بخند راحت باش .

با این حرفم صدای خندش بلند تر شد . هر کار میکردم بلند شم نمیتونستم .
داشت گریم میگرفت . آخرشم گریه کردم و آبروی خودم و بردم . صدای هق
هق گریم توی حموم پیچید صدای نگران شادمهر اومد :

- شمیم گریه میکنی ؟ درد داری ؟ چي شده ؟

فقط گریه میکردم . دوباره گفت :

- شمیم حرف بزنی چیزیت شده ؟ جاییت درد میکنه ؟

با همون هق هق گریم گفتم :

- آره پام درد میکنه نمیتونم بلند شم .

یه لحظه یاد این بچه لوسا افتادم . حالا پام انقدرم درد نمیکرد نمیدونم چرا
یهو گریه کردم . شاید بیشتر واسه اینکه شادمهر مسخرم کرده بود و بهم
خندیده بود ناراحت شده بودم . شادمهر گفت :

- حولت و برات میندازم تنت کن تا پیام تو کمکت کنم بلند شی . باشه ؟

- باشه .

حولم و برام انداخت و به زحمت تنم کردم :

- پیام تو ؟ پوشیدی ؟

- اوهوم .

سرم و پایین انداخته بودم به طرفم اومد و کنارم روی دو تا پاش نشست دستم
و گرفت و با کمکش از جام بلند شدم . نمیتونستم روی پام راه برم انگار
خودشم اینو فهمید . یکی از دستاش و دور کمرم حلقه کرد و گفت :

- به من تکیه بده تا ببرمت توی اتاق .

همینکارم کردم آگه ب*غ*لم میکرد فکر کنم سنگین تر بودیم! روی تختم من و نشوند و گفت :

- لباسات و بیوش من حاضر شم بریم دکتر پات و نشون بدیم .
دوباره زدم زیر گریه . متعجب نگاهی بهم انداخت و دوباره بهم نزدیک شد :
- چیه ؟ چرا گریه میکنی ؟
- ...

- شمیم من و نگاه کن .
سرم و بالا گرفتم و گفتم :
- خوبم . دکتر نمیخواه .
لبخندی به لب آورد و گفت :
- حالا چرا عین این بچه ها همش گریه میکنی ؟ آگه پات شکسته باشه چی ؟
- شکسته میدونم . ضرب دیده . خوب میشه .
- باشه هر جور که خودت راحت تری . من میرم برات مسکن بیارم بخوری .
توام لباسات و بیوش .

از اتاق بیرون رفت . اشکام و پاک کردم . " بچه نه ! این چه کاری بود ؟ " از دست خودم با این گریه بی موقع ناراحت بودم . لباسام و پوشیدم روی تخت دراز کشیدم . شادمهر اومد و قرص و با یه لیوان آب بهم داد و رفت . بعد از نیم ساعت به خواب عمیقی فرو رفتم .

فصل پانزدهم

دو روزی میشد که از بیمارستان مرخص شده بود . دیگه کاملاً خوب شده بودم . وضع پامم خوب بود و میتونستم راه برم . توی این دو روز شادمهر

خودش برام از صیادی مرخصی گرفته بود و خودشم مدام خونه بود . دلم نمیخواست دل خوش کنم که به خاطر من خونه مونده . ولی توی این مدت انقدر بهم رسیده بود و ازم پرستاری کرده بود که یه جورایی بهش مدیون شده بودم . باورم نمیشد اون شادمهر اخموی عبوث از خودراضی هم بتونه انقدر مهربون بشه !

دیگه برنامه ی روزانمون از قبل تعیین شده بود . با هم صبحانه میخوردیم من روی راحتیا لم میدادم و شادمهر کمی به کارای شرکتش میرسید . نهار و از بیرون میگرفت بعد از نهار یه چرت کوتاه میزدیم و عصر یکم میرفتم خیابون گردی . تا قبل از ۹ بر میگشتم سریال مورد علاقه ی من و با هم میدیدیم و شادمهر توکل مدتی که سریال پخش میشد مدام سر به سرم میذاشت و نمیداشت که چیزی از سریال بفهمم . بعد شام میخوردیم و من میرفتم میخوابیدم شادمهرم یکم به کاراش میرسید و دوباره خواب !

به شدت بهش وابسته شده بودم . خودمم میدونستم این با هم بودن تا مهر بیشتر دووم نداره ولی خوب دلم میخواست توی این مدت که پیششم خاطرات با هم بودنمون و توی ذهنم ثبت کنم تا بعدا توی تنهاییام با مرورشون آرامش بگیرم .

بالاخره حالم کامل خوب شد و باید میرفتم شرکت . صبح شادمهر من و ر سوند و گفت که ساعت ۵ میاد دنبالم . دیگه علاقه ای به شرکت ندا شتم . توی این مدت بودن کنار شادمهر بد عادت کرده بود . دوست داشتم بازم کنارش باشم . داخل رفتم سمانه اومده بود با دیدنم به طرفم اومد و گفت :

- به سلام چه عجب ما روی ماه سرکار خانوم و دیدیم
- سلام تیکه ننداز انقدر .
- تیکه چیه بانو! خونه خوش گذشت ؟ در و دیوارا خوب بودن ؟
- خندم گرفت :
- آره خوب بودن . از حسودی منفجر شو !
- بله حسودیم داره دیگه . خانوم لم داده بودن تو خونه استراحت میکردن ما
- اینجا جون سگ میکنیم ! والا حسودی داره !
- خیلی خوب بیا ببینم چیکارا کردین این چند روز .
- سمانه توضیحات مختصری داد و هر جفتمون به سر کارمون برگشتیم .
- صیادی مثل همیشه جدی و رسمی داخل شد و همونجوری داشت به سمت
- اتاقش میرفت که با سلام گفتن من متوقف شد :
- سلام خانوم صدري . خوب هستین ؟
- ممنون . خیلی بهترم .
- خوب خدا رو شکر . جای خالیتون حس میشد توی شرکت .
- دیگه شرمنده به خاطر مرخصیا . سعی میکنم جبران کنم .
- مهم سلامتیونه خانوم . خوشحالم که دوباره میبینمتون
- ممنون .
- با اجازه
- به اتاقش رفت و من متحیر رو صندلیم نشستم . چه خوش خلق شده سر
- صبحی !

تا ساعت ۵ همش بی قرار بودم. وقتی ساعت عدد ۵ و نشون داد انگار از قفس آزادم کردن پر در آوردم سریع از همه خداحافظی کردم و بیرون رفتم. ولی خبری از شادمهر نبود با گوشیم شمارش و گرفتم همش میگفت در دسترس نمیباشد. نگرانش شدم. کجا بود یعنی؟ منتظر بودم که گوشیم زنگ خورد شادمهر بود با عجله گوشی رو جواب دادم:

- الو شادمهر. کجایی تو؟ من نیم ساعته اینجا منتظرتم.

- سلام شمیم. راستش زنگ زدم بگم نمیتونم پیام دنبالت خودت برو امروز خونه.

صدای خنده از توی ماشینش میومد. بعدم صدای یه زن:

- شادمهر گوشی رو قطع کن دیگه الان به کشتن میدی مون.

بغض راه گلوم و بسته بود با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم:

- باشه. خداحافظ.

منتظر هیچ جوابی از جانب اون نموندم. دلم شکسته بود. چقدر احمق بودم که برای ساعت ۵ لحظه شماری میکردم تا ببینمش. پوزخندی زدم صدای صیادی من و به خودم آورد:

- خانوم صدري شما هنوز اینجاين؟ من فکر کردم تا الان رفتين. شادمهر میاد دنبالتون؟

نگاه بی تفاوتم و بهش دوختم و گفتم:

- خير براشون کاری پیش اومده. خودم میرم خونه.

- بفرمایید تا جایی برسونمتون.

- نه ممنون مزاحمتون نمشم خودم میرم .
- این حرفا چیه خانوم ؟ بفرمایید .
- بالاخره اصرارای صیادی باعث شد سوار ماشینش بشم . راستش خودمم حس اینکه پیاده و تنها برم و نداشتم . صیادی خیلی آهسته رانندگی میکرد انگار هیچ عجله ای برای رسیدن نداشت . کم کم به حرف اومد :
- این چند روز که شرکت نبودین واقعا همه دل تنگتون شده بودن .
- من توی چه فکری بودم این چي میگفت :
- ممنون . بچه ها لطف دارن .
- نه حقیقتش من حق و به همه میدم . شما شخصیت دوست داشتني و آرومي دارين .
- الان این تعریف بود ؟ باید چي میگفتم بهش ؟ بازم تشکر میکردم ؟ یا منم ازش تعریف میکردم ؟ مثلا میگفتم شمام جدیدا خیلی خوش اخلاق شدین !
- تنها به لبخندي اکتفا کردم . دوباره به حرف اومد :
- راستش یکم برام سخته که اینارو بهتون بگم .
- خجالت زده و دستپاچه به نظر میومد .
- چي و بهم بگین ؟
- این مدتی که شما توي شرکت بودین متانتتون من و خیلی جذب کرده .
- خیلی روي رفتاراتون دقیق شدم . توي این مدتي که شرکت نبودین احساس دلتنگي میکردم .
- ساکت شد از حرفاش گیج شدم گفتم :
- خوب ؟

انگار همچنین عکس العملی رو ازم انتظار نداشت چون تعجب کرد . چرا مثلاً انتظار نداشت ؟ مثلاً باید اینارو که بهم میگفت من از خوشحالی غش میکردم ؟

- خوب . . . خوب اینکه . . . یعنی میخوام اگه میشه با هم بیشتر آشنا بشیم . خودمون . خانواده هامون . من دوست دارم مادرم شمارو ببینه . تازه فهمیده بودم . این مثلاً به جور خواستگاری بود ؟ دوباره به حرف اومد :

- شما موافقین که بیشتر با هم آشنا شیم ؟
نمیدونستم باید چی بگم . تنها خانواده ی من خانوم بزرگ بود که اونم ایران نبود . تا حالا فکر این لحظه های حساس زندگیم و نکرده بودم . الان باید چی جوابش و میدادم ؟ تصمیم گرفتم صادقانه باهاش برخورد کنم :
- آقای صیادی نمیدونم تا چه حد در جریان اوضاع زندگی من هستین . ولی من پدر و مادرم فوت شدن و در واقع تنها خانواده ی من در حال حاضر خانوم بزرگ هستن . که فعلاً توی خونه ی ایشون زندگی میکنم و چند وقتی که برای درمان رفتن آلمان و ایران نیستن . . .

نداشت حرفم و کامل کنم بین حرفم پرید و گفت :

- خوب چه اشکالی داره توی این مدت که ایشون نیستن بد نیست به شناخت نسبی از همدیگه پیدا کنیم بعد که ایشون اومدن خانواده ها بیشتر با هم آشنا میشن .

چي بهش ميگفتم ؟ با اين پيشنهادش شوکم کرده بود نمیتونستم فکرم و به کار بندازم :

- آقاي صيادي شما يهو پيشنهادتون و مطرح کردن من واقعا شوکه شدم . اگه اجازه بدین بعدا در اين مورد صحبت کنیم .

معلوم بود حالش گرفته شده ولي با اين حال گفت :

- چشم هر جور که خودتون صلاح ميدونين . آدرس منزل و ميدین ؟

- نه ممنون من و دم اون ايستگاه اتوب*و*س اگه پياده کنين خوبه ديگه مزاحمتون نميشم .

- اين چه حرفيه ميرسونمتون .

- نه ممنون راحت ترم مسير شما هم دور ميشه .

هر چي اصرار کرد قبول نکردم . دلم نميخواست بفهمه که توي خونه ي شادمهر زندگي ميکنم . بالاخره پياده شدم از ماشينش . نگاهي به ساعت کردم ۶ بود . انقدر لفتش داد و آروم رانندگي کرد ۱ ساعت طول کشيد تا اينجا برسم . اتوب*و*س توي ايستگاه نگه داشت سوار شدم و کل مسير تا خونه روفکر کردم . نميدونم چرا از پيشنهاد خواستگاري صيادي خوشحال نشدم . دوست داشتم از سرم بازش کنم . صيادي پسر خوب و محجوبي بود . توي محيط کار جدي و خشک بود و زياد رو به دخترا نميداد . از نظر مالي هم و وضعش خوب بود . براي هر دختری مورد مناسبي بود اما انگار ته قلبم يه حسي بود که مانع ميشد قبولش کنم . من واقعا دوستش نداشتم . ذهنم نا خودآگاه به سمت شادمهر کشيده ميشد . با اون قد بلند و چشماي جذابش . قلبم ضربانش تند تر شد . يعني واقعا عاشق شادمهر شده بودم ؟ عشق يه طرفه ؟ معلوم نبود الان

با کیه . یعنی حماقته اگه صیادي رو پس بزنم ؟ به جاش میخوای منتظر شادمهر بمونی ؟! شادمهری که هنوز تکلیفش با خودش و زندگیش معلوم نیست ؟ باید به صیادي منطقی تر فکر کنم . همیشه همچین موقعیت هایی واسم پیش نمیومد

بالاخره به خونه رسیدم . نگاهی به ساعت کردم ۷:۴۵ بود . لعنت به این ترافیک . خونه تاریک و سوت و کور بود . چراغارو روشن کردم لباسام و عوض کردم و دوباره اومدم پایین . باید شام درست میکردم . یاد این چند روز افتادم . شام خوردنام و گشت زدنام با شادمهر . کاش ادامه داشت . سعی کردم فکر شادمهر و از سرم بیرون کنم باید سرم و به آشپزی گرم میکردم . برای شام قرمه سبزی درست کردم خدا رو شکر کردم که بالاخره کنار سوسن بودن یه مزایایی داشته . ساعت ۹ بود غذامم حاضر بود . برای خودم کمی غذا ریختم و جلو تلویزیون روی راحتی نشستم . سریال تازه شروع شده بود در حین خوردن تلویزیونم میدیدم .

دوباره یاد شادمهر افتادم و سر به سر گذاشتنتاش . انگار دیگه اشتباهی نداشتم بشقابم و پس زدم و با بی حوصلگی سریال و تا آخرش دیدم . نگاهی به ساعت کردم ۱۰ بود . انتظار نداشتم امشب زود بیاد آهی کشیدم و به اتاقم پناه بردم . چند وقت بود لای کتابام و باز نکرده بودم . بی خوابی به سرم زده بود کتابام و آوردم تا یکم درس بخونم . حداقل درس بهم کمک کرد که از فکر همه چی پیام بیرون . دقیقه به دقیقه نگاه به ساعت میکردم و هر لحظه نگران تر میشدم . ساعت نزدیک ۱۲ بود ولی هنوز از شادمهر خبری نبود . دلم

میخواست بهش زنگ بزنم ببینم کجاست . هر دفعه دستم تا تلفن میرفت ولي پشیمون میشدم و دستم و میکشیدم . چند بار تا دم در ورودی هم رفتم و برگشتم ولي خبري ازش نبود . نكنه اتفاقي واسش افتاده باشه ؟

نگران و عصبی مدام قدم میزدم . ساعت ۱ شده بود . بالاخره تلفن و برداشتم و شماره ي گوشیش و گرفتم . گوشیش خاموش بود . با حرص تلفن و انداختم روی راحتی . یعنی انقدر بي فکر بود ؟ نباید يه زنگ میزد ؟ داشتم دیوونه می شدم . صدای اون دختره که از توي گوشیش میومد داشت دیوونم میکرد ! یعنی الان با اون بود ؟

ناراحت و عصبی دوباره به اتاقم رفتم . "هر قبر ستونی که هست باشه . به من چه " با این فکر روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم . ولي همش غلت میزدم و نمیتونستم بخوابم ساعت ۱:۳۰ بود . صدای ما شیش و توي حیاط شنیدم از پنجره ي اتاقم پایین و نگاه کردم خودش بود . از ماشین پیاده شد کتش رو دستش بود همونجوري که از پله ها بالا میومد کراواتش باز میکرد . نفس عمیقی کشیدم . خیالم راحت شد که حداقل زند ست . دوباره برگشتم توي تختم و زیر پتو خزیدم . داشت کم کم خوابم میبرد که صدای دستگیره ي در اتاقم و شنیدم و پشت اون بوي همون عطر آشنا . برای چي اومده بود اینجا ؟ باید چیکار میکردم ؟ بلند میشدم و سرش داد میزدم بره بیرون ؟ یا اینکه همونجوري ثابت سر جام دراز میکشیدم و خودم و به خواب میزدم ؟

راه دوم و انتخاب کردم دوباره چشمام و بستم . صدای قدماش و میشنیدم که نزدیک و نزدیک تر میشه به تختم . ترسیده بودم . نمیدونستم میخواد چیکار کنه . حس کردم صورتش و خم کرده روی صورتم . این بودیگه چي بود ؟ مثل

بوي الکل بود . م*س*ت بود ؟ با فکر اینکه م*س*ته و اختياري از خودش
نداره با ترس و وحشت چشام و باز کردم . صورتش و خم کرده بود . با دیدن
چشمای باز من صاف ایستاد البته به زحمت و گفت :

- بيداري ؟

از شل حرف زدنش معلوم بود که حسابي م*س*ت کرده . پتو رو دور خودم
پیچیدم و گفتم :

- تو توافق من چیکار میکني ؟

خنده ي م*س*تانه اي سر داد و گفت :

- اومدم بهت سر بزمن دلم برات تنگ شده بود يه جورايي بهت
عادت کردم خانوم کوچولو .

- تو م*س*تي ؟

- آره . فکر میکنم ولي در عوض ديگه هيچ فکري اذيتن نمیکنه . ديگه
راحت راحتم .

نگاهش بهم يه جور خاصي بود ازش ميترسيدم . اصلا هيچي حاليش نبود .

- شادمهر تو بايد بري توي اتاقت بخوابي الان دير وقته .

دوباره خنديد و با لودگي گفت :

- مگه اينجا اتاقم نيست ؟ . . يعني اشتباهي اومدم ؟ اشکال نداره اينجام
میتونم بخوابم .

ميخواست روي تخت من دراز بکشه که نداشتم از جام بلند شدم . بازوش و
گرفتم :

- بیا شادمهر من کمکت میکنم بری تو اتاقت . تو حالت اصلا خوب نیست .
- چرا من از این بهتر نمی‌شم .
- به سختی میتونستم تکونش بدم خیلی سنگین بود . دستش و دور گردنم حلقه کرد وزیر لب حرفای نا مفهوم میزد . بالاخره به سختی به اتاقش رسوندمش . پتوش و کنار زدم و روی تخت گذاشتمش . پتوش و روش کشیدم و گفتم :
- خیلی خوب حالا بگیر بخواب .
- داشتم از اتاقش میرفتم بیرون که دستم و گرفت و کشید . تعادلم به هم خورد و افتادم روش . دوباره خندید و گفت :
- تو چرا پیشم نمی‌خواهی ؟
- داشتم تقلا میکردم که یه جورای فرار کنم ولی انگار م*س*ت بودن قدرتش و بیشتر کرده بود . من و توی ب*غ*لش گرفته بود
- ولم کن شادمهر . بذار برم . تو الان م*س*تی هیچی نمی‌فهمی .
- چرا من همه چی می‌فهمم . الان بهت نیاز دارم و تو پیشم می‌مونی .
- دستش که به سرشونه های لختم می‌خورد لرزه ای به بدنم می‌فتاد . هر چی تقلا میکردم فایده ای نداشت خسته شده بودم .
- انقدر تلاش نکن . هر وقت من بگم تو میری .
- چشمام به اشک نشسته بود داشتم التماسش میکردم :
- شادمهر خواهش میکنم بذار برم . به خاطر خانوم بزرگ . شادمهر .
- انگار از گریم ناراحت شده بود عصبی ناگهانی بهم کرد و گفت :
- من که کاریت ندارم دیوونه . فقط می‌خوام پیشم باشی .
- ولی تو داری اذیتم میکنی .

انگار نمیشنید دوباره من و تویی ب*غ*لش گرفت و گفت :

- بهتره بخوابی و به هیچی فکر نکنی .

ساکت شده بود و حرفی نمیزد . فکر کردم خوابش برده که انقدر ساکته . هنوزم

داشتم بی صدا اشک میریختم . صداس و دوباره شنیدم :

-هنوز داری گریه میکنی ؟

...-

- انقدر کنار من بودن برات سخته ؟

حس میکردم م*س*تی از سرش پریده . دوباره انگار داشت همون شادمهر

همیشگی میشد . چشمام و بهش دوختم نگاهی بهم کرد . چشماش دوباره

همون چشمای پر جذبه ی خواستنی شده بود که عاشقشون بودم . چشمام و

بستم و سرم و روی سینش گذاشتم . من آرامش میخواستم و اون همه ی

آرامش زندگی من بود . پس دیگه هیچی نمیتونست برام اهمیت داشته باشه .

چیزی طول نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم

چشمام و آروم باز کردم یکم با چشم اطرافم و نگاه کردم . اینجا که اتاق من

نبود . تازه یاد دیشب افتادم . نگاه وحشت زده ای به شادمهر انداختم . هنوزم

خواب بود . یه لحظه از فکرم گذشت که کاش مال من بود . کاش همیشه

همینجوری آروم و دوست داشتنی کنار من بود . قبل از اینکه بیدار بشه باید از

اتاق برم بیرون . آروم از تویی ب*غ*لش بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم در و

بستم و پشت در اتاق نشستم . حالا اون چه فکری میکرد در مورد من ؟ چرا

انقدر یهو سست شدم تویی تصمیم گیریم ؟ من دیشب کنار یه پسر غریبه و

توي ب*غ*لش خوابم برد؟! خدا رو شکر اتفاق دیگه اي نیفتاد. سعی میکردم خودم و ناراحت جلوه بدم ولي حقیقتش این بود که ناراحت نبودم. دیشب آروم ترین شب زندگیم بود. ولي خوب چجوري باید اونجا موندنم و براش توجیه میکردم؟؟؟ اون م*س*ت بود من که م*س*ت نبودم! همش داشتم خودم و سرزنش میکردم. صدای به هم خوردن در اتاقش و شنیدم. انگار یهو ترس ریخت توي وجودم. حالا باید چجوري جلوش ظاهر میشدم؟ کاش زودتر حاضر شده بودم و میرفتم سر کار.

صدای در حموم اومد. خوشحال از موقعیت استفاده کردم و تا حموم بود سریع و هول هولکی حاضر شدم و از خونه زدم بیرون. برای اولین تاکسی دست بلند کردم و به سمت شرکت رفتم. نفس عمیقی کشیدم. "خوب شمیم خانوم حالا اینجارو یه کاریش کردی؟ بالاخره توي این مدت توي خونه میبینیش که. همش میخوای از دستش در بری؟ همش فرار؟ تا کی؟ میتونی ۱ ماه فرار کنی تا خانوم بزرگ بیاد؟" سرم و تگون دادم انگار میخواستم این فکرارو از سرم بندازم بیرون. "الان نمیتونم باهاش روبه رو بشم فعلا نه." به شرکت رسیدم. همون موقع صدای موبایلم در اومد. از توي کیفم در آوردمش شادمهر بود از دیدن اسمش روی گوشیمم میترسیدم. جواب ندادم. انقدر زنگ خورد تا آخر قطع شد. پشت میزم نشستم. همش خدا خدا میکردم یه وقت به سرش نزنه بیاد شرکت ببینه چرا تلفنش و جواب ندادم. انگار خدا باهام بود چون خبری ازش نبود. از ترس اینکه موقع برگشت نیاد دنبالم و باهاش روبه رو نشم با بهونه اي از صیادي خواستم که اجازه بده ۱ ساعت زودتر به خونه برم. اونم که جدیدا ارادت ویژه به من پیدا کرده بود! با اولین

اشارم قبول کرد. ساعت ۴ از شرکت زدم بیرون. دلم نمیخواست خونه برم. جایی رو هم نداشتم که برم آخه. ناچاراً راه خونه رو در پیش گرفتم. در خونه رو باز کردم دزدکی سرکی توی خونه کشیدم. همه چی تو آرامش بود. خدارو شکر نبود خونه. سریع به اتاقم رفتم و در اتاق و قفل کردم. بعد از تعویض لباسام نشستم سر درسم. تا ساعت ۹ شب بدون اینکه سرم و از روی کتاب بلند کنم پشت سر هم داشتم درس میخوندم. معدم ضعف داشت و به شدت گشتم بود ولی دوست نداشتم برم پایین. ساعت ۱۰ شب بود قبل از اینکه بیدار خونه چراغ اتاقم و خاموش کردم و زیر پتو خزیدم. یه روز به خیر گذشت. میون خواب و بیداری بودم که صدای ماشینش و شنیدم ولی بی اعتنا بهش خوابیدم.

فصل شانزدهم

۴ روز از اون شب گذشته بود و توی این ۴ روز اصلاً شادمهر و ندیده بودم. انگار خودشم موافق بود که من و نبینه. هر روز که میگذشت دلم بیشتر براش تنگ میشد ولی سعی میکردم به جای شادمهر روی پیشنهاد صیادی فکر کنم. چند روزی بود که مدام جوابم و میپرسید و هر دفعه با چهره‌ی شرمنده ازش وقت بیشتر میخواستم. این روزا سمانه باهام سر سنگین شده بود نمیدونستم چرا انقدر ازم ناراحته. هر چی هم ازش میپرسیدم جوابای سر بالا بهم میداد. دیگه توی شرکت ناهارا رو باهام نمیخورد اونجوری مثل قدیم با هم صمیمی نبودیم.

انگار از در و دیوار داشت برام میبارید . نبود خانوم بزرگ و ندیدن شادمهر از یه طرف خونه رو و گیرای صیادی و سرد بودن سمانه از طرف دیگه شرکت و برام جهنم کرده بود .

بالاخره طاقت نیاوردم ساعت ۵ و سایلم و جمع کردم و پشت سر سمانه از شرکت اومدم بیرون . بازوش و کشیدم و گفتم :

- سمانه حوصلش و داری امروز بریم یه جا بشینیم یکم حال و هومون عوض شه ؟

نگاه خشک و جدیش و بهم انداخت و گفت :

- نه ممنون . باید برم خونه .

- سمانه دست از این رفتارات بردار آخه بابا حداقل بهم بگو چه کار خطایی کردم که میخوای سر به تنم نباشه .

- شمیم من باهات حرفی ندارم تنهام بذار .

- همیشه تا امروز دلیلش و بهم نگي تنهات نمیدارم

بازوم و گرفت و یکم از جلو شرکت دور شدیم عصبانی بود ایستاد و گفت :

- خیلی دوست داری بدونی من چمه ؟ خیلی خوب بهت میگم . میدونی من چند وقته از صیادی خوشم میاد ؟ میدونی چقدر سعی کردم جلو چشمش باشم تا من و بینه و ازم خوشش بیاد ؟ داشت کم کم باهام صمیمی میشد و تازه داشت من و میدید . وقتی اومدی توی شرکت فکر کردم دختر خوبی هستی و دوستی قابل اعتماد . نمیدونستم با چهره ی جذابیت قراره بهم خیانت کنی و کسی که مال من بود و ازم بدزدی .

تازه متوجه رفتاراش شده بودم . عصبانی شدم و گفتم :

- من هیچ کسی رو ندزدیدم ازت . صیادی هم مال خودت . واقعا برای خودم
متا سفم که فکر میکردم تو میتونی دو ست من با شی . واقعا متا سفم که من و
اینجوری شناختی سمانه .

از کنارش رد شدم و به سمت خونه رفتم . از فکرای غلطی که در مورد من میشد
متنفر بودم . دیگه از صیادیم بدم میومد .

به خونه رسیدم پر بغض بودم . بدون اینکه لباسام و عوض کنم روی راحتیا لم
دادم . همش حرفا و تهمتای سمانه توی گوشم میپیچید . از اون ور صدای
خالم میومد که بهم میگفت من زیر پای مهران نشستم . دستام و روی گوشم
گذاشته بودم و جیغ میکشیدم . میخواستم همه ی صداهاي توي مغزم ساکت
شن . گرمای دست کسی رو روی دستم حس کردم . با وحشت نگاهی
انداختم شادمهر بود با چهره ی نگران جلوم زانو زده بود و دستای سردم و توی
دستش گرفته بود . اشکام روی صورتم جاری بود شادمهر با صدای آسمونیش
به حرف اومد :

- شمیم چي شده ؟ چرا گریه میکنی ؟ چرا جیغ میزنی ؟

چقدر دلم برآش تنگ شده بود چند روز بود که ندیده بودمش ؟ چجوری این
همه مدت طاقت آورده بودم ؟ بی اختیار توب*غ*لش فرو رفتم . انگار دیگه
برام مهم نبود که در مورد چه فکری میکنه یا اینکه بعدش چه اتفاقی میفته .
مهم این بود که الان پیشم بود و الان دوستش داشتم . اول از این حرکت
تعجب کرد ولی بعد دستاش و حس کردم که دورم حلقه زد . چشمام و بستم و

نفس عمیق کشیدم . عطر بدنش دیوونم میکرد . آروم آروم سرم و نوازش میکرد و با لحن ملایم زیر گوشم حرف میزد :

- نگران هیچی نباش من پیستم . تو تنها نیستی .

همین حرفش کافی بود تا آرومم کنه . اگه حمایت گر خوبی مثل شادمهر داشتم دیگه چیزی نمیخواستم . از خودش جدام کرد و توی چشمم زل زد . دستش و روی گونم کشید و اشکام و پاک کرد . کنارم روی مبل راحتی نشست و گفت :

- نمیخواهی برام تعریف کنی ؟

دوباره داشت اشکم سرازیر میشد که گفت :

- اصلاً ولش کن چه اهمیتی داره . حالا بخند . گریه نکن بخند .

لبخندی گوشه ی لبم نشست . اونم خندید و گفت :

- خوبه .

نگاهی به ساعت کردم . ۶:۳۰ بود . اون این ساعت خونه چیکار میکرد ؟ همین سوال و ازش پرسیدم من من کرد . احساس میکردم نمیخواه دلیل واقعی و بگه گفت :

- کارم زود تموم شد اومدم خونه . گشتم شام که نداریم .

اشکام و پاک کردم و نگاهی حق به جانب بهش انداختم و گفتم :

- مگه من آشپزم ؟

از لحن طلبکار من خندید و گفت :

- من تسلیمم . منظورم این نبود که تو آشپزی کنی . میخواستم ببینم شام چی میخوری سفارش بدم برامون بیارن ؟

- آها حالا شد .

دلم میخواست بشینه و سیر نگاش کنم . "شمیم یعنی واقعا عاشقشی ؟ " " آره عاشقشم ! " لبخندی روی لبم نشسته بود . شادمهر همونجوری که حرف میزد به سمت تلفن میرفت و من یه دل سیر نگاش میکردم .

شامی که سفارش داده بودیم و خوردیم . شادمهر مدام از گوشه ی چشم نگاهم میکرد . معذب بودم . میز و جمع کردم . شادمهر روی راحتیا نشسته بود و به فکر فرو رفته بود . :

- شب بخیر من میرم بخوابم .

انگار با صدای من از یه دنیای دیگه بیرون اومده بود ناگهانی بهم کرد و گفت :

- خسته ای ؟

- نه زیاد .

- حوصلش و داری یکم بزнім ؟

از پیشنهادش خوشحال بودم . خودمم حوصله ی سکوت و تنهایی اتاقم و نداشتم . سعی کردم خودم و بی تفاوت جلوه بدم . همونجوری که روی مبل مینشستم گفتم :

- آره حتما .

سرش و پایین انداخت . انگار از چیزی کلافه بود . بالاخره سرش و بالا گرفت . بدون نگاه کردن به من به حرف اومد :

- نمیدونم چرا میخوام با تو حرف بزنم . اصلا نمیفهمم چه دلیلی داره اینارو تو بدونی ؟ شاید اصلا برات مهم نباشه . نمیدونم چرا یهو دلم خواست حرف بزنم .

سکوت کرد منم ساکت بودم . نفس عمیقی کشید و دوباره به حرف او مد :
- میخوام دا ستان زندگی خودم و برات تعریف کنم . دو ست داری گوش بدی ؟

سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم و چشم بهش دوختم . انگار برای تعریف کردنش داشت با خودش کلنجار میرفت . بالاخره سکوت و شکست و حرف زد :

- بچه که بودم وابستگی عاطفی شدیدی به پدرم داشتم . یه جور ی پدرم برام بت بود . همیشه دلم میخواست یه جور ی تایید بشم از نظرش . پدرم مرد جدی و موفق بود و همین طور عاشق مادرم . من اولین بچشون بودم . از نظر مالی و وضع خیلی خوبی داشتم . هر چی میخواستم داشتم . پدرم همیشه حامیم بود . توی همه ی کارام . دو ساله بودم که شادی به دنیا اومد . از اینکه محبت و توجه پدر و مادرم و باید با یکی دیگه تقسیم کنم ناراحت بودم . ولی بازم حرفای پدرم باعث شد مرد بار پیام و حسودای بچه گانم و کنار بذارم . بزرگتر که میشدم بیشتر احساس مسئولیت میکردم نسبت به شادی . ۱۸ سالم شده بود و شادی ۱۶ سالش بود . پدرم سخته ی قلبی کرد و مرد . حالا من تنها سرپرست خانواده بودم . مادرم که تا ۳ - ۴ ماه بعد از مرگش هنوز توی شوک بود شادی هم هی هر روز گوشه گیر تر میشد . وقتی نداشتم که زانوی غم ب*غ*ل بگیرم و بیخیال زندگی بشم . خدا رو شکر از نظر مالی مشکلی

نداشتیم ولی اداره ی شرکت پدرم افتاده بود گردن من . دانشگاه قبول شدم . هم درس میخوندم هم کار میکردم . بالاخره مادرم از بهت از دست دادن پدرم بیرون اومد و زندگیمن روال عادی و در پیش گرفت ولی واسه من که پدرم همه چیزم بود خیلی سخت بود که بتونم نبودش و تحمل کنم . ماما مدام زمزمه میکرد که وقت ازدواج کردنمه ۲۸ سالم بود و همه ی ثروت پدرم زیر دست من بود ولی مدام سر باز میزد و کارام و بهونه میکردم . شادی ۲۶ سالش شده بود با اومدن اولین خواستگار تو خونه تازه متوجه شده بودم که اون شادی کوچولو چقدر بزرگ و خانوم شده . دیگه از شیطنتای بچگی خبری نبود . خیلی متین شده بود . خواستگارش و زیر ذره بین میذاشتم . دلم میخواست خوشل*خ*ت بشه چون شادی لیاقت بهترینهارو داشت . بالاخره مازیار اومد خواستگاریش هر روز میرفتم تحقیق میکردم در موردش . انقدر از همه پرس و جو کردم که بالاخره به این نتیجه رسیدم که میتونه شادی رو خوشل*خ*ت کنه . شادی ازدواج کرد دوباره تنها شدیم . من بودم و ماما . درسم تموم شده بود و حالا فقط مسئولیت و کار شرکت رو دوشم بود . سعی میکردم وقت بیهوشی رو برای ماما بذارم . ۱ سال از ازدواج شادی و مازیار نگذشته بود که مازیار مجبور شده بود به خاطر کاراش بره آلمان جدا شدن از شادی برام خیلی سخت بود ولی نمیشد جلوی رفتنشون و گرفت . بالاخره شادی رفت . بعد از رفتنش ماما زمزمه ها رو از سر گرفت . همش میگفت من پیرم میترسم سرم و زمین بذارم و دامادیت و نبینم . بهش میگفتم من الان همه ی وقتم مال توئه عروس میخوای چیکار ؟ هی میگفت تو به تنهایی من

کاري نداشته باش من وقتي تورو خوشل *خ*ت بينم تنها يام يادم ميره خلاصه از صلاح هاي مادرانش انقدر استفاده کرد تا بالاخره تسليمش شدم . خودش برام دختری رو در نظر گرفته بود که بریم خواستگاریش . منم ناراضی نبودم . چون خودم اهل اینکه با کسی دوست بشم و کلا تو نخ عشق و عاشقی نبودم . اسم دختره سپیده بود . چهره ی قشنگی داشت . انقدر خوش سر و زبون بود که نا خودآگاه دوست داشتی بشینی پای حرفاش . توی جلسه ی اول خواستگاری ازش خوشم اومد . مامان که حس قلبیم و فهمیده بود خودش بقیه کارارو انجام داد و خیلی زود به عقد هم در اومدیم . قرار گذاشته بودیم که چند ماه عقد بمونیم بعد جشن عروسی بگیریم و بریم سر خونه زندگی خودمون . دو ماه از عقدمون میگذشت احساس وابستگی شدیدی بهش میکردم . دوستش داشتم . اونم همینجوری نشون میداد . تنها چیزی که اذیت میکرد رفتارش بود . برای اون مسئله ای نبود آگه با پسر خاله ی من مثلا گرم بگیره و خودمونی ساعت ها حرف بزنه . این حسی که به رفتاراش داشتم و مدام میذاشتم پای اینکه من زیادی حساس و حسودم . همش خودم و گول میزدم و سعی میکردم رفتارای غلطش و نبینم . توی مهمونیها مدام م*ش*ر*و*ب میخورد . البته اینم بگم که با من مهربون بود ولی خوب زیادی از نظر فکری آزاد بود . وقتی از رفتاراش انتقاد میکردم باهام قهر میکرد . وقتی باهام حرف نمیزد دیوونه میشدم . واسه همین سریع پیش قدم میشدم که با هم آشتی کنیم . مامان میدید که ذره ذره دارم توی این رابطه آب میشم و کم میارم . همش از رابطمون میپر سید و من سعی میکردم همه چی رو خوب جلوه بدم . ولی در واقع اینجوری نبود . سپیده کم کم داشت از دستم میرفت . نمیدونم

شایدم از اولش تو دست من نبود. بالاخره یه شب توی مهمونی انقدر م*س*ت کرده بود که هیچی حالیش نبود و در حال ب*و*سیدن یه مرد غریبه دیدمش. جوش آورده بودم. زن عقدی من مرد غریبه رو ب*و*س کنه؟! انقدر عصبی بودم که همون جا همه چی رو باهاش تموم کردم. ولی م*س*ت تر از اون یه بود که بخواد به حرفام و کارام فکر کنه. ۱ هفته ی تمام بهم زنگ میزد. میومد شرکت دم در خونه میومد ولی من هیچ جوابی بهش نمیدادم. تازه رفتارها و حرکتاش و میدیدم. اون نمیتونست جور یه با شه که من میخوام. مصمم تر از همیشه همه چی رو باهاش تموم کردم. مدام میگفت ببخشمش ولی من این ازدواج و بیهوده میدیدم. خیلی راحت مهر طلاق توی شناسنامه من خورد و همه چی تموم شد بعد از طلاق از یه طرف خاطره هایی که باهاش داشتم و از طرف دیگه چهره ی مامان که خودش و گ*ن*ا*هکار میدونست توی زندگیم اذیتم میکرد. نمیتونستم جو سنگین خونه رو تحمل کنم احتیاج به یه جای خلوت و تنهایی داشتم. بالاخره تصمیمم گرفتم و اینجا رو خریدم. دوباره سعی کردم خودم و بسازم از نو. دوباره سعی کردم بشم همون آدم قدیم. ولی هر بار که به دیدن مامان میرفتم انگار هر چی که ساخته بودم با یه نگاهش دود میشد و میرفت هوا. تصمیم گرفتم دیگه نرم بینمش. برام سخت بود. ندیدنش، نشنیدن صداش. ولی باید این کار و میکردم. الان فکر میکنم وضع روحیم خیلی خوبه. همه ی شکست هارو ترمیم کردم. همه ی اتفاقا رو پشت سر گذاشتم. الان میتونم با نگاهای مامان کنار بیام.

نگاهش و به من دوخت و گفت:

- زندگی هممون پر از فراز و نشیبه . یکی کمتر و یکی بیشتر . مهم اینه که تو چجوری سعی کنی از بین ببریش و باهاش بجنگی . تا حالا نشده بود انقدر راحت بشینم و از احساساتم حرف بزنم از گذشتم از چیزایی که اذیتم میکرد یه روزی . ولی وقتی تورو تو اون حال دیدم دلم خواست اینارو برات تعریف کنم . شاید متوجه بشی که همه ی ناراحتیا یه روزی تموم میشه و تو برمیگردی به گذشته ها و دلیل ناراحتیات میخندی .

شادمهر ناخواسته حس کنجکاویم و نسبت به گذشتش برطرف کرده بود . خوشحال بودم که انقدر باهام صمیمی رفتار میکرد . دیگه از ناراحتی دقایق پیش خبری نبود . لبخند زدم اونم لبخندم و جواب داد . از جاش بلند شد و گفت :

- خوب من دیگه میرم بخوابم . بهتره توام بخوابی فردا صبح باید زود بیدار شی . شب بخیر

- شب بخیر .

داشتم رفتنش و تماشا میکردم . انگار هیچ چیزی دیگه ناراحتش نمیکرد . خوشحال و بیخیال از پله ها بالا میرفت . با خوشحالی منم به اتاقم رفتم . ازش ممنون بودم که من و حداقل دوستش میدونست .

صبح از خواب بیدار شدم روز خوبی بود . تصمیم بزرگی گرفته بودم که امروز عملیش میکردم . مصمم تر از هر روز دیگه ای حاضر شدم و همراه شادمهر به شرکت رفتم . سمانه اومده بود نگاه بی تفاوتی بهم کرد و سرش و دوباره به کارش گرم کرد . دیگه برام مهم نبود . این دوستی به درد من نمیخورد ! بالاخره صیادی اومد جلو رفتم :

- سلام آقای صیادي

- سلام خانوم صدري صبحتون بخير

- صبح شما هم بخير ميتونم باهاتون صحبت کنم ؟

- بله بفرماييد تو اتاقم .

به سمانه نگاهی انداختم با چشمايي عصباني بهم خيره شده بود . اين بار من

بودم که بي تفاوت نگاهم و ازش ميگرفتم . با صيادي به اتاقش رفتيم :

- بفرماييد خانوم من در خدمتتونم .

- راستش در مورد صحبتي که چند وقت پيش با هم داشتيم ميخواستم حرف

بزنم .

خوشحال شد و گفت :

- من سراپا گوشم خانوم .

- من خيلي فکر کردم . شما واقعا مرد متين و با شخصيتي هستين و از هر

لحاظ مناسب براي ازدواج .

نیشش باز تر شد و گفت :

- ممنون . شما لطف دارين

- نه حقيقت و گفتم آقای صيادي . راستش فکرام و کردم و پاسخ من نه هستش

.

انگار شوکه شد به صورتم خيره شد و با لحن ناراحت گفت :

- نه ؟ !!!

سرم و پايين انداختم .

- شما از هر نظر مرد متین و موقری هستید ولی من فعلا شرایط ازدواج و ندارم. فکرای دیگه ای دارم برای زندگیم ببخشید اگه صریح جوابم و بهتون اعلام کردم.

- شما چقدر وقت لازم دارید؟ ۱ سال؟ ۲ سال؟ هر چقدر با شه من صبر میکنم فقط به شرطی که بدونم جواب شما مثبته

- آقای صیادی مسئله این نیست. من شاید تا ۱ یا ۲ سال دیگه خیلی با الان فرق کرده باشم. من نمیتونم جوابی بهتون بدم. خواهش میکنم اصرار بهم نکنین. جواب من همونی بود که گفتم.

سرش و پایین انداخت و گفت:

- متوجهم. شما مختارید هر جور که دوست دارید تصمیم بگیرید. من درك میکنم.

- ممنون واقعا. اگه اشکار نداره من یه عرض کوچیک دیگه هم داشتم.

منتظر بودم با فحش و داد من و از اتاقش بیرون بندازه ولی خدا رو شکر متین تر از این حرفا بود خیلی آروم گفت:

- گوشم با شماست.

- راستش میخواستم استعفا بدم.

دوباره سرش و بالا گرفت و توی چشمام خیره شد:

- به خاطر همین پیشنهاد و این قضایاست؟

- خیر. دلپیش و نرسید ممنون میشم موافقت کنین.

انگار ناراحت تر از قبل شد:

- باشه چشم هر جور راحتین. از هر وقت خواستین میتونین نیاین.

- حتي از الان ؟

- يعني انقدر از ما خسته شدین ؟ که حتي ۱ روزم نمیتونین صبر کنین ؟

- این حرف و نزنین آقای صیادی . باور کنین اصلا ربطی به شما نداره قضیه ی استعفا .

- خیلی خوب . میتونین از همین الان برین خونه .

خوشحال بودم که همه کارام درست و باب میلم پیش رفته . بعد از تسویه حساب و خداحافظی از همه ی همکارا دوباره بدون خداحافظی از سمانه از در شرکت اومدم بیرون . انگار دنیارو بهم دادن . نمیدونم چرا این کار و کردم . دلیل رد کردن خواستگاری صیادی رو میدونستم خوب معلوم بود من قلبم پیش یکی دیگه بود و نمیتونستم به صیادی خیانت کنم . حتي اگه شادمهر من و دوست نداشته باشه بازم دلم نمیخواه با عشق یکی با یکی دیگه زندگی کنم . دلیل اینکه چرا استعفا داده بودم هنوز برای خودم نا معلوم بود ! مگه من عاشق استقلال نبودم ؟ شاید دیگه محیطش و با وجود پیشنهاد صیادی و بی تفاوتی های سمانه دوست نداشتم . مهم این بود که الان راحت و آزاد بودم .

اواخر شهریور ماه بودیم و هر روز به برگشتن خانوم بزرگ نزدیک تر میشدیم . سوسن تلفن و دستش گرفته بود و هر روز برام روز شمار شده بود . ذوق کرده بود که دوباره من و خانوم بزرگ و میبینه . منم خوشحال بودم که میبینمشون ولی از طرفی عادت کرده بودم به شادمهر . نمیتونستم با این احساسی که تازه توی قلبم به وجود اومده بود باید چیکار کنم . اونم عشقی که به نظرم به طرفه بود . یه جور جون کندن الکی و بدون حاصل .

بالاخره تاریخ او مدن خانوم بزرگ معلوم شد . ۳ مهر ساعت ۱۱ شب باید میرفتیم فرودگاه دنبالشون . آخه شادی و مازیارم بودن . خوشحال بودم که شادی و میتونم بینم .

۱ مهر بود . من و شادمهر تصمیم گرفته بودیم سری به خونه ی خانوم بزرگ بزیم و همه جا رو تمیز کنیم . با دیدن دوباره ی خونه دلم پرکشید واسه اون وقتی که تازه اومده بودم اینجا . کی فکر میکرد اگه پا توی این خونه بذارم یه روز عاشق میشم؟! آقا صابر و کیوان به استقبالمون اومدن . از دیدنشون خوشحال بودم . حس میکردم اونا هم جزیی از خانوادم شدن و تو این مدت دلم براشون تنگ شده .

با کمک کیوان و آقا صابر تمیز کاری رو شروع کردیم .

اول از همه به اتاق قدیم سر زدم . روز اولی که اینجا اومده بودم برام مثل بهشت بود . شالم و دور سرم گره زدم و سعی کردم گرد و غبار روی وسایل و بگیرم . فکر کنم ۱ ساعتی بود که مشغول کار بودم که صدای شادمهر و شنیدم :

- شمیم ، شمیم کجایی ؟

از اتاق اومدم بیرون به چارچوب در اتاقش تکیه زده بود گفتم :

- بله کاری داری ؟

- آره میای کمکم کنی میخوام جای وسایل اتاقم و عوض کنم .

تعجب کردم گفتم :

- مگه میخوای بیای اینجا زندگی کنی ؟

انگار دستپاچه شد ولی سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت :

- نه همينجوري گفتم . واسه تنوع .

همونجوري كه به سمت اتاقش ميرفتم گفتم :

- من اگه جاي تو بودم همه ي اين وسايل و عوض ميكردم . همه چي مشكیه
دل آدم ميگيره .

- مثلاً چه رنگي بشه ؟ اين رنگ مردونه تره .

- كي گفته هر رنگ تيره اي مردونه تره ؟ اصلاً مگه رنگ مردونه زنونه داره ؟
شما مردام كه دوست دارين همه چي رو مردونه زنونش كنين !

- خيلي خوب خانوم فمنيست من و ترور نكن . به نظرت چه رنگي واسه اتاق
خوبه ؟

- نميدونم شايد سبز يا شايدم آبي ملايم .

دستش و زير چونش گذاشت يكم فكر كرد و گفت :

- حاضر شو بريم بيرون .

- كجا ؟ هنوز كلي كار داريم .

ديگه تو سرم انداختي تغيير دكوراسيون بدم خودتم بايد باشي و انتخاب كني .

- شادمهر اين يه خرج اضافست تو كه تو خونه ي خودتي احتياجي به اين
وسايل نداري .

- باشه بالاخره شايد بعضي وقتا بخوام بيايم اينجا . دوست دارم اتاقم تيره نباشه
.

نميدونستم چه اصراري بود بين اين همه كاري كه ريخته بود سرمون بريم يه
همچين كار غير ضروري انجام بديم . تازه هيچ وقت يادم نمي اومد كه

شادمهر واسه خرید چیزی نظر از من پرسیده باشه ! وقتی هنوز تردید من و دید گفت :

- زود باش دیگه میخوام از اون ور برم ناهارم بگیرم .

- باشه الان بذار کیفم و بردارم .

دوباره به اتاقم برگشتم کیفم و از روی صندلی قاپیدم و به دنبال شادمهر راهی شدم . اول رفتیم برای اتاقش رو تختی و پتوهای سبز خوش رنگ خریدیم بعد سفارش پرده دادیم . آخر از همه هم رفتیم برای اتاقش فرش خریدیم . حس میکردم روحیه ی شادمهر تغییر کرده . نسبت به اوایل خیلی شوخ و با حوصله شده بود . خوشحال بودم از این تغییر مثبت توی اخلاقش ولی از یه طرف وقتی فکر میکردم دیگه قرار نیست مثل گذشته باهاش سروکار داشته باشم دلم میگرفت

بالاخره کارامون که تموم شد با ظرفهای غذا به خونه برگشتیم . ناهار و کنار آقا صابر و کیوان خوردیم و دوباره مشغول کار شدیم . دلم میخواست دکوراسیون اتاقم و عوض کنم ولی وسایل انقدر سنگین بود که ۱ سانت هم نمیتونستم جا به جاشون کنم شادمهر داخل اتاقم شد و گفت :

- دستور تغییر رنگ اتاق و خودت دادی خودتم باید بیای بچینیش .

- کلی کار دارم تو اتاقم . کارای اینجا که تموم شد میام کمکت میکنم .

- چقدر کارات اینجا مونده ؟

- راستش همه جارو تمیز کردم . فقط دلم میخواست یکم تغییر دکوراسیون بدم که دیدم زورم نمیرسه پشیمون شدم .

- نگاهی به وسایل کرد و از اتاق بیرون رفت . پیش خودم گفتم " تورو خدا انقدر بهم کمک نکن یه وقت خسته میشی ! یه تعارفم نزد که حداقل کمک کنم و اینا ! عجب ! " دقیقه ای بعد با کیوان اومد توی اتاقم و گفت :

- خوب حالا میخوای کجا بذاری وسایل و ؟

" خدایا منو ببخش که انقدر عجولم و زود قضاوت میکنم در مورد همه " شکر کردم از جفتشون و جایی که دوست داشتم وسایل و بذارم بهشون گفتم . اون دو تا با کمک هم وسایل و جا به جا میکردن . بعد از اینکه کار اتاق من تموم شد کیوان رفت و شادمهر دستاش و به کمرش زد و گفت :

- الوعده وفا ! قول دادی حالا نوبت اتاق منه .

- خیلی خوب بریم سراغ اتاق تو

اول از همه به شادمهر گفتم تموم کتاباش و از تو کتاب خونه در بیاره و با د ستمال گرد و خاکاش و بگیره . خودمم مشغول تعویض ملحفه های تختش شدم . رنگ سبز رو تختی حس خوبی بهم میداد حس اینکه همه چی توی اون اتاق در جریانیه . رو تختی رو که مرتب کردم آروم روی تخت دراز کشیدم و چشمم و بستم . خیلی خسته شده بودم دلم میخواست ساعت ها بخوابم اونجا با صدای شادمهر به خودم اومدم :

- خسته شدی ؟

چشمم و باز کردم و نگاهی بهش انداختم . سرش پایین بود و داشت کتابی رو تمیز میکرد آروم گفتم :

- یکم .

- بقیش و بذار واسه فردا نمیخواه انقدر خودت و اذیت کنی .

- نه دیگه فردا دیر میشه . امروز تمومش کنیم .

نگاهی به سمت من انداخت و از جاش بلند شد به طرفم اومد . نیم خیز شدم و روی تخت نشستم . پایین تخت نشست نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت :

- روز اولی که اینجا گیر من افتادی یادته ؟

خندید . از خندش منم خندم گرفت . اون زمان فکر میکردم عجب غول بی شاخ و دمیه ولی بعدش نظرم کلا عوض شد . سری تگون دادم . دوباره گفت :
- اعتراف میکنم که اون موقع یکم بهت شک داشتم و زیاد ازت خوشم نمیومد .

اخمام توهم رفت . انتظار نداشتم انقدر رك در مورد اینکه از من چقدر بدش میومده حرف بزنه . اخمام و که دید خندید و گفت :

- ولی الان خیلی همه چی فرق کرده .

- چی فرق کرده ؟

- من عوض شدم . توام عوض شدی . میدونی این مدت اگه تو خونه ی من بهت بد گذشت یا اتفاقی افتاد که ناراحت کرد باید ازت عذر خواهی کنم .

شادمهر مغرور داشت از من عذر خواهی میکرد ؟! جالب بود ! دستش و به طرفم گرفت و گفت :

- با هم دوستیم نه ؟

دستش و فشردم :

- هنوزم با هم دوستیم .

لبخندی زد . داشتم توی چشاش دوباره غرق میشدم " پاشو شمیم . همین الان پاشو و برو " انگار پاهام چسبیده بود به زمین و از خودم هیچ اختیاری نداشتم بالاخره به خودم اومدم نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

- خوب حالا باید چیکار کنیم ؟

انگار اونم به خودش اومد سریع از جاش بلند شد و بقیه ی کارای اتاقش و انجام دادیم و بقیه ی قسمتای خونه رو هم برق انداختیم . خونه بوی تمیزی میداد . ساعت ۱۲ بود آقا صابر و کیوان رفته بودن بخوابن و فقط من و شادمهر بودیم که داشتیم کارای خورده ریز آخر و انجام میدادیم .

شادمهر همونجوری که روی مبل لم داده بود و به کار کردن من نگاه میکرد گفت :

- امشب بریم خونه یا همین جا بخوابیم ؟

- نمیدونم برام فرقی نداره .

یهو اخماش تو هم رفت و گفت :

- یعنی واقعا برای تو اینجا و خونه ی من فرق نداره ؟

نمیدونم چرا این سوال و میپرسید و انتظار چه جوابی رو ازم داشت با شك نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- نه چه فرقی باید بکنه ؟

عصبانی شد از جاش بلند شد و گفت :

- هیچی فرقی نداره . من خوابم میاد میرم تو اتاقم بخوابم .

- شب بخیر .

بدون اینکه جوابی بهم بده رفت امشب به چیزیش بود . یعنی انتظار داشت
واقعا من چي بهش بگم ؟ شونم و بالا انداختم بقيه ي کارا رو هم انجام دادم و
به اتاقم رفتم . انقدر خسته بودم تا چشمام و بستم خوابم برد .

صبح ساعت ۱۰ بود که از خواب بیدار شدم . از پنجره ي اتاقم نگاهی به
بیرون انداختم ماشین شادمهر نبود ! سریع لباسام و عوض کردم و به حیاط
رفتم آقا صابر مشغول آب دادن به درختا و گلها بود گفتم :

- سلام آقا صابر صبحتون بخیر .

- سلام دخترم صبح توام بخیر .

- آقا شادمهر نیستن ؟

- نه دخترم صبح زود از خونه رفتن بیرون .

- نفهمیدین کجا رفتن ؟

- نه دخترم به من که چیزی نگفتن .

- باشه ممنون .

داخل خونه برگشتم و بهش زنگ زدم . با بوق سوم جواب داد :

- الو سلام شادمهر کجایی تو ؟

با لحن سردی گفت :

- بیرونم .

دلم از لحن سردش گرفت دوباره گفتم :

- قرار بود امروز بریم وسایلم و از خونه بیاریم . کی میای ؟

دوباره با همون لحن گفت :

- نمیرسم پیام . خودت آژانس بگیر برو خونه وسایلت و جمع کن .

بغض کرده بودم . باز چي شده بود که از دستم ناراحت بود ؟
- باشه .

حتي نداشت خدا حافظي کنم . سريع گوشي رو قطع کرد . دوباره همون شادمهر ترسناک شده بود . به جاي زانوي غم ب*غ*ل گرفتن تصميم گرفتم برم به بقيه ي کارام برسیم . حاضر شدم و به آژانس زنگ زدم . " من بدون اونم ميتونم کارام و انجام بدم . فکر کرده کيه ؟ واقعا فکر کرده من بهش محتاجم ؟ " با آژانس به خونه ي شادمهر رفتم . همه ي وسايلم و از قبل جمع کرده بودم . وسايلم و توي ماشين گذاشتم . خدا حافظي با خونه ي شادمهر سخت تر از خدا حافظي با خونه ي خانوم بزرگ بود . اينجا جايي بود که احساسات من شکل گرفته بود . اينجا جايي بود که عاشق شده بودم . واقعا نميتونستم خدا حافظي کنم . نگاه کوتاهي به همه جا کردم و کلیدام و روي ميز وسط پذيرايي گذاشتم و از خونه اومدم بيرون .

دوباره به خونه ي خانوم بزرگ برگشتم . هنوز از شادمهر خبري نبود . نزديك ظهر بود که كيوان با ظرفهاي غذا اومد خونه :

- سلام اينا چيه ؟

خنديد و گفت :

- غذاست ديگه .

- نه ميدونم غذاست مگه آقا شادمهر نميان واسه ناهار ؟

- نه به من زنگ زدن گفتن ناهار بگيرم خودشونم کار دارن نميان واسه ناهار . سرخورده و ناراحت راه اتاقم و در پيش گرفتم که صداي كيوان دوباره اومد :

- شمیم خانوم شما ناهار نمیخورین ؟

همونطور که از پله ها بالا میرفتم گفتم :

- نه ممنون سیرم شماها بخورین .

این بچه بازیا چه معنی داشت ؟ باز داشت از دستم فرار میکرد ؟

دیگه کاری نبود که انجام بدم . توی اتاقم نشسته بودم و درس میخواندم . چند دقیقه یه بار لب پنجره میرفتم تا ببینم خبری از شادمهر میشه یا نه ولی انگار نه انگار . ساعت حدود ۹ بود که معدم به صدا افتاده بود از گرسنگی . از صبح تا حالا هیچی نخورده بودم . حتی وقتی کیوان واسه شام صدام کرده بود بازم از غذا خوردن سر باز زده بودم . رفتم طبقه ی پایین غذای ظهر و از توی یخچال در آوردم و مشغول خوردن شدم . وقتی غدام تموم شد احساس میکردم هر لحظه امکان داره منفجر بشم . به زور خودم و به طبقه ی بالا رسوندم و روی تختم دراز کشیدم . کم کم معدم داشت درد میگرفت . نمیدونم از پرخوری یا از اینکه یهو غذا خوردم بود ولی از درد داشتم به خودم میپیچیدم . حتی حس اینکه پایین برم و واسه خودم یه مسکن بیارم نداشتم . سعی کردم بخوابم ولی مگه با این درد میشد ؟

صدای ماشین شادمهر و شنیدم و بعد صدای خودش و که داشت با آقا صابر حرف میزد :

- سلام

- سلام پسر . امروز نبود . شمیم خانوم ۲۰ بار سراغت و گرفت .

عجب این آقا صابر دهن لق بودا ! یادم باشه دیگه هیچی ازش نپرسم :

- امروز یکم کار داشتم نشد پیام سر بزنم . کجا هست ؟

- کي شميم خانوم؟ تو اتاقشون فکر کنم .

- باشه ممنون . شبتون بخير .

يهو هول شدم اگه شادمهر ميومد تو اتاقم چي؟ حالا من و بايد با اين حال نزار در حال مرگ ميديد . شالم و به زور از روي صندلي برداشتم و روي سرم انداختم سعي کردم حالت طبيعي به خودم بگيرم ولي همش از درد به خودم ميپيچيدم . تقه اي به در خورد و صدای شادمهر اومد :

- شميم . بيداري؟

نميدونستم چي جوابش و بدم . اگه مسکن نميخوردم تا صبح از درد هلاک ميشدم .

- بله بيدارم .

در به آرومي باز شد و شادمهر اومد تو با ديدن قيافه ي من نگران گفت :

- چي شده؟ حالت خوب نيست؟ چرا رنگت پريده؟

- يهو غذا خوردم معدم درد گرفته . ميشه ازت خواهش کنم از پايين برام مسکن بياري؟

سري تگون داد و از اتاق بيرون رفت . بعد از ۵ دقيقه برگشت قرص و با ليوان آبي که برام آورده بود خوردم گفت :

- دراز بکش بهتر ميشي . نميخواي دکتر بري؟

همونجور که دراز ميکشيدم گفتم :

- نه خوبم .

چشمام و بستم تا از اتاق بيرون بره ولي گفت :

- تو بخواب من میمونم تو اتاقت خوابت برد میرم . میترسم حالت بد شه .
- صندلی رو کنار پنجره گذاشت و به بیرون خیره شد . تو فکر بود . ناراحت به نظر میرسید . چشمام و بستم ولی حضورش نمیداشت راحت بخوابم .
- تصمیم گرفتم تردیدارو کنار بذارم و باهاش حرف بزنم :
- تو دیشب از دست من ناراحت شدی ؟ یعنی من چیزی گفتم که دلخور شده باشی ؟
- بدون اینکه سرش و برگردونه گفت :
- نه
- پس چرا ناراحت به نظر میای ؟
- ناراحت نیستم .
- کاملاً از مدل حرف زدنت باهام معلومه .
- سکوت کرد و هیچی نگفت . نشستم روی تختم و گفتم :
- اگه ناراحت نیستی پس چرا نگام نمیکنی ؟
- بدون اینکه برگرده گفت :
- بگیر بخواب انقدر سوال نپرس
- خوابم نمیره .
- از روی صندلی بلند شد و گفت :
- منم بلد نیستم واست لالایی بخونم . من میرم تو اتاقم . اگه حالت بد شد صدام کن .
- داشت به سمت در میرفت . از این سردی و بی تفاوتیش دلم میگرفت آروم با خودم زمزمه کردم :

- چرا دوباره باهام بد شدي ؟

انگار شنيد نگاهی بهم کرد و گفت :

- تواز من چه انتظاري داري ؟

از اين سوالش تعجب کردم با دستپاچگي گفتم :

- هيچي .

- پس چرا انقدر واست مهمه که باهات سرد نباشم ؟ که دوست باشم ؟ که

باهات بي تفاوت رفتار نکنم ؟ ببينم نکنه توقع داري عاشقت باشم ؟ يا اينکه

نکنه تو دوستم داري ؟

اشك توي چشمام حلقه زد . اون نبايد انقدر احساسات من و مسخره ميکرد .

دوباره همون ضعف هميشگي . حتي نتونستم جوابش و بدم . انگار منتظر

جواب بود . حرفش کوبنده و تلخ بود ولي انگار چشماش داشت يه چيز ديگه

ميگفت . يه غمي توي چشماش بود . دوباره گفت :

- بگير بخواب انقدرم خيال بافياي الكي نکن . شب بخير .

اينو گفت و رفت . نميدونستم چرا انقدر من و به خودش اميدوار ميکرد و يهو

پسم ميزد و انگار با خودش جنگ داشت . اشكام همينطور سرازير ميشد .

خدارو شکر کردم که فردا خانوم بزرگ مياد و من ديگه کمتر با شادمهر برخورد

پيدا ميکردم .

از صبح که بيدار شده بودم شادمهر و نديدم . با حرفايي که بهم زده بود ديگه

دوست نداشتم زياد سر راهش قرار بگيرم . حتي ديگه نميخواستم براش يه

دوست خوب باشم . با كيوان به گل فروشي رفتيم و دسته گل قشنگي رو

سفارش دادم برای استقبال از خانوم بزرگ. زنگی به سوسن زدم. گفت فردا بلیط داره برای برگشت. وقتی خیالم از تمیزی خونه راحت شد به اتاقم رفتم تا یکم به خودم برسیم. نمیخواستم بعد از این همه مدت خانوم بزرگ من و با قیافه‌ی به هم ریخته و ناراحت ببینم

نمیدونستم شادمهر میاد دنبالم یا باید با کیوان برم. هر چند اگه میخواست بیاد که باید زودتر از اینا بهم خبر میداد. تصمیم گرفتم ساعت ۸ با کیوان به سمت فرودگاه برم. ساعت حدودای ۷ بود و من داشتم آماده می‌شدم. مانتو مشکی و شلوار لی پوشیدم و شال مشکی رو سرم انداختم. خیلی مشکی بود همه چییم ولی خوب رنگ می‌شکی به پوست سفیدم میومد. کیف و کفش هم برداشتم و به سمت در رفتم تا ببینم کیوان حاضره یا نه. از در بیرون رفتم اول از همه ماشین شادمهر توجهم و به خودش جلب کرد. یعنی اومده بود خونه؟ چه بی‌سرو صدا. چرا من نفهمیده بودم؟ "شمیم توقول دادی دیگه باهاش کاری نداشته باشی" بی‌تفاوت با چشم دنبال کیوان گشتم داشت با آقا صابر حرف میزد به سمتش رفتم و گفتم:

- حاضرید؟ کمتر از نیم ساعت دیگه باید راه بیفتیم.

- یعنی شما با آقا شادمهر نمیرین؟

شونه هام و بی تفاوت بالا انداختم و گفتم:

- نه من خودم میرم باید گل و از گل فروشی بگیریم سر راه.

- چشم پس من میرم حاضر شم.

- باشه من تو ماشین منتظرتون می‌شینم.

از آقا صابر خداحافظي کردم و در عقب ماشین و باز کردم و نشستم . هنوز نگاهم به ماشین شادمهر بود . دیدمش که از خونه او مد بیرون . نگاهش چرخید انگار دنبال میگشت . چشمش به ماشین افتاد . سرم و پایین انداختم و با گوشیم خودم و سرگرم کردم . از زیر چشم میدیدمش که داره به طرف ماشین میاد . دلهره ي خاصی داشتم ولي سعي کردم نقاب بي تفاوتي به چهرم بزنم . بالاخره به ماشین رسید در و باز کرد و گفت :

- ۱ ساعته دارم تو خونه دنبالت میگردم اونوقت اینجا نشستی ؟

- چرا باید دنبالم بگري ؟

نگاهش سخت بود و سرد :

- يعني نمیخواي بياي فرودگاه ؟

- چرا دارم با کیوان میرم .

- شما يا با من میاي يا اصلا نمیاي . فهميدي ؟

- من با تو هیچ جا نمیام تازه سر راه باید برم گل فروشي دست گلي که سفارش

دادمم بگیرم با کیوان برم راحت ترم .

دندوناش و رو هم فشار داد و گفت :

- خیلی خوب خودت خواستي .

مچ دستم و گرفت و کشید . بيهواز اين کارش شوکه شدم :

- ولم کن . شادمهر ولم کن . آقا صابر اینجا وایساده زشته .

- برام مهم نیست . برو تو ماشین بشین .

- دستم و ول کن .

وایستاد هنوز دستم تو دستش بود تو چشمام زل زد و گفت :

- اگه نکنم ؟

با دست راستم که آزاد بود سیلی محکمی تو صورتش زدم . شوکه شد ولی مثل همیشه محکم سر جاش وایستاد اخمام تو هم بود نفسم تند و سریع بودن . انتظار داشتم الان با سیلی محکم تر جبران کنه ولی هیچ کاری نکرد . با صدایی لرزون از عصبانیت گفتم:

- این وزدم تا یادت باشه دیگه بهم توهین نکنی . من سگت نیستم که هر وقت و هر جا که دلت خواست من و دنبال خودت بکشونی .

پوزخندی زد و دستم و ول کرد رفت سوار ماشینش شد و با سرعت از در خونه بیرون رفت . کیوان حاضر و آماده او مد و گفت :

- بریم شمیم خانوم ؟

فقط سر تکیون دادم و سوار ماشین شدم . پاهام سست بود انگار هیچ جونی ندا شتم تازه وقتی تو ماشین نشستم فهمیدم چیکار کردم . اشکام رو صورتم جاری شد . پشیمون بودم . احساس عذاب وجدان میکردم . چجوری دلم او مد بزنم تو صورتش ؟ کاش میتونستم زمان و به عقب برگردونم . کاش الان تو ماشینش نشسته بودم و باهاش حرف میزد . چرا هر لحظه داشتم همه چی رو خراب تر از قبل میکردم ؟

کیوان از آینه ی جلو بهم نگاه کرد و گفت :

- شمیم خانوم خوبین ؟

با دستمال اشکام و پاک کردم لبخندی زدم و گفتم :

- آره خوبم . دلم براي خانوم بزرگ تنگ شده الان که داري بر ميگرده خوشحالم فقط .

کيوان لبخندي زد و هيچي نگفت . از پنجره ي کناري بيرون و نگاه کردم . گريه و ناراحتيم و پشت دلتنگي براي خانوم بزرگ قايم کرده بودم . دروغگوي ماهري شده بودم . کيوان دم گل فروشي نگه داشت ازش خواستم خودش بره گلها رو تحويل بگيره . بعد از تحويل گرفتن گلها دوباره راه افتاديم . تقريباً ترافيک بود ولي به موقع رسيديم فرودگاه . ساعت ۹:۳۰ - ۱۰ بود که رسيديم . با چشم دنبال شادمهر ميگشتم . بالاخره ديدمش . يه گوشه توي سالن انتظار وایساده بود و مدام قدم ميزد . قلبم با ديدنش فشرده شد . " چجوري تونستي شميم ؟ تو عا شق شي " با د ست گلي که تود ستم بود با قدماي نا مطمئن به سمتش رفتم . به محض اينکه من و ديد روش و برگردوند . دور تر از شادمهر روي صندلي نشستم . زمان دير ميگذشت . دوست داشتم برم و بهش بگم اشتباه شده بود من نميخواستم بزمنش ولي غرورم نميداشت قدم از قدم بر دارم . حس ميکردم روز به روز فاصلمون داره بيشتري ميشه . ولي انگار هيچ کاري از دستم ساخته نبود .

سر ساعت هوايما روي زمين نشست . هيچان زده از جام بلند شدم . انگار شادمهر از يادم رفته بود . فقط دلم ميخواست خانوم بزرگ و بينم . بالاخره بعد از اينکه ۴۵ دقيقه اي معطل شديم خانوم بزرگ و ديدم . پشت سرش زن و مرد جووني اومدن که حدس زدم بايد شادي و مازيار باشن . خانوم بزرگ به طرفمون اومد اول من و در آ*غ*و*ش گرفت اشکاش جاري بود :

- چقدر دلم برات تنگ شده بود عزیزم .

- منم همینطور خانوم بزرگ

حالا منم داشتم اشک میریختم . بعد از من خانوم بزرگ شادمهر و در آغوش گرفت . با شادی دست دادم و روب*و*سی کردم . به ملازمار هم سلام کردم . بعد از ابراز خوشحالی و روب*و*سی های معمول به سمت پارکینگ حرکت کردیم . خانوم بزرگ گفت :

- با هم اومدین ؟

شادمهر ساکت بود من جواب دادم .

- نه من با کیوان اومدم آقا شادمهرم خودشون اومدن .

- وا خوب مسیرتون که یکی بود با هم میومدین دیگه .

شادی با خنده گفت :

- مامان دختر مردم چه گ*ن*ا*هی کرده که باید توی مسیر به این طولانی این

داداش عبوث مارو تحمل کنه ؟

خانوم بزرگ با تشر به شادی گفت :

- تو باز نیومده شروع کردی ؟ مگه چشمه بچم ؟

شادی گفت :

- وا مامان . هیچ بقالی نمیگه ماست من ترشه . ولی دیگه خداییش قبول کنین

پسرتون یکم گوشت تلخه .

بعد چشمکی به شادمهر زد و گفت :

- داداشی گرفته ای . دیگه جواب من و نمیدی چرا ؟

شادمهر لبخند کم جونی به شادی زد و گفت :

- کي از پس زبون تو بر میاد ؟ بیچاره مازیار
مازیار خندید و گفت :
- شادي اگه نباشه من افسرده میشم تو خونه .
- چشمت در اومد آقا داداش ؟
- خانوم بزرگ دوباره گفت :
- شادي
- چشم چشم دیگه نمیگم .
- از رفتار راحت شادي خوشم اومد . فکر میکردم میتونیم دوستاي خوبی براي هم باشیم .
- بالاخره به ماشین رسیدیم . شادمهر گفت :
- مامان با اجازتون من دیگه صبح میام بهتون سر میزنم . میخوام برم خونه خستم .
- باشه مادر برو . آروم رانندگی کنیا .
- چشم . خداحافظ همگی .
- بدون اینکه حتي نیم نگاهی به من بندازه به طرف ماشینش رفت . حق داشت .
- نباید این کار و میکردم . گرفته و مغموم سوار ماشین شدم و کیوان به سمت خونه حرکت کرد .
- به خونه رسیدیم بعد از تعویض لباسا همه توي پذیرایی جمع شدیم به جز مازیار که خستگی رو بهونه کرد و به اتاق سابق نازی رفت تا استراحت کنه .
- کنار خانوم بزرگ نشستم . دوباره همون لبخند مهربون و میتونستم روی

صورتش بینم . توي آ*غ*و*شش فرو رفتم سرم وب*و*سید . شادي با خنده گفت :

- آهاي آهاي من حسوديم ميشه ها . مامان چرا من وب*غ*ل نميکني ؟

من و خانوم بزرگ خنديديم . خانوم بزرگ گفت :

- شميم دختر گلمه . تو و شميم هيچ فرقي با هم ندارين برام .

شادي لبخندي زد و گفت :

- واي شميم نميدوني چقدر مامان از تو گفت . شيفت شده بودم ديگه . هي

چپ ميرفت راست ميومد ميگفت يعني الان شميم کجاست ؟ يعني الان

شميم چي خورده ؟ يعني الان شميم چيکار داره ميکنه ؟ خلاصه اينکه ديوونم

کرد مامان تو اين مدت .

- نگرانش بودم خوب مادر . از سر ناچاري گذاشته بودمش پيش شادمهر .

اونو که خودت بهتر ميشناسيش عين رباته از صبح تا شب همش کار و کار و

کار . دلم براي تنهائي اين دختر ميسوخت . اونجا که رفتم همش هي ميگفتم

کاش تورو هم با خودم مي آوردم اونجا . بينم شادمهر که اذيت نکرد ؟

سرم و پايين انداختم و گفتم :

- نه آقا شادمهر خيلي لطف داشتن بهم تو اين مدت . . .

شادي ميون حرفم پريد و گفت :

- راحت باش بگو اينجا همه خودمونين . ديگه من يکي که ميدونم چه داداش

بي اعصابي دارم راحت باش خودت و خالي کن .

لبخندي زدم و گفتم :

- نه باور کنين همه چي خوب بود . فقط دل تنگ خانوم بزرگ بودم .

خانوم بزرگ ب*و*سه اي روي پيشونيم گذاشت و گفت :

- عزيزم منم همينطور . شادي مادر چمدون من و بيار

- ميخواين سوغاتي هارو بدين ؟

- آره دل تو دلم نيست بينم ازشون خوشش مياد يا نه .

شادي رفت گنگ خانوم بزرگ و نگاه کردم که به حرف او مد :

- اونجا همش دلم پيش تو بود . هر چي ميديدم ميخواستم برات بخرم . يه

سري چيزاي ناقابل واست آوردم به عنوان سوغاتي خدا کنه خوشش بيايد .

- خانوم بزرگ همين که خودتون برگشتين برام بهترين سوغاتي بود . چرا

زحمت کشيدين ؟

- براي دختر گلم کاري نکردم .

شادي چمدون و کشون کشون آورد و جلوي خانوم بزرگ گذاشت . خانوم

بزرگ در چمدون و باز کرد و دونه دونه بسته هاي کادو شده ي خوشگل از

توش در مي آورد . ذوق زده شده بودم . تا حالا از کسي سوغاتي نگرفته بودم .

خانوم بزرگ از لباس تا کفش و كيف و لوازم آرايش و همه چي برام آورده بود .

نميدونستم چجوري بايد از اين زن مهربون تشکر کنم . کاش پسرشم يکم

مهربون بود . از خانوم بزرگ تشکر کردم به خاطر زحمتا و سوغاتياش .

۱ ساعتی از هر دري حرف زديم وقتي خانوم بزرگ احساس خستگي کرد همه

به اتاقامون رفتيم و استراحت کرديم .

تقريباً ظهر بود که از خواب بيدار شدم . يکي از لباسايي که خانوم بزرگ برام

آورده بود و پوشيدم و از اتاقم بيرون اومدم . صدای خندون شادي از پذيرايي

مي اومد به همون سمت رفتم . شادي و مازيار و خانوم بزرگ نشسته بودن و حرف ميزدن . سلام بلندي كردم همه به سمتم برگشتن شادي از جاش بلند شد و با همون لحن هيچان زده ي هميشگيش گفت :

- واي چه حلال زاده همين الان داشتم پشت سرت غيبت ميكردم .
خنديدم :

- خوب ؟ چي ميگفتين ؟

خانوم بزرگ خنديد و گفت :

- هيچي مادر بيا بشين .

شادي گفت :

- مامان هيچي چيه من كلي نقشه كشيدم امروز .

- امان از دست تو شادي . ۱ ساعت به اون بچه گير دادي حالا نوبت اين يكيه ؟

- به من چه آقا پسر تون انقدر بي حاله ؟ من فقط يكم اصرار كردم .

- خوب مادر شايد دلشون نخواد بيان .

- مگه دست خودشونه ؟

مازيار كه تا اين لحظه ساكت بود گفت :

- شميم خانوم ديگه هيچ شانسي واسه فرار ندارين وقتي شادي تصميمي بگيره همه بايد تسليم باشن .

منظورشون و نميفهميدم گفتم :

- خوب يكي به من بگه چه خبره ؟

شادي نداشت كسي حرفي بزنه گفت :

- میخوایم امروز یکم تفریح کنیم میای؟

خندیدم گفتم:

- این همه سر و صدا واسه تفریح؟ آره میام چرا نیام.

شادی ب*و*سه ای به روی گونم نشوند و گفت:

- ای قربون دختر چیز فهم. بیا به تو میگن جوون نه به اون داداش پیر پسر من.

- شادی راجع به برادرت درست حرف بزن.

- خوب راست میگم دیگه مادر من. پسرا ازدواج نمیکنن که بیشتر برن تفریح

کنن و این ور و اون ور و بگردن اما این داداش ما نه زن میگیره نه تفریح درست و حسابی میکنه.

- اون هنوزم از اون جریان ناراحته.

- تا کی میخواد زندگی خودش و تباه زنی به اسم سپیده کنه؟ الان باور کنین

سپیده ازدواج کرده بچه ی اولشم به دنیا آورده. اونوقت این داداش ما هنوز هی باید بشینه زانوی غم ب*غ*ل بگیره.

- شادی

- چشم خفه میشم.

رو به من گفت:

- پس میای دیگه؟

- آره کجا فقط؟

- دلم میخواد برم ارم. تا حالا رفتی؟

- نه اسمش وولي شنيدم .
- واي چجوري نرفتي تا حالا ؟ من عاشق ارمم .
- مازيار همونجوري كه شادي رو تو ب*غ*ل ميگرفت و ميخنيدي گفت :
- عزيزم انقدر هيچان واست خوب نيست آروم تر .
- شادي بدون توجه به حرف مازيار دوباره گفت :
- به شادمهرم گفتم بياد البته اولش هي غرغر كرد و گفت نه ولي انقدر بهش
غير دادم قرار شد برنامه هاش و چك كنه اگه تونست بياد . شادي خانوم و
دست كم گرفته اين آقا داداش .
- با شنيدن اسم شادمهر از اينكه گفته بودم ميام پشيمون شدم . ولي ديگه گفته
بودم ميرم . زشت بود بگم يهو نظرم عوض شد . خانوم بزرگ گفت :
- امان از دست تو شادي .
- بعد رو به من گفت :
- مادر از سوسن خبر داري ؟
- بله خانوم بزرگ امروز قرار بود راه بيفته . فكر كنم عصر يا شب برسه خونه .
- خوب پس بايد يه فكري واسه ناهار كرد .
- شادي وسط حرف خانوم بزرگ پريد و گفت :
- من دلم كوبيده ميخواد . خيلي وقته كباب كوبيده نخوردم .
- خانوم بزرگ خنيدي و گفت :
- باشه الان زنگ ميزنم سفارش غذا ميدم .
- شادي عين بچه هاي شيطون دستاش و به هم كوييد . نگاهم به مازيار افتاد كه
عاشقانه حرركات پر انرژي و هيچان زده ي همسرش و نگاه ميكرد . نفس

عمیقي کشیدم . کاش شادمهرم نگاش به من اینجوري بود . کاش من و دوست داشت .

بعد از خوردن ناهار شادي مدام به شادمهر زنگ میزد و ازش میخواست زودتر برگرد که بریم ارم . دل تو دلم نبود . دوست داشتم شادمهر براش کاري پیش بیاد و نیاد ولي با آخرین تماس شادي کاملاً نا امید شدم دیگه . همونجوري که میخندید گفت :

- وای صداس شنیدني بود . انقدر از ظهر بهش هي زنگ زده بودم دیگه کلافه شده بود آخرش گفت

همونجور که صداس و کلفت میکرد سعي داشت ادای شادمهر و در بیاره :

- باشه میام کچلم کردی .

و بعد خندید . خنده هاش انقدر شیرین و بچه گانه بود که ناخود آگاه از خندش به خنده مي افتادم . خانوم بزرگ گفت :

- تو این مدت که اینجايي انقدر سر به سر شادمهر نذار .

- چرا نذارم ؟ داداشمه .

خانوم بزرگ سري به نشونه ي تاسف تگون داد و ساکت شد .

ساعت ۵ عصر بود که شادي به اتاقم اومد و گفت که حاضر شم کم کم . نمیدونستم با دیدنم چه عکس العملی از خودش نشون میده ولي میدونستم انقدر خود داره که جلوي شادي حرفي نزنه یا کاري نکنه . با بي حالي در کدم و باز کردم . مانتو سفیدم و در آوردم با شلوار لي و شال سفید کیف و کفش سفیدم در آوردم آرایش دخترونه اي کردم و توي آینه آخرین نگاه و به

خودم انداختم " مثل عروسا شده بودم همه چي سفید!" پوزخندي زدم و از در خارج شدم . ساعت ۶ بود که شادمهر اومد . با صدای زنگ در دلهرم بیشتر شد شادي با خوشحالي دست مازيار و کشید و به سمت در رفتن من خانوم بزرگ و ب* و *سیدم و گفتم :

- خانوم بزرگ شما تنها میمونین میخوانین من پیشتون بمونم ؟
 - نه مادر . کیوان و آقا صابر هستن . احتمالشم هست که سوسن کم کم پیداش شه . برو بهت خوش بگذره . فقط سوار این دستگاه خطرناک نشینا .
 اگه شادیم خواست سوار بشه تورو خدا منصرفش کن .
 - چشم خانوم بزرگ شما استراحت کنین خداحافظ
 - خداحافظ مادر .

از در بیرون اومدم . مازيار و شادي داشتن با شادمهر دم در حرف میزدن . عزمم و جزم کردم و با قدمای محکم به سمتشون رفتم " نباید از چیزی میترسیدم . باید مثل خودش سرد و بی تفاوت میشدم " شادي اولین کسی بود که متوجه حضورم شد :

- چه عجب علف زیر پامون سبز شد
 - خندیدم و گفتم همش ۵ دقیقه هم نشد
 رو به شادمهر سلام کوتاهی کردم اونم همونجوري جوابم و داد .
 همگی سوار ماشین شادمهر شدیم مازيار کنار شادمهر و من و شادي هم روي صندلي هاي عقب نشستیم . تنها صدایی که توي ماشین میومد صدای شادي و خنده هاي گاه و بیگاه مازيار بود . شادمهر با لحن نیمی شوخي نیمی جدي گفت :

- شادي خسته نميشي انقدر حرف ميزني ؟ اصلا بذار يكم آهنگ گوش بديم

- همه داداش دارن ما هم داداش داريم .

شادمهر خنديد و پنخش ماشين و روشن كرد :

تو فرق ميكردي واسه من با همه واسه اينه كه ميمردم واسه تو

توي نگاهت يه حس غريبي ميگفت كه دارم ميشم عاشق تو

جون مني آخه عمر مني چجوري بگم ميميرم واسه تو

توي چشم كه نگاه بكني ميبيني كه دارم ميشم عاشق تو

واسه اينه كه ميمردم واسه چشمات واسه اينه كه ميميرم واسه نكات

واسه اينه همه وجودم شده بودي نذار بازم بمونم تو حسرت نكات

فرق تو قلب و احساس قشنگته كه منو اينجوري ديوونه كرده

حس عجيب خواستن چشماته كه تا ابد تو دلم خونه كرده

دستاي گرم و ازم نگيري كه مرهم قلبيه كه پره درده

باز دوباره زل بزن تو چشم كه دوري تو منو ديوونه كرده

اين آهنگ يه جوري بود . ناخود آگاه نگاهم و به طرف آينه ي جلو كشيد

شادمهرم از آينه به من خيره شده بود . وقتي متوجه نگاه من شد اخماش تو هم

رفت و نگاهش و ازم گرفت . يه جورايي داشت باورم ميشد اين آهنگ و

مخصوص من گذاشته ولي اخمش چيز ديگه اي رو ميگفت !

بالاخره مسير طولاني رو طي كرديم و رسيديم . شادي مثل يه بچه ذوق ميكرد

و بالا پايين ميپريد و تنها كسي كه ميتونست به اين ذوق زدگي شادي بخنده

مازیار بود . شادي مجبور مون کرد تڪ تڪ دستگاها رو سوار شيم . بعضياش وحشتناك بود بعضي ديگش خوب بود و قابل تحمل . نميشد به هيچ زبوني شادي رو از سوار شدن بعضي دستگاها منع کرد بالاخره به رنجر ر سيديم شادي با خوشحالي گفت :

- آخ جون من هميشه عاشق رنجر بودم . مازیار من ميخوام اين و سوار شم .
- عزيزم مطمئني نميتربي ؟

- نميتربم مازي . شميم توام بايد باهام بياي .
من كه همينجوري از دورم كه نگاهش ميكردم سرم گيج ميرفت چه برسه كه بخوام سوارشم بشم . آروم گفتم :
- شادي خيلي ترسناكه من ميتربم .

- بيا بريم ديگه ضدحال نشو خواهش خواهش به خاطر من .
دوباره گير دادناش شروع شده بود . حس ميكردم به وضوح رنگم پريده چون مازیار دخالت کرد و گفت :

- شادي جان شايد شميم دلش نخواد سوار شه من باهات ميام .
- يعني چي من ميخوام با شميم برم . بيا ديگه .
از طرفي جرات نه گفتن به شادي رو نداشتم از طرف ديگم جرات سوار شدنش و ! بين دو راهي بدي افتاده بودم . شادي كه فكر ميكرد تونسته تقريبا من و راضي كنه دوباره گفت :

- بگم مازیار بره واسمون بليط بگيره ؟ هان شميم بگيره ؟

انگار با دیدن دستگاهش و جیغی که مردم میکشیدن زبونم بند اومده بود
شادمهر که تا اون لحظه ساکت بود و فقط به اصرارای شادی گوش میداد
مداخله کرد و گفت :

- نمیبینی ترسیده ؟ نه نمیخواه سوار شه تو و مازیار برین .

انگار حرفش برام گرون تموم شده بود سعی کردم صدام از ترس نلرزه گفتم :

- نه نمیترسم میخوام سوار شم .

شادی دستاش و به هم کوبید و گفت :

- هورا بالاخره قبول کرد .

شادمهر این بار م*س*تقیم بهم نگاه کرد و گفت :

- اگه میترسی دلیلی نداره سوار بشی .

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- تلقین نکن من اصلا نمیترسم .

با حرص دندوناش و روی هم فشرد و گفت :

- خیلی خوب سوار شو خانوم شجاع .

شادی با شیطنت گفت :

- شادمهر توام باهامون میای یا اینکه میترسی و میخوای همین جا منتظرمون

باشی ؟

شادمهر که انگار بهش برخورد کرده بود رو به مازیار گفت :

- تو پیششون وایسا من برم بلیط بگیرم .

شادی خندید و گفت :

- هورا شادمهرم بالاخره فعال شد .

رفت و برگشت شادمهر زیاد طول نکشید . دلم میخواست به جوری از زیر سوار شدنش شونه خالی کنم ولی نمیشد بالاخره به حرفی زده بودم نمیخواستم جلوی شادمهر کم بیارم . نوبتمون شد و همگی سوار شدیم . من و شادی کنار هم نشستیم و دستای همدیگرو گرفتیم . دستگاه شروع به حرکت کرد احساس میکردم که هر لحظه ممکنه سخته کنم . شادی که کنار گوشم فقط جیغ میکشید . احساس میکردم گوشم داره کر میشه . ولی من انقدر ترسیده بودم که صدام در نیومد . بالاخره بعد از اینکه قشنگ سخته کردیم دستگاه متوقف شد و پیاده شدیم . سرم گیج میرفت نمیتونستم پیاده شم داشتم به در و دیوار فحش میداد . آخه دیگه رنجر سوار شدنمون چی بود این وسط ؟ حال شادی هم بهتر از من نبود مازیار به کمک شادی اومد و کمکش کرد که پیاده شه داشتیم به سختی سعی میکردم پیاده شم که دستی جلوم ظاهر شد دست شادمهر بود . با اخم دستش و پس زدم که گفت :

- دستم و بگیر پیاده شو انقدر لجباز نباش .

- خودم میتونم .

- خیلی خوب خودت پیاده شو .

با هر سختی بود پیاده شدم ولی به خاطر سرگیجه ای که داشتم همون لحظه افتادم روی پسری که داشت رد میشد . خجالت زده سر به زیر انداختم و ازش عذر خواستم . پسر که انگار زیادم بدش نیومده بود با نیش باز گفت :

- خواهش میکنم خانوم من سر راهتون قرار گرفتم . خوبین ؟ احتیاج به کمک

ندارین ؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم شادمهر دوباره جلو او آمد و سریع زیر بازوم و گرفت و گفت :

- بریم عزیزم ؟ بهتری ؟

من ساکت فقط نگاهش میکردم اصلا سر در نمی آوردم که چرا یهو برخوردش ۱۸۰ درجه عوض شد . پسر جوون که شادمهر و دید ناامید از کنارم رد شد . شادمهر با حرص بازوم و ول کرد و گفت :

- واسه همین چیزا گفتم دستم و بگیر که کمکت کنم .

- من هیچ احتیاجی به کمک نداشتم .

- آره خوب منم بودم بدم نمیومد خودم و بندازم تو ب*غ*ل این و اون !
توی چشماش خیره شدم باورم نمیشد اون این حرف و زده باشه . پیش زدم و پیش مازیار و شادی رفتم . دقیقه ای بعد شادمهرم به جمعمون پیوست جفتمون با احمای در هم وایستاده بودیم . شادی و مازیار که انگار حس کرده بودن اتفاقی بین ما افتاده پیشنهاد دادن که دیگه برگردیم خونه . دوباره سمت ماشین رفتیم و حرکت کردیم . دوباره این شادی بود که سکوت ماشین و شکست :

- شادمهر اون آهنگ خوشگله رو که موقع رفتن داشتیم گوش میدادیم و بذار .

شادمهر با احمای تو هم گفت :

- از اون آهنگ خوشم نیامد .

- واپس چرا تو ماشینت داریش ؟ بذار دیگه خواهش .

- شادی انقدر گیر نده .

- با شه حالا که اینطور شد اصلاً باید شام مارو پیتزا مهمون کنی موافقاً دستا بالا .

خودش و مازیار دستاشون و گرفتن بالا شادی به زور دست من و گرفت بالا و گفت :

- خوب ۳ به ۱ ما برنده ایم برو یه رستوران خوب .
شادمهر زیر لب غرغری کرد و همه ی حرصش و سرپدال گاز بدل*خ*ت خالی کرد .

بالاخره به رستوران رسیدیم . نگاهی به اطراف کردم . یه بار با شادمهر بعد از گشت زدنمون گشمنون شده بود و او مده بودیم اینجا غذا خوردیم . چرا اینجا رو انتخاب کرده بود ؟ شادی به سمت میز ۴ نفره ای گوشه ی سالن رفت و نشست سریع صندلی کنار شادی رو اشغال کردم که کنار شادمهر نباشم ولی از شانس بدم دقیقاً رو به روم نشست . شادی نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

- نه خوشم اومد جای خوبیه . شیطان راستش و بگو با کی اینجا اومدی ؟
دستپاچه شدم نگاهم و دور رستوران بی هدف میچرخوندم . ولی شادمهر خیلی مسلط منوی روی میز و برداشت و همونجوری که منو رو میخوند گفت :

- شادی کمتر حرف بزن .
- نه دیگه جدی میگم . با کی اومدی ؟ اصلاً چرا اینجا رو انتخاب کردی ؟
- بد کاری کردم آوردمت رستوران ؟
- نه آخه بهت نمیاد تنهایی پاشی بیای همچین جای رمانتیکی .

این شادي هم عجب آدم گيري بود با حرفي رو که ميخواست از زبون آدم نميشنيد ول کن قضيه نبود .

شادي رو به مازيار گفت :

- مازي تو بگو به شادمهر مياد واقعا اين کارا ؟

مازيار با خنده دستاش و بالا گرفت و گفت :

- من تسليم خانوم من و با برادر زنم در ننداز .

شادي نگاهش و به من دوخت و گفت :

- شميم توازم دفاع کن بهش مياد به نظرت ؟

دستپاچه شدم . شادمهر بهم خيره شد انگار از اين دستپاچگيم ل*ذ*ت ميبرد

لبخند محوي گوشه ي لبش نشسته بود حالا همه زل زده بودن به من . دستپاچه و كاملا تابلو گفتم :

- نميدونم من زياد شناختي نسبت به ايشون ندارم .

شادمهر ابروهاش بالا رفت . دوباره شادي گفت :

- وا مگه ميشه ؟ بيشتر از ۲ ماه با هم زندگي كردن نميشناسيش هنوز ؟

انگار اين سوال سوال شادمهر با شه با همون لبخند نگاهش و بهم دوخت و

منتظر موند . لبخند روي لبش عصبانيتم ميكرد . بايد حالش و ميگرفتم . سعي

كردم به خودم مسلط شم آرام و شمرده شمرده گفتم :

- خوب چرا يه شناختايي از ايشون دارم ولي خوب درست نيست بگم .

شادي خنديد و گفت :

- بگو ديگه ماها همه شادمهر و ميشناسيم راحت باش .

لبخندی زدم و رو به شادمهر گفتم :

- آقا شادمهر من بی تقصیر ما شادی اصرار میکنه . امیدوارم ناراحت نشین .

شادمهرم سرش و به مسخره تکون داد و گفت :

- خواهش میکنم شمیم خانوم بفرمایید .

- خوب راستش تو این مدت بیشترین چیزی که من از ایشون دیدم بد خلقی و

بی حوصلگی و عصبانیت بوده . یعنی اصلا انگار جزئی از وجودشون شده .

انگار پر خشم .

هر لحظه ابروهای شادمهر بیشتر توی هم گره میخورد شادی دستاش و به هم

کوبید و گفت :

- خوشم اومد . بالاخره یکی پیدا شد حرف دل من و بزنه . آقا شادمهر بفرما .

هی بهت میگم خودت و درست کن هی تو گوش نده .

شادمهر نقاب خونسردی روی صورتش زد و گفت :

- خوب بالاخره هر کس یه نکته های منفی و یه نکته های مثبتی داره مثلاً

شمیم خانوم خود شما از تاریکی میترسین ولی دلیل همیشه شخصیت ضعیفی

داشته باشین .

بد به حالت مسخره آروم روی پیشونیش زد و گفت :

- آخر شرمنده نباید اینو میگفتم ؟ من و ببخشید تورو خدا . حواسم نبود .

شادی که انگار با دیدن ما داشت تفریح میکرد گفت :

- شمیم حالا نوبت توئه تو بگو .

از عصبانیت داشتم منفجر میشدم تا خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم گارسون رسید و سفارش میزمون و گرفت توی دلم براش خط و نشون میکشیدم "باشه شازده یخی بچرخ تا بچرخیم . بینم آخرش کی برنده میشه " توی مدتی که غذا مون و بیارن شادی مدام حرف زد و نداشت جمعمون ساکت بمونه . بالاخره غذاها رو آوردن . پیتزا پیرونی غذای محبوبم و جلوم گذاشتم اولین برش و که خوردم انگار اشتها برگشت خیلی راحت ۴ تا برش پیتزام و خوردم . سیر شده بودم دست از خوردن کشیدم و نگاهی به میز و صندلیا و آدمای انداختم . نگاهم افتاد به صندلی که دفعه ی قبل من و شادمهر اونجا نشسته بودیم . چقدر اون شب بهم خوش گذشته بود . شادمهر مدام شوخی میکرد و سر به سرم میذاشت . هیچ وقت به اون اندازه بهش نزدیک نبودم . شادمهر که دید به جایی خیره شدم رد نگاهم و گرفت وقتی نگاهم و روی اون صندلی دید متوجه شد داشتم به چی فکر میکردم . سریع سرم و پایین انداختم .

غذا خوردنمون که تموم شد از رستوران بیرون اومدیم و شادمهر به سمت خونه حرکت کرد . ساعت تقریباً ۱۲ بود که به خونه رسیدیم . از ماشین پیاده شدیم شادی به شادمهر گفت :

- نمیای تو ؟ بیا امشب و اینجا بخواب . دیر وقته .

- نه برم راحت ترم .

- بیا دیگه . بابا من همش ۲ هفته اینجام دوست دارم تو این دو هفته همش جلو چشم باشی .

شادمهر خندید و گفت :

- یهو بگو شرکت و بندم پیام بشینم پیش تو دیگه .
- دقیقا هم منظورم این بود . ولی جدي بیا تو مامانم خوشحال میشه ببینه
اومدي اینجا .

انگار شادمهر دودل بود نگاهی به من کرد نمیدونم توي من چي دید که سرش
و تګون داد و رو به شادي گفت :

- باشه حوصله ي رانندګیم ندارم میمونم .
شادمهر ماشین و توي حیاط پارک کرد و همه به سمت ساختمان رفتیم . همه
ي چراغا خاموش بود و خونه توي سکوت مطلق بود .
پاورچین پاورچین هر کس به سمت اتاقش رفت . لباسام و عوض کردم و
خودم و روي تخت انداختم . عجب روزي بود . هم خوب بود هم بد بود .
نمیدونستم چجوري باید حرفي که شادمهر توي ارم بهم زد و هضم کنم . برام
سخت بود .

تقه اي به در خورد قبل از اینکه بتونم عکس العملی از خودم نشون بدم در باز
شد و شادمهر اومد تو اتاق سریع خودم و با پتو پوشوندم و گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

- هیس آرام . همه رو بیدار کردی .

- میگم واسه چي اومدي اینجا ؟

- خوب صبر کن الان میگم .

- بگو .

یکم من کرد و گفت :

- نمیخواستم توی ارم اون حرف و بهت بزnm فقط عصبانی بودم .
- نگاهی بهم کرد و گفت :
- ولی این عذر خواهیم دلیلی نمیشه که فکر کنی هنوز اون سیلی رو فراموش کردم .
- سرم و پایین انداختم و گفتم :
- ببخشید .
- گفت :
- نشنیدم بلند تر چی گفتی ؟
- اخمام و توهم کردم و گفتم :
- گفتم ببخشید .
- آها حالا شد .
- لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت :
- آشتی .
- من قهر نبودم .
- ولی من بودم .
- خندید منم به خنده افتادم داشت از در اتاق بیرون میرفت که انگار پشیمون شد دوباره برگشت و گفت :
- راستی عصبانی و خشن و بی حوصله و بدخلقم خودتی .
- شونه هام و بالا انداختم و گفتم :
- من حقیقت و گفتم .

به سمت چراغ خواب رفت و گفت :

- خوب منم با خاموش کردن این میخوام ثابت کنم که منم حقیقت و گفتم .

از ترس تاریکی پتو رو کنار زدم و به سمتش رفتم .

- باشه باشه قبوله تو راست میگي این و خاموش نکن .

انگار شادمهر دیگه حواسش به چراغ خواب نبود رد نگاهش و گرفتم به لباسم خیره شده بود . خجالت کشیدم .

شادمهر سریع نگاهش و گرفت و همونجوري که از در اتاق میرفت بیرون با صدایی لرزون گفت :

- شب بخیر .

رفت و در اتاق و بست . این چرا بهو جنی شد ؟ دوباره نگاهم به لباسم افتاد پیراهن کوتاه سفید که خیلی نازک بود و معمولاً واسه خواب میپوشیدمش تم بود . دوباره خجالت زده به تخت پناه بردم . لبخندی روی لبم نشست . خوشحال بودم که آشتی کردیم

صبح سرحال از خواب بیدار شدم لباسام و عوض کردم و به طبقه ی پایین رفتم . همه جا ساکت بود انگار همه خواب بودن هنوز . رفتم تو آشپزخونه تا کتری رو بذارم جوش بیاد که دیدم سوسن مشغول کار کرده . خوشحال شدم چقدر دلم براش تنگ شده بود . آروم رفتم طرفش و از پشت ب*غ*اش کردم اول ترسید برگشت طرفم و با دیدن من و توی ب*غ*اش گرفت و گفت :

- وای شمیم تویی ؟ دختر سخته کردم چرا اینجوري میای تو . دلم برات تنگ شده بود . خوبی ؟ سلامتی ؟ سالمی ؟

دوباره شروع شد لبخندی زدم و گفتم :

- سوسن همه چي رو به راهه . تو خوبي ؟ منم دلم برات تنگ شده بود .
- من و از خودش جدا کرد و اطراف و پایید و آروم گفت :
- این پسره باهات خوب رفتار کرد این مدت ؟
- نمیدونم چرا همه اولین سوالشون ازم این بود ! منم مثل خودش آروم گفتم :
- آره همه چي خوب بود .
- سوسن نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت :
- خدا رو شکر .
- همه خوابن هنوز ؟
- آره فقط خانوم بزرگ بیداره الان تو اتاقشونن .
- باشه پس من برم یه سر بهشون بزنم .
- ب*و*سه ای روی گونه ی سوسن کاشتم و به سمت اتاق خانوم بزرگ رفتم .
- تقه ای به در زدم صدایش میومد که من و به داخل دعوت میکرد .
- سلام صبح بخیر خانوم بزرگ .
- روی تختش دراز کشیده بود و کتاب میخوند . عینکش و برداشت و لبخند به لب آورد :
- سلام صبح توام بخیر . سحر خیز شدی . من فکر کردم دیشب انقدر دیر اومدین حتما امروز تا ظهر میخوابین .
- مگه شما فهمیدین کی اومدیم ؟
- من گوشام تیزه .
- خندیدم .

- راستش خوابم نبرد .

- دیشب خوش گذشت بهت ؟

- آره عالي بود . با شادي مگه ميشه بد بگذره ؟

- شادي مثل بمب انرژی میمونه . هر لحظه آماده ي انفجاره . خوب تعريف

کن چیکارا کردین ؟

براش با آب و تاب همه ي اتفاقيي که ديشب افتاده بود و تعريف کردم البته با

سانسور فراوون ! صداي شادي صحبتيم و قطع کرد همونجور که وارد اتاق

ميشد رو به من گفت :

- انقدر تند تند همه چي و نگو بذار يه چيزيم من تعريف کنم .

خنديديم دوباره شادي گفت :

- سوسن ميز صبحانه رو چيده مازيارم بيدار شده بيان صبحانه بخوريم .

زير ب*غ*ل خانوم بزرگ و گرفتيم و کمکش کرديم بلند شه . همه سر ميز

حاضر بودن به جز شادمهر . شادي نگاهی به جاي خالي شادمهر انداخت و

گفت :

- پرنس هنوز خواب تشریف دارن ؟ خودم بايد وارد عمل شم .

- شادي ولش کن حتما خستست . بيدار شه مياد پايين .

- مامان انقدر طرفداري دردونت و نکن . الان بر ميگردم .

شادي به طبقه ي بالا رفت ۱۰ دقيقه بعد صداي خنده جیغ شادي اومد پشت

سرش صداي شادمهر که سعی میکرد عصبانيتش و کنترل کنه . شادي نفس

نفس زنون کنار مازيار نشست و رو به خانوم بزرگ گفت :

- واي مامان پسرت روانيه . بيدارش کردم کم مونده بود من و بکشه .

خانوم بزرگ نگاه شکاکي به شادي انداخت و گفت :

- من مدلاي بیدار کردن تورو میدونم . انقدر آتیش نسوزون .

شادي سرخوش لقمه اي واسه خودش گرفت و بيخيال مشغول خوردن شد . ۵

دقيقه بعد شادمهر اومد پايين به همه سلام کرد جوابش و دادیم . سر ميز

سکوت مطلق بود . يهو خانوم بزرگ به حرف اومد :

- فريبه صبح زنگ زد .

شادي با تعجب گفت :

- خاله فريبه ؟

- آره

- چيکار داشت ؟

- خوب دختر بذار بگم مگه تو امون ميدي ؟

- ببخشيد ببخشيد .

من سرم گرم خوردن بود و زياد توجهي به حرفاشون نداشتم چون يه بحث

خانوادگي بود و مسلما ربطي به من نداشت . خانوم بزرگ دوباره به حرف اومد

:

- زنگ زده بود واسه امر خير صحبت کنه باهام .

شادي با خنده رو به شادمهر گفت :

- خوب مثل اينکه ل*خ*ت اين پير پسرم باز شد ديگه .

شادمهر نگاهي غضب آلود به شادي انداخت که باعث شد شادي آروم بگيره .

شادمهر رو به خانوم بزرگ با بي حوصلگي گفت :

- اگه قضیه ی پونست من از اولم گفتم نه . به خود پونم گفتم . دلیلی نمیبینم
هی این مسئله رو پیش بکشین .

خانوم بزرگ کلافه گفت :

- بابا شماها چند ماهه به دنیا اومدین بذارین حرفم و بزنم . اصلا قضیه ی
پونه و تو نیست . قضیه ی پوریاست .

شادی با تعجب گفت :

- خوب پوریا امر خیرش چه ربطی به ما میتونه داشته باشه ؟

خانوم بزرگ نگاهی به من کرد و گفت :

- فریبا گفت پوریا توی اون ۲ باری که شمیم و دیده ازش خوشش اومده حالا
میخواه بیاد جلو بیشتر با هم آشنا بشن . منم دیدم پوریا پسر خوبیه . گفتم
حالا بیاد ببینیم تصمیم خود شمیم چی میشه . هان شمیم جان خودت چی
میگی ؟

لقمه پرید توی گلوم و به سرفه انداختم . یکم از چاییم خوردم . نمیدونستم
چرا جلوی شادمهر خجالت میکشیدم حرفی بزنم ولی بالاخره نگاهای خیره
ی اونا مجبورم کرد به حرف پیام .

- راستش من الان درس میخوام بخونم . شرایط ازدواجم ندارم .

خانوم بزرگ با خنده گفت :

- اینا که بهانست مادر . ما هم که نخواستیم همین الان شوهرت بدیم فعلا
باب آشنایی تو و پوریا رو داریم باز میکنیم .

سرم و زیر انداختم شادی خندید و گفت :

- وای این عروسمون چقدر خجالتیه .

از فکر عروس خندم گرفت سرم و بالا گرفتم که نگاه غضب آلود شادمهر گره خود . این چرا انقدر قرمز شده بود ؟ خفه نشه یه وقت ؟ دلیل عصبانیتش و نمیدونستم . شادی گفت :

- خوب مامان حالا خاله اینا کی میان خونمون ؟ واسه همین باب آشنایی و این حرفا ؟

- راستش فریبا رو که میشناسید همیشه هوله . هر چی بهش گفتم بذار با شمیم حرف بزنم بینم اون کی راحته هی میگفت نه ما امشب میایم . منم هیچی نتونستم دیگه بگم حقیقتش حالا قاراه امشب بیان .

پوریا رو ۲ بار دیده بودم و این برای ازدواج شناخت کاملی نیست . نمیدونستم باید به علاقه ی شادمهر امیدوار باشم یا اینکه به طور جدی رو پوریا فکر کنم . ولی آخه تا کی میتونم منتظر شادمهر بمونم ؟ شاید اصلا اون از من خوشش نیاد . یعنی من تا آخر زندگیم باید توی این شك بمونم که آیا اون دوستم داره یا نه ؟!

بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم . روی تختم نشسته بودم و فکر میکردم . در اتاقم باز شد و شادی اومد تو گفت :

- چرا پس نشستی ؟

- باید چیکار کنم ؟

به سمت کمد لباسم رفتم و درش و باز کرد گفت :

- واسه امشب چی میپوشی ؟

روی تخت دراز کشیدم و گفتم :

- حالا کو تا شب !

- یعنی چي حالا کو تا شب ؟ چشم به هم بذاري شب شده .
دونه دونه لباسام و نگاه میکرد از بینشون ۲ - ۳ دست لباس بیرون آورد و
مجبورم کرد به زور بپوشمشون . اولیش کت و دامن سبز خوش دوخت بود
یکم نگاه کرد و گفت

- نه عین پیر زنا میشي . بعدي

بعدي شلوار و تونیک فیلی رنگ بود دستش و زیر چونش گذاشت و گفت :
- بډك نیست ولي زيادي اسپرته واسه خواستگاري .
لباس بعدي دامن و بلوزي کوتاه به رنگ آبی بود نگاهی بهم انداخت و گفت :
- همین خوبه . همین و امشب بپوش .

بعد من و جلوي ميز آرایش نشوند و گفت :

- خوب حالا آرایش .

- شادي تورو خدا الان خیلی زوده واسه آرایش .

ولي شادي بي توجه به من شروع کرد به آرایش کردن .

- ريملت خوب نیست بذار برم ريمل خودم و بيارم اون بهتره .

بدون اینکه اجازه بده من حرفي بزنم از اتاق رفت بیرون . توي آینه نگاهی به
خودم کردم و نفسم و بیرون دادم . تقه اي به در خورد به خیال اینکه شادیه
گفتم :

- بیا تو .

بر خلاف انتظارم شادمهر اومد تو سریع شالم و از روی تختم برداشتم و روی
سرم انداختم .

- کاري داشتې ؟

نگاه خیرش روی لباسا و آرایش نصفم موند . دوباره گفتم :

- چیزی شده ؟

نگاهش و به صورتم انداخت و گفت :

- انقدر ذوق و شوق داري واسه شب که از الان داري حاضر میشي ؟

- براي چي بايد ذوق و شوق داشته باشم ؟

پوزخندي زد و گفت :

- نمیدونم شاید براي ازدواج .

بدون اینکه بذاره حرفي بزنم از در اتاق بیرون رفت . این همه راه اومده بود

فقط همین و بگه و بره ؟ شادي دوباره اومد توي اتاق و آرایش و از سر گرفت .

ولي ديگه حتي ذوق و شوق اين و كه تو آينه به خودم نگاهم بکنم نداشتم .

ناراحتي ها و نگاه شادمهر انگار همه ي انرژيم و گرفته بود . چرا انقدر بد

اخلاق بود ؟

به هر جون کندندي بود زمان گذشت و ساعت ۶ و نشون میداد . همه آماده بودن

من تو آشپزخونه پیش سوسن بودم و مدام از استرس و نگراني قدم میزدم آخر

سوسن به حرف اومد و گفت :

- بگیر بشین مادر سرم گیج رفت انقدر دورم نچرخ .

- نمیتونم . نگرانم سوسن . من اصلا این پسره رو نمیشناسم . اصلا حتي قصد

ازدواجم ندارم .

- همیشه اولین خواستگار همینطوره مادر . نترس خانوم بزرگ که به آدم بد نمیدت . خیالت راحت تا ۷ گوشه ی دلش راضی نباشه دختر به کسی نمیده . از من بپرس .

با حرفای سوسن انگار آروم تر شدم . بالاخره زنگ در به صدا در اومد از پنجره ی آشپزخونه دزدکی داشتم سرک میکشیدم که صدای سوسن اومد :

- نکن مادر از اون ور دیده میشیا ز شته . بیا بگیر بشین . دو دقیقه دیگه میری تو اتاق خودت میبینیشون .

ولی کنجکاویم اجازه ی نشستن بهم نمیداد . دوباره فریبا مقتدر و محکم جلو تر از بچه هاش حرکت میکرد . نگاهم به پوریا افتاد کت و شلوار مشکی و بلوز سفید پوشیده بود کراواتی سفید مشکی هم زده بود . از نظر تیپ که خوب بود . از نظر قیافه هم جز مردای خوش قیافه حساب میشد . نگاهی به قد و هیکلش انداختم . قد بلند و هیکل ۴ شونه ی شادمهر کجا و این کجا . افکارم و پس زدم اگه به فکر آیندم بودم نباید اونو با هیچ کس مقایسه میکردم . از پشت پنجره اومدم کنار و پیش سوسن نشستم و سرم و روی میز گذاشتم . ۱۰ دقیقه از اومدنشون میگذشت که شادی توی آشپزخونه اومد و گفت :

- عروس خانوم یه سینی چایی میریزی بیاری ؟

- شادی تورو خدا اینجوری نگو عصبی میشم .

- آروم باش . چیزی نیست که فرض کن مهمون عادین .

- سعی میکنم .

شادی رفت به کمک سوسن یه سینی چای ریختم و به پذیرایی پردم . اول از همه سلام بلندی کردم همه نگاهها شون به طرف من برگشت . فریبا بر خلاف

دفعه هاي پيش با ديدنم لبخندي به لب آورد و پوريا طبق معمول دوباره نيشش باز شد! پونه ديگه نگاهش خصمانه نبود بهم. به جور بي تفاوتی خاصی داشت نسبت بهم. چاي و به همه تعارف کردم. تنها کسی که بر نداشت شادمهر بود. از اول تا آخر هم با اخم به پوريا نگاه مي کرد.

بالاخره بعد از حرفاي متفرقه فرييا به حرف اومد

- خوب اگه موافق باشين بريم سر اصل مطلب. موافقي ثريا؟

- اين ريش و قيچي دست خودت خواهر.

فرييا لبخندي زد و گفت:

- ديگه همدیگه رو که ميشناسيم غريبه هم نيستيم با هم. دليل اينجا اومدنمونم که مشخصه. پسر منم که نظرش مشخصه. فقط ميمونه شميم چون که چه تصميمي بگيره.

نگاهي به من انداخت سرم و پايين انداختم. خانوم بزرگ گفت:

- شميم بايد بيشتر پوريا رو بشناسه تا يه تصميم آگاهانه بگيره.

- خوب پس بهتره بذاريم يکم با هم حرف بزnen. اگه اشکالي نداره از نظر تو.

- خواهش ميکنم. شميم جان با پوريا برين تو باغ حرفاتون و بزnen.

دودل هنوز سر جام نشسته بودم که شادي از جاش بلند شد و دستم و گرفت و بلندم کرد با خنده گفت:

- اين شميم ما يکم خجالتيه. پوريا جان توام بلند شد.

پوریا به سرعت از جاش بلند شد. نگاهی به خانوم بزرگ کردم لبخندی زد و با سر تایید کرد. جرات اینکه نگاهی به شادمهر بندازم و نداشتم. شادی من و پوریا رو تا دم در ورودی بدرقه کرد و با خنده گفت:

- عجله نکنین من سرشون و گرم میکنم شما با خیال راحت حرفاتون و بزنین.
پوریا با خنده گفت:

- شادی ما اگه تورو نداشتیم چیکار میکردیم؟
شادی خندید فشار خفیفی به دستم آورد و رفت. حالا من و پوریا تنها شده بودیم. پوریا گفت:

- قدم بزنین یا روی نیمکت بشینیم؟

- برای من فرقی نداره.

- ولی من ترجیح میدم بشینم.

به سمت یکی از نیمکتها رفتیم و نشستیم. کمی بینمون سکوت برقرار شد.

آخر پوریا سکوت و شکست و گفت:

- میتونم خودمونی باهات حرف بزnm؟

به این راحت بودنش غبطه خوردم. آرام سرم و تگون دادم و اون شروع به حرف زدن کرد:

- راستش از اولش که خونه ی خاله دیدمت چهرت جذbm کرد. نمیگم از

اخلاقت خوشم اومد چون شناختی ازت ندا شتم. فقط ظاهرت جذbm کرد.

بعد هی بیشتر که میگذشت متوجه نجابت شدم. خیلی وقته به مامان در

موردت گفتم. ولی صبر کردیم تا خاله از آلمان برگرده. نمیگم با یه نگاه

عاشقت شدم ولی ازت خوشم اومد. دوست دارم بیشتر بشناسمت.

از صداقتش خوشم اومد . مثل اونایی نبود که سریع با یه دیدار بگن عاشقت شدم ! جوابی نداشتم بهش بدم . همینطور ساکت نشسته بودم . دوباره به حرف اومد :

- بذار یکم از خودم بهت بگم . من یه شرکت تبلیغاتی دارم زیاد بزرگ نیست ولی خوب در آمدم میشه گفت نسبتا خوبه . همیشه سعی کردم روی پای خودم وایسم . ۲ سال پیش یه خونه خریدم که همینجوری خالی مونده . دلم میخواد زندگی مشترکمون و با هم اونجا شروع کنیم البته اگه تو خوشت نیاد عوضش میکنم . دیگه اینکه واقعا سعی میکنم خوشل*خ*ت کنم و هر چیزی که تو زندگیت میخوای تا جایی که بتونم برات بر آورده کنم . خوب نظر تو چیه ؟

- راستش من اصلا فعلا به ازدواج فکر نمیکنم . من تازه ماه دیگه میرم تو ۲۰ سال . دارم برای کنکور درس میخونم و فعلا تنها هدفم قبولی برای دانشگاهست .

- خوب منم نمیخوام بگم همین فردا با هم ازدواج کنیم . چون به نظرم ازدواج یه مرحله ای از زندگیه که شناخت و آمادگی زیادی میخواد . من دوست دارم چند باری همدیگرو ببینیم و با هم حرف بزیم تا بیشتر با هم آشنا شیم . بعد اگه موافق بودی عقد میکنیم و بقیه ی کارای عروسی رو راه میندازیم . به نظر منم مهم ترین اتفاق زندگیت میتونه دانشگاه رفتنت باشه پس منعت نمیکنم از دانشگاه رفتن .

حرفاش خیلی منطقی بود بهانه ای نداشتم برای رد کردن حرفاش . ۴۵ دقیقه بود که حرف میزد و نظرم و توی چیزای مختلف میپرسید . انقدر راحت و صمیمی بود که توی همون دقیقه های اول باهاش احساس راحتی کردم . خوش صحبت و خوش اخلاق بود . ولی هر چی که فکر میکردم ته دلم راضی نبود . من یکی دیگه رو میخواستم . تا ذهنم منحرف میشد سعی میکردم دوباره برش گردونم طرف پوریا و حرفاش .

بالاخره شادی دنبالمون اومد و گفت :

- دیگه بیشتر از این نمیشه سر شون و گرم کرد . بابا همین یه بار که نمیبینن هم و فعلا دل بکنین از هم . یه فکرم به حال ما بدل*خ* تا بکنین که حوصلمون سر رفته .

پوریا خندید و از جاش بلند شد منم از روی نیمکت بلند شدم .

وقتی برگشتیم توی سالن همه چشمشون به ما بود . روی مبل نشستم . تازه

جرات کردم سرم و بالا بگیرم و به همه نگاه کنم . پس شادمهر کجا بود ؟

با صدای فریبا از فکر شادمهر بیرون اومدم :

- خوب به جایی هم رسیدین ؟

پوریا لبخندی زد و گفت :

- فعلا زوده که مامان . شمیم خانوم باید وقت بیشتری برای فکر کردن داشته

باشن .

ازش ممنون بودم که کارم و راحت تر کرده بود .

ساعتي به حرف زدناي معمول گذشت و بالاخره عزم رفتن كردن . براي بدرقشون دم در رفته بوديم كه سر و كله ي شادمهر پيدا شد . فريبا با ديدن شادمهر گفت :

- كجا رفتي يهو خاله ؟ دلمون ميخواست بيشتر بينيمت .

شادمهر لبخند مصنوعي تحويل فريبا داد و گفت :

- يكي از بچه هاي شركت بهم زنگ زده بود كار واجب داشت باهام مجبور شدم جمعتون و ترك كنم .

فريبا ب*و*سه اي به گونه ي شادمهر زد و گفت :

- بيشتر پيش ما بيا . كي بشه دامادي تورو بينيم .

نگاهم به چهره ي شادمهر افتاد سرد و بي روح بود . لحظه ي آخر پوريا بهم نزديك شد و گفت :

- مجبورت نميكنم جواب مثبت بدې ولي دوست دارم روي پيشنهادم فكر كني .

سرم و تكون دادم و با يه خداحافظي ازم دور شد . دوباره همگي برگشتيم داخل سالن . سوسن اومد و مشغول تميز كردن سالن شد منم توي جمع كردن ظرفها كمكش كردم . خانوم بزرگ گفت :

- شميم جون نظرت چيه ؟

از اينكه م*س*تقيم توي جمع نظرم و ميپر سيد معذب شدم . شادي كه انگار حالم و فهميده بود گفت :

- مامان بذارين فكر كنه . الان واسه پرسيدن نظرش خيلي زوده .

شادمهر بی تفاوت به تلویزیون زل زده بود و مرتب کانالارو عوض میکرد. دلم گرفت. یعنی دو ستم نداشت؟ چرا هیچ عکس العملی نشون نمیداد؟ یعنی میخواست من واقعا به پوریا جواب مثبت بدم؟

شب زودتر از همیشه به اتاقم رفتم. قاب عکس مامان و بابام و ب*غ*ل کرده بودم و اشک میریختم. سر دوراهی بدی گیر افتاده بودم. بالاخره تا ۱ یا ۲ ماه دیگه باید جوابی به پوریا میدادم. مدام توی تختم غلت میزدم. بالاخره نفهمیدم کی خوابم برد.

فصل هجدهم

۲ هفته ای از روز خواستگاری میگذشت. تو این شادی مدام من و با خودش و مازیار به گردش و تفریح میرد. بعضی وقتا توی این گردشها از پوریا و پونه هم دعوت میکرد تا به جوری بیشتر با پوریا آشنا بشم و بتونم بیشتر با هم حرف بزیم. هر بار شادمهر از گردش اومدن با ما سر باز میزد. این روزا مغموم و گرفته بود. کم حرف تر از سابق شده بود. چند کلمه ای هم که حرف میزد مخاطبش بیشتر یا شادی بود یا خانوم بزرگ. اکثرا سعی میکرد زمانایی که من خونه نیستم به دیدن خانوم بزرگ بیاد. دلتنگش بودم ولی نمیتونستم هیچ حرفی بزنم. هر چی فکر میکردم به این نتیجه میرسیدم که اون هیچ علاقه ای به من نداره و صرفا به خاطر مسئولیتی که خانوم بزرگ رو دوشش گذاشته بود توی این مدت باهام خوب بود. پس باید منطقی تر به پیشنهاد پوریا فکر میکردم. توی برخوردایی که باهاش داشتم بیشتر و بیشتر نکات مثبت و توش میدیدم. هر دختری آرزوی همچین شوهری رو داشت ولی من فقط دلم به نفر و میخواست!

یه روز عصر با خانوم بزرگ و شادي دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم که شادي پیشنهادی داد :

- میگم مامان چند روزی بریم ویلای شمال ؟ خیلی وقته نرفتم اونجا . تازه دلم میخواد برم یه آب و هواییم تازه کنم . شما میاین ؟

خانوم بزرگ فکری کرد و گفت :

- بد فکری نیست . باید ببینیم شادمهر میاد یا باید با کیوان بریم .

- من الان بهش زنگ میزنم .

- امان از دست تو سریع میخوای چیزی که تو فکرته رو عملی کنی .

شادي هیجان زده به سمت تلفن رفت و شماره ی شادمهر و گرفت :

- الو سلام داداشی .

...

- وا ! من کی گولت زدم که این بار دوم باشه ؟

...

- باشه دیگه بهت نمیگم داداشی ! شادمهر کجایی ؟

...

- کار و ول کن امشب میتونی یه سر بیای اینجا ؟

...

شادي خندید و گفت :

- نترس نقشه ی خاصی برات نکشیدم . پاشو بیا دیگه .

...

- خیلی خوب پس منتظر تیم زیاد دیر نکن . خدا حافظ .
- گوشی رو قطع کرد و به سمت ما اومد خانوم بزرگ گفت :
- تو که بهش نگفتی .
- پشت تلفن نمیشد بذار اینجا خودم راضیش میکنم .
- امان از دست تو .
- امشب بعد از چند روز میدیدمش . یه جورایی دستپاچه بودم . تپش قلبم تند تر شده بود و هیجان زده بودم . ساعت حدودای ۹ بود که شادمهر اومد . نسبت به روزای قبل سرحال تر به نظر میرسید . شلوار لی و تی شرت سفید آستین کوتاه تنش بود . دلم میخواست ساعت ها زل بزنم بهش ولی سریع نگاهم و ازش گرفتم و مشغول چیدن میز شام شدم . توی مدتی که شام میخوردیم مدام سر به سر شادی میذاشت و با بقیه میخندید . جوری رفتار میکرد که انگار من ا صلا اونجا وجود ندا شتم . بعد از صرف شام همه توی پذیرایی نشسته بودیم و چای میخوردیم . شادی از جاش بلند شد و کنار شادمهر رفت دستش و دور گردنش حلقه کرد و گفت :
- داداشی .
- شادمهر ابروش و بالا انداخت و گفت :
- من گول نمیخورم گفته باشم .
- من که هنوز چیزی نگفتم .
- من میدونم پشت این داداشی گفتنت یه چیزی هست . نه خواهر عزیز بیخیال من یه نفر شو .
- شادمهر لوس نشو بذار حرفم و بزنم .

- خيلي خوب بگو .
- دلم ميخواه بريم شمال . دلم پوسيد انقدر همش تو خونه بودم .
- شادمهر با تعجب بهش نگاه کرد و گفت :
- روت و برم . تو كه هر جايي كه تهران داشت و نداشت رفتي ديدي . اصلا ۱ روز خونه بودي ؟
- شادمهر مسخره نكن دلم مسافرت ميخواه .
- خوب برو . منتظري من اجازه بدم ؟
- توام باهامون بيا .
- من كار دارم نميتونم .
- اه همش كار كار ! من پس فردا ميرم اونوقت دلت برام تنگ ميشه ها . بيا ديگه مگه چقدر از اين موقعيتا پيش مياد ؟
- نميتونم شادي اصرار نكن .
- خانوم بزرگ گفت :
- خوب مادر شادي راست ميگه ديگه همش سرت به كار . كي پس تفريح ؟
- ميريم ۳ - ۴ روز ميمونيم بر ميگرديم .
- باشه بذاريد بينم ميتونم بهتون خبر ميدم .
- شادي دوباره گفت :
- نه همين الان جواب قطعي بده .
- عجب گيري كردما . گفتم باشه خبر ميدم ديگه .
- الان .

شادمهر رو به مازیار گفت :

- تو چجوري اين و تحمل ميکني واقعا ؟ صبرت قابل تحسینه .

مازیار خندید و گفت :

- خواهر شماسه دیگه !

شادی ب*و*سه ای روی گونه ی شادمهر گذاشت و گفت :

- پس میای داداشی ؟

- باشه . کی میخواین برین ؟

- هر چی زودتر بهتر .

بعد انگار شادی چیزی به یادش اومده باشه گفت :

- مامان زنگ بزخم خاله فریبا اینام بیان ؟

شادمهر با شنیدن پیشنهاد شادی اخماش تو هم رفت ولی چیزی نگفت .

خانوم بزرگ گفت :

- آره . خیلی وقته دست جمعی سفر نرفتیم . برو زنگ بز ببین چی میگن .

شادی به سمت تلفن رفت و بعد از احوالپر سی کوتاهی پیشنهاد سفر و داد .

کمی منتظر موند و بعد خدا حافظی کرد . با خوشحالی به سمتمون اومد و

گفت :

- خاله فریبا گفت آگه ۴ شنبه عصر بریم و شنبه برگردیم خوبه .

شادمهر خصمانه گفت :

- خاله جان فرمایش دیگه ای ندا شتن ؟ ما فقط منتظر بودیم ببینیم ایشان چه

تاریخی براشون مقدوره !

خانوم بزرگ خندید و گفت :

- اینجوري نگو مادر . خوب همه باید با هم هماهنگ شیم دیگه . دست جمعی بیشتر خوش میگذره تا تنهایی .

من همچنان توي سکوت نظاره گر تصمیم گیریشون بودم . بالاخره قرار شد چهارشنبه شب حرکت کنیم . خوشحال بودم که شادمهر میاد . از یه طرفم ناراحت بودم پوریا هم میاد . میدونستم شادي به خاطر من خانواده ي خالش و دعوت کرد ولي دلم میخواست توي این سفر فقط من باشم و شادمهر . یه جور مثل وداع کردن با عشق یه طرفم !

تا چهارشنبه همه چي خیلی سریع گذشت . همه توي تکاپو بودن . تنها کسی که بي تفاوت بود من بودم . صبح چهار شنبه بود مشغول جمع کردن و سایلم بودم . قرار بود ساعت ۸ شب حرکت کنیم . شادي از همیشه بیشتر هیجان زده بود من نمیدونستم انقدر هیجان و انرژی رو از کجا میاره ! چمدونم و پیش بقیه چمدونا طبقه ي پایین گذاشتم کار خاصی نداشتم . به آشپزخونه رفتم . سوسن مشغول غذا درست کردن بود کنارش ایستادم و گفتم :

- داري چیکار میکني ؟

- دارم غذا درست میکنم واسه تو راهتون . یه وقت گشتتون شد آت و آشغالاي بیرون و نخورین به درد نمیخوره .

صورتش و ب* و *سیدم . گفتم :

- مطمئني تو نمیاي ؟ خانوم بزرگ انقدر اصرار کرد بهت .

- نه مادر کجا پیام هم پام درد میکنه هم اینکه جلوي خانواده ي فریبا خانوم اینا راحت نیستم .

زیر لب آروم گفتم "منم همینطور"

- چیزی گفتی مادر؟

- نه نه. پس حسابی مواظب خودت باش.

- برو خیالت راحت بهتون خوش بگذره.

تو دلم گفتم من که شك دارم با وجود اخم‌های شادمهر و اشتیاق پوریا بهم خوش بگذره.

رای ساعت ۸ شادمهر رسید. ۵ دقیقه بعد هم فریبا خانوم با پونه و پوریا رسیدن. چمدونارو توی ماشینا جا دادن. دلم میخواست تو ماشین شادمهر بشینم. کنار شادی. خدا خدا میکردم من و تو ماشین فریبا نفرستن. انگار دعام*م*س*تجرب شد چون خانوم بزرگ توی ماشین اونها نشست و گفت:

- من و خواهرم تا اونجا میخوایم با هم اختلاط کنیم یکم. شمیم دخترم تو بشین تو ماشین شادمهر.

دلم میخواست اون لحظه از خوشحالی بال در بیارم. همگی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. دقیقاً پشت شادمهر نشسته بودم. بوی عطرش داشت دیوونم میکرد. دوباره یاد اتفاقای قدیم افتادم. یاد وقتی که من و تو بیمارستان ب*و*سید. یاد اون شبی که من و تا صبح توی ب*غ*لش گرفت. نه من نمیتونستم به پوریا جواب مثبت بدم. من عاشق شادمهر بودم. حتی اگه اون من و نمیخواست! من قلبم و بهش داده بودم. نمیتونستم فقط با جسمم زنیه آدم دیگه بشم. دلم میخواست از پشت دستام و دور گردنش حلقه کنم ولی حیف که نمیشد. صدای شادی من و برگردوند به زمان حال:

- شمیم تو ازش بخواه.

عين آدمائي گيج گفتم :

- چي رو بخوام ؟ در مورد چي حرف ميزني ؟

- كجايي اين همه مدت ؟ باهات حرف ميزدم نميشنيدني ؟

- نه ببخشيد حواسم جاي ديگه بود .

شادمهر پوزخندي زد و از تو آينه نگاهي به شادي انداخت و گفت :

- خوب شميم خانوم حق دارن از عشقشون جداشون كرديم همه ي حواسشون

به ايشونه الان ! ميخواين به جا نگو داريم جابه جا شين ؟

يعني واقعا نميدونست ته قلب من چه خبره ؟ چرا انقدر بهم تيكه مينداخت ؟

آروم گفتم :

- خير حواسم و موضوع ديگه اي پرت كرده بود . شادي تو چي گفتي ؟

- هيچي ۱ ساعته دارم از شادمهر ميخوام اون آهنگي كه اون روز برامون

گذاشت و بذاره هي داره بهونه مياره . تو بگو شايد بذاره .

نگاهي توي آينه ي جلو انداختم . اخماش تو هم بود آروم گفتم :

- ميشه خواهش كنم اون آهنگ و بذارين ؟ واقعا زيبا بود . دوست دارم دوباره

بشنومش .

- شادمهر نگاهي بهم انداخت و گفت :

- خوب اگه آهنگ و بذارم چي به من ميرسه ؟

شادي سريع گفت :

- هر چي تو بخواي .

يه لنكه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- هر چي؟ زيرش نميزنيد؟

- من كه نميزنم. شميم قول بده.

حاضر بودم حتي جونمم براي شادمهر بدم. براي همين از ته دل گفتم:

- منم قول ميدم.

شادمهر دوباره همون لبخند نادر و به لب آورد و گفت:

- اينم از آهنگ.

پخش ماشين و روشن كرد و دوباره همون آهنگ روح نواز پخش شد. نميدونم شايد چون يه جوري حس خوبي باهاش داشتم انقدر ازش خوشم ميومد. همگي با خوندن آهنگ آروم گرفته بوديم. نگاهی به آينه ي جلو انداختم. دو تا چشم خندون داشت نگاهم ميكرد. دلم ضعف رفت واسش ولي فقط به لبخندي بسنده كردم.

فرق تو قلب و احساس قشنگته كه منو اينجوري ديوونه كرده

حس عجيب خواستن چشmates كه تا ابد تو دلم خونه كرده

دستاي گرم و ازم نگيري كه مرهم قلبيه كه پره درده

باز دوباره زل بزن تو چشام كه دوري تو منو ديوونه كرده

مدام دلم ميخواست اين قسمت و براي خودم و بخونم. يه جورايي حال الان

من بود. اشك به چشام نشست سرم و به طرف پنجره گرفتم تا كسي متوجه

اشكم نشه. يهو ديدم صداي پخش قطع شد. صداي اعتراض شادي اومد:

- ضدحال چرا قطعش كردي؟ تازه داشتم فاز ميگرفتم باهاش.

- هر چي فاز گرفتي بسه غم عالم ريخت تو دلم حالا يه آهنگ شاد گوش

ميديم.

سرم و برگردوندم . از توي آينه هنوزم نگاهش روي من بود . انگار داشت با چشماش دلداريم ميداد . چقدر حرف توي اين دو تا چشم مشكي بود .
يكم كه رفتيم شادي و مازيار خوابیدن . چشمام و بستم و سعي كردم بخوابم ولي نميشد . چشمام و باز كردم و بيرون و تماشا كردم . صدای شادمهر من و به خودم آورد :

- ميشه برام از فلاسك چاي بريزي ؟

- حتما .

چاي و ريختم و خواستم به دستش بدم ولي خيلي داغ بود پس توي دستم نگهش داشتم تا خنك تر بشه . هنوزم چشمم به بيرون بود .
- خنك نشد ؟

- چرا چرا بفرماييد .

چاي رو با قند به دستش دادم . چايي رو كه خورد ليوان و به دستم داد و تشكر كرد . ليوان و توي ساك قرار دادم و دوباره به بيرون زل زدم . دوباره صدای شادمهر سكوت ماشين و شكست :

- چرا باروني شدي ؟

- ببخشيد ؟ متوجه نشدم .

- چشمات و ميگم . چرا باروني شد ؟

سرم و پايين انداختم و حرفي نزدم . دوباره گفت :

- چرا برام انقدر غريبه شدي ؟ چرا ديگه باهات نميتونم حرف بزnm ؟

تعجب کردم . نگاهم و به آینه دوختم . نیم نگاهی بهم کرد و دوباره چشمش و به جاده دوخت .

- متوجه منظورتون نمیشم .

نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت :

- هیچی فکر کنم بیخوابی داره اذیتم میکنه . دیگه دارم چرت و پرت میگم .
دلم میخواست منظورش و بفهمم ولی ساکت شد و هیچی دیگه نگفت .
چشمم سنگین شده بود پلکام و بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم
با تکونهای دستی از خواب بیدار شدم . شادی بود که خواب آلود داشت
بیدارم میکرد . انگار رسیده بودیم . انقدر خوابم میومد که حتی نگاهی هم به
اطرافم ننذاختم . با شادی داخل ویلا رفتیم و توی یکی از اتاقا تقریبا غش
کردیم .

چشمم و باز کردم نگاهی به ساعت کردم ۹ بود . کش و قوسی به خودم دادم و
نگاهم و دور اتاق چرخوندم . شادی رو دیدم که کنارم بی هوش افتاده .
تکونش دادم :

- شادی پاشو چقدر میخوابی دختر پاشو .

اخم کرد و گفت :

- اذیت نکن شمیم بذار بخوابم .

- میگم پاشو .

- اه اونوقت به من میگن گیر ! تو که از منم بدتری .

خندیدم . بالاخره با غرغر بیدار شد از اتاق رفتیم بیرون ویلا در سکوت کامل
به سر میبرد رو به شادی گفتم :

- همه ي لباسام چروك شده . ديشب انقدر خسته بودم اصلا نفهميدم با مانتو خوابيدم .

شادي چشماش و ماليد و گفت :

- منم همينطور . بريم چمدونمون و از تو ماشين شادمهر در بياريم اينارو عوض كنيم .

- مگه بيداره ؟

- نميدونم . اگه خواب بود كليدش و بر ميدارم .

- باشه من منتظرم برو بيار .

توي همين گير و دار مازيار بيدار شد :

- سلام صبح بخير خانوماي سحر خيز . شادي خانوم شما ديشب كجا غيتون زد ؟

شادي خنده اي كرد و گفت :

- خودمم انقدر خسته بودم كه اصلا نفهميدم كجا خوابيدم .

مازيار دست شادي رو گرفت و با خودش كشيد و گفت :

- بيا اينجا بايد تنبيه شي ديشب من و تنها گذاشتي .

شادي با خنده همونجوري كه با مازيار ميرفت بهم گفت :

- شميم برو كليد شادمهر و از تو اتاقتش بردار چمدون منم بيار .

همين و گفت و رفت . چي ؟ ميرفتم تو اتاق شادمهر ؟ اصلا مگه لباس چروك چه بدئي داشت ؟ يكم با دستم مانتوم و صاف كردم ولي خيلي ناجور شده بود . از ديشب تا حالا با مانتو و شلوار لي كلافه شده بودم . نيم ساعتی منتظر

شدم تا شادمهر بیدار شه ولي خبري از بیدار شدنش نبود که نبود. بالاخره دل و به دریا زدم و به سمت اتاقش رفتم و مدام خودم و دلداري میدادم "اتفاقي که نميفته اون خوابه توام ميري سوييچ و بر میداري و سريع ميای بيرون از اتاق" آروم در و باز کردم. طاقباز روي تخت خوابیده بود. انگار اونم حوصله ي لباس عوض کردن نداشته چون با همون لباسا خوابیده بود. پاورچين پاورچين به سمت عسلي کنار تخت رفتم ولي اثري از سوييچ نبود. نگاهم و دور اتاق چرخوندم نخير واقعا سوييچ نبود. نا امید شدم داشتم از اتاق میومدم بيرون که قسمتي از سوييچ و که از جيبش بيرون زده بود و دیدم. توي جيب راستش بود و بايد براي برداشتن کلید روش خم میشدم تا بتونم برش دارم.

با شك نگاهی به شادمهر انداختم. غرق خواب بود. آروم خم شدم روش دستم به سوييچ رسيد داشتم آروم آروم از جيبش بيرون میکشيدمش که يهو دستم و گرفت. ترسيدم تعادلم به هم خورد و افتادم روش. مثل آدمایي که دزد گرفته باشن يهو از جاش پرید انگار از بودنم توي اتاق تعجب کرده بود گفتم الانه که سرم داد بزنه. چشمام و بستم و دستپاچه پشت سر هم گفتم:

- باور کنين کاري ندا شتم. من و شادي ميخوا ستيم لبا سامون و عوض کنيم ولي چمدونامون تو ماشين شما بود شادي با مازيار رفت به من گفت بيا اينجا سوييچ و بردارم. باور کنين کاري نميخواستم بکنم.

سکوت کردم ولي چشمام هنوز بسته بود. منتظر فريادش بودم ولي خبري نبود اونم ساکت بود چشمام و آروم باز کردم صورت خندونش و دیدم گفت:

- خوب حالا ميشه از روم بلند شي؟

تازه متوجه شده بودم که کجام . از خجالت سرخ شدم سریع به خودم اومدم .
داشتم از روش بلند میشدم که دوباره دستم و گرفت این بار تعادلیم به هم خورد
و روی تخت افتادم . با عصبانیت نگاهی بهش کردم و گفتم :

- ببخشید که تعادلتون و به هم زدم .

خندید روی صورتم خم شد و گفت :

- این بار و میبخشمت ولی بار آخرت باشه وقتی یه پسر خوابه میری تو اتاقش
.

لحنش شوخ بود ولی بهم برخوردده بود . فکر میکرد واقعا از قصد اومده بودم
تو اتاقش ؟ سعی کردم از روی تخت بلند شم که نداشت :

- هنوز حرفم باهات تموم نشده .

از حالتی که داشتیم خجالت میکشیدم .

- من باید برم شادی منتظرمه .

- هر وقت حرفم تموم شه میری .

دوست داشتم باهاش لجبازی کنم . نمیخواستم حرف اون بشه . دستم و روی

سینش گذاشتم و سعی کردم به عقب هولش بدم ولی زور زدن الکی بود .

انگار از این لجباجت من خوشش اومده بود چون لبخندش عمیق تر شد :

- خودتم میدونی تا حرفام و نشنوی نمیتونی بری .

اخمام و توهم کردم و گفتم :

- یکی بیاد تو اتاق مارو تو این حالت ببینه چه فکری میکنه ؟ خواهش میکنم

بلند شین .

- برام مهم نیست چه فکري میکنن .
- عصباني تر شدم :
- ولي براي من مهمه .
- شونه هاش و بالا انداخت و گفت :
- اگه انقدر برات مهمه پس به حرفام گوش کن که بتوني زودتر بري .
- دست از تقلا برداشتم و زل زدم تو چشماش :
- بفرماييد گوش ميدم .
- همونجوري که دقيق توي چشمام نگاه ميکرد گفت :
- ميدونستي چشما ت خيلي خوش رنگه ؟
- " اين واقعا شادمهر بود ؟! اين ناپرهيزيا ازش بعيد بود ! " تعجب کرده بودم ولي
- سعي ميکردم زياد بروز ندم . سعي کردم لحن عصبانيت و حفظ کنم ولي خدا
- ميدونست که تو دلم چه خبر بود !
- نميخواين بگين که من و نگه داشتن که همين و بهم بگين ؟
- دوباره خنديد ! اين چرا انقدر خوش خنده شده ؟ اخمام بيشرت رفت تو هم :
- چي انقدر خنده داره ؟ يا حرفتون و بهم بگين يا اينکه بذارين من برم .
- راه سوم نداره ؟ مثلاً اينکه من حرفي نزنم و تو همينجا بموني ؟
- اونوقت چرا بايد بمونم ؟
- چون بهم بدهکاري . ديشب که يادت نرفته چه قولي بهم دادي ؟ قرار شد
- من اون آهنگ و بذارم و توام هر چي من ميگم بهش گوش بدی .
- نه ديگه هر چي ! الان همه مي فهمن که نيستم . زشته .
- خوب بفهمن . مطمئن باش اگه بفهمن نيستي نيان اينجا دنبالت بگردن !

دوباره تقلا کردم ولي عين يه کوه سفت بود و سخت ! اصلا نميشد تکونش داد . درمونده شده بودم . نميخواستم خانوم بزرگ در مورد فکر بد بکنه . بالاخره شادي ميدونست که من قراره بيايم از تو اتاق شادمهر سوييچش و بردارم . اگه نبينتم بالاخره مياد اينجارو هم يه نگاهي ميندازه .

سعي کردم آروم باشم و با نرمش ازش خواهش کنم که بذاره برم - خواهش ميکنم . نميخوام خانوم بزرگ در مورد فکر بد بکنه .
- خوب فوقش ماما من در مورد من و تو فکر بد هم بکنه . نگران نباش بهش ميگم ازت خواستگاري کنه برايم خوبه ؟!

حتي شوخيتم قلبم و به تپش مينداخت . ساکت شدم . انگار با ساکت شدنم خودم و تابلو کردم . ابروش و بالا انداخت و گفت :

- چي شد ؟ الان انتظار داشتم اعتراض کني ! يعني ميخواي بگم موافقي ؟
سعي کردم مثل خودش خونسرد جواب بدم :
- آره موافقم به شرطي که ديگه عصباني و بد خلق و خشن و بي حوصله نباشي .

چشماش ميخنديد ولي سعي ميکرد مثل هميشه جدي باشه .
- بهت گفته باشم من دوست دارم شب تو اتاق تاريک بخوابم !
بد نقطه ضعفي دستش داده بودم . يهو جوش آوردم و گفتم :
- من از تاريکي نميترسم .

سعي ميکرد خندش و مهار کنه
- منم نگفتم تو از تاريکي ميترسي ! فقط گفتم شب تو اتاق تاريک خوابم ميبره !

- بهم داري تيكه ميندازي خودتم ميدوني .
- نه بيشتر شبیه یاد آوري بود .
- خندید . عصباني تر شدم . با مشت روي سينش ميکوبيدم تا بذاره برم . اول ضربات و تحمل کرد ولي بعد دستام و توي دستش گرفت و گفت :
- با اينجا نگه داشتنت دارم بهت لطف ميکنم ميدونستي اينو ؟
- لطف ؟! مثلاً چه لطفي ؟
- دارم بهت لطف ميکنم که کمتر پور يا رو بيني . اون به درد نميخوره .
- جواب مثبت دادن بهش حماقت محضه .
- اخمام و تو هم کردم و گفتم :
- من هنوز جواب خاصي بهش ندادم . ممنون ميشم تو زندگي خصوصي دخالت نکنين .
- جواب خاص و بالاخره بهش ميدي ولي من ميدونم که جوابت بهش منفيه .
- از کجا انقدر مطمئني ؟
- از اونجايي که ميدونم تو دختر عاقلي هستي و با چشماي باز تصميم ميگيري .
- آگه احمق بودم و خواستم حماقت کنم چي ؟
- اخماش تو هم رفت و گفت :
- ميدونم که اين کار و نميکني .
- حالا من خونسرد و خندون بودم و اون عصباني گفتم :
- و آگه اين کار و کردم ؟

حس کردم حرفي رو ميخواه بزنه . تا روي زبونش اومد ولي قورتش داد و ساکت شد . دستام و ول کرد و گفت :

- زندگي تونه به من ربطي پيدا نميکنه .

دلم ميخواست بگه که بهش جواب مثبت ندم . بهم بگه که دوستم داره و ميخواه مال اون باشم . ولي ۱ کلمه هم حرف نزد . مغموم و سر خورده از روي تخت بلند شدم و به طرف در رفتم که صداش متوقفم کرد :

- مگه سوييچ و نميخواستي ؟

دوباره برگشتم و بدون اينکه نگاهي بهش بندازم سوييچ و از دستش گرفتم . اون چيزي که از توي چشماش ميخوندم عشق بود پس چرا حرف نميزد ؟ چرا انقدر عذابم ميداد ؟

طبقه ي پايين رفتم شادي و مازيار روي مبل نشسته بودن . شادي با دیدنم گفت :

- توهنوز نرفتي چمدونارو بياري ؟ من فکر کردم تو اتاق داري لباس عوض ميکني .

بغض گلوم و گرفته بود سعي ميکردم مانع ريزش اشکام بشم آروم گفتم :

- سوييچ اقا شادمهر و پيدا نميکردم داشتم دنبالش ميگشتم .

- پس وايسا منم بيام کمکت .

سرم و تگون دادم و جلوتر از شادي حرکت کردم . چمدوناي خودمون و برداشتيم و به اتاق برگشتيم دوش گرفتم و از بين لباسام بلوز شلوار سفيد قرمز و پوشيدم و شالي به رنگ سفيد سرم کردم و پيش بقيه رفتم . همه بيدار شده

بودن و مشغول صبحانه خوردن بودن . سلام کوتاهی به همه کردم و نشستم . شادمهر دقایقی روم خیره شد ولی خیلی زود نگاهش و ازم گرفت . بعد از اینکه صبحانه خوردیم شادی پیشنهاد داد بریم لب ساحل . به جز فریبا و خانوم بزرگ بقیه موافقت کردن . لباس پوشیدیم و حرکت کردیم . به ساحل که رسیدیم با دیدن دریای نا آروم و طوفانی دوباره دلم گرفت . هوا سوز سردی داشت . همون اول شادی و مازیار از جمعمون جدا شدن پونه مدام دور شادمهر میگشت این کارش عصبیم میکرد . پوریا سعی میکرد یه جوری سر حرف و باهام باز کنه ولی موفق نشد . دیدن پونه کنار شادمهر غمگین ترم میکرد . با یه ببخشید از جمع جدا شدم . یکم قدم زدم و روبه دریا وایسادم . باید یه تصمیم درست میگرفتم . نباید پوریا روبه خودم امیدوار میکردم الکی . دستام و روی سینم قلاب کرده بودم . سردم شده بود . حواسم نبود با خودم لباس گرم بپارم . گرمای کتی رو روی شونم حس کردم نگاهم به پوریا افتاد که با لبخند کتش و روی شونم مینداخت آروم گفتم :

- ممنون اما خودتون چی ؟ سردتون میشه .

- نه من گرممه . مشکلی ندارم .

تشکر کردم و دوباره چشم به دریا دوختم . سکوت و شکست :

- چرا حس میکنم امروز یکم غمگینی ؟ اتفاقی افتاده ؟

- نه چیزی نیست .

- میتونی الان به من به چشم یه دوست نگاه کنی نه یه خواستگار .

لبخند زدم و گفتم :

- چیزی نیست یکم دلم گرفته .

اونم لبخندي زد و گفت :

- پس میذارم با خودت خلوت کنی تا بهتر شی .

اینو گفت و رفت . خوشحال بودم که انقدر خوب همه چی و درك میکرد .
همونجوري به دریا زل زده بودم . صدای شادی که از دور داشت صدام میکرد
من و به خودم آورد :

- شمیم . بیا میخوایم بریم .

نگاهی به ساعت انداختم ۱ ساعتی میشد که خیره شده بودم به دریا . ولی هنوز
آروم نشده بودم . شك و تردید به دلم چنگ میزد . نمیتونستم تصمیم درستی
بگیرم .

همگی به ویلا برگشتیم . خانوم بزرگ و فریبا ناهار خوشمزه ای برامون درست
کرده بودن . ناهار خوردیم و همه برای استراحت به اتاقشون رفتن .

قرار بود من و پونه با هم هم اتاقی شیم توی این مدت . برام خیلی سخت بود .
هم اینکه بد اخلاق و پر افاده بود و هم اینکه زیادی با شادمهر گرم میگرفت .
ولی به اجبار سعی میکردم تحمل کنم .

بعد از چرت کوتاهی که زدیم پونه اصرار داشت به جنگلی بریم که همون
نزدیکی های ویلا بود . میگفت پارسال با دوستاش به اون جنگل رفته و
حسابی بهشون خوش گذشته . اصلا حوصله ی گردش نداشتم . آگه به من بود
ترجیح میدادم مدام برم لب ساحل و زل بزنم به دریا !

دوباره حاضر شدیم و به جایی که پونه آدرس داده بود رفتیم . از این همه
زیبایی طبیعت به وجد اومده بودم . ناخود آگاه از لاک غمگین بودنم در اومده

بودیم . پر از درختاي سر به فلک کشیده بود . رود کوچيکي هم از بين درختا رد ميشد . نفس عميقي کشيدم و ريه هام و پر از اکسيژن کردم . خانوم بزرگ زير اندازي انداخت تا روش بشينيم . پونه سريع جايي رو کنار شادمهر انتخاب کرد . منم بين خانوم بزرگ و شادي نشستم . گهگاه شادي چيزي ميگفت و خنده رو به روي لبام مي آورد ولي برخورد پونه دوباره غمگينم ميکرد . مدام احساس با مزه بودن بهش دست ميداد و تيكه مينداخت . شادي دست مازيار و گرفته بود و سرش و روي شونه هاش گذاشته بود پونه با خنده گفت :

- شادي جون يه وقت آقا مازيار فرار نکنه اينجوري بهش چسبيدي ؟
حس کردم شادي از حرف نسنجيده ي پونه دلخور شد ولي به روي خودش نياورد و گفت :

- من و مازي يه روحيتم در دو بدن كلا بايد همش کنار هم باشيم .
پونه انگار فرصتي پيدا کرده بود تا بيشتر از پيش خودش و به شادمهر بچسبونه بازوي شادمهر و گرفت و گفت :

- شادمهر ميبيني ؟ كي ميشه ما اينجوري بشيم ؟
شادمهر كه انگار ديگه از اين لوس بازيا و چسبيدناي پونه به خودش كلافه شده بود بازوش و از دست پونه بيرون كشيد و گفت :
- هيچ وقت !

از جوابي كه بهش داد انگار قند توي دلم آب ميکردن مدام توي دلم قربون صدقش ميرفتم كه انقدر قشنگ حال اين دختره ي از خود راضي رو گرفته .
لبخندي كه روي لبم نشست به بود و هيچ جوري نميتونستم از بين ببرم . پونه نگاهي به جمع کرد و بعد رو به شادمهر گفت :

- میشه بیای اون ور یکم با هم حرف بزنیم؟

شادمهر از جاش بلند شد و به سمتی رفت و کمی دور تر از ما ایستاد. دلم میخواست بفهمم چي دارن به هم میگن ولي فقط میتونستم چهرشون و بینم. حس میکردم شادمهر عصبانیه. صدای فریاد او مد که رو به خانوم بزرگ گفت :

- ثریا جلو پست و بگیر. دختر منم بالاخره احساس داره خوب نیست تو جمع اینجوری باهاش شوخی کنه و حرف بزنه. دیگه از این جدی تر بهش بگه نمیخوادش؟! تازه میگه شوخی! عجب دل خجسته ای دارن این مادر و دختر! خانوم بزرگ گفت :

- نه دختر تو بچست نه پسر من. بهتره خودشون تصمیمباشون و بگیرن. از برخورد خانوم بزرگ خوشم اومد. انگار اونم دل خوشی از پونه نداشت. دوباره نگاهم و به شادمهر و پونه دوختم. پونه ناراحت بود و فقط گوش میداد. حاضر بودم همه ی داراییم و بدم تا بفهمم چي به هم میگن. بالاخره پونه با عصبانیت برگشت پیشمون و کیفش و برداشت رو به پوریا گفت :

- سوییچ و بده من میخوام برم تو ماشین بشینم.

خانوم بزرگ گفت :

- چي شد پونه جون؟

بدون اینکه جوابی به خانوم بزرگ بده سوییچ و گرفت و رفت. "چه بی ادب!

شادمهر هنوز با اخم‌ای در هم همون جا ایستاده بود. شادی از جاش بلند شد و به سمت شادمهر رفت. جوینمون سنگین بود فریبا گفت:

- ثریا بهتره برگردیم ویلا نظرت چیه؟

- والا چي بگم بریم.

خانوم بزرگ و فریبا و پوریا و پونه زودتر حرکت کردن من و مازیار هم صبر کردیم تا حرفای شادی و شادمهر تموم شه. بالاخره بعد از نیم ساعت با هم برگشتن. اثری از اخم چند لحظه پیش توی صورت شادمهر نبود. همه سوار ماشین شدیم. شادی مدام زیر لب غرغر میکرد آروم کنار گوشش گفتم:

- چیه؟ چرا انقدر غر میزنی؟

- آخه نمیدونی که این دختره چقدر پرروئه.

داشتیم از کنجکاوای میمردم ولی نمیخواستیم نشون بدم گفتم:

- حالا آروم باش تموم شده.

- آخه نمیدونی چه چیزایی به شادمهر گفته که!

- مگه چي گفته؟

- برگشته به شادمهر گفته من این همه به خاطر تو صبر کردم و خواستگارام و رد کردم حالا تو تو جمع جلوی همه به من اون حرف و میزنی؟ شادمهر گفته من از اول قولی به تو ندادم خودت هی برای خودت رویا بافی کردی. دختره ی پررو برگشته گفته چطور وقتی شمیم نبود خوب چشمت دنبال من بود!

با شنیدن اسمم گوشام تیز تر شد:

- خوب؟

- هیچی دیگه شادمهرم حالش و گرفته گفته شمیم خیلی پاک تر این حرفاست
که بخواد خودش و به کسی بندازه مثل تو!

از جواب شادمهر ذوق کرده بودم دوست داشتم همون جاب*و* سش کنم.
صدای مازیار گفت و گومون و قطع کرد:

- خانوما شما اون عقب چي با هم پچ میکنین؟

- خصوصیه همسر گرامی خصوصی!

چرا کوچکترین حرف شادمهر انقدر میتونست سرحالم کنه؟ لبخندی روی
لبام نشسته بود و از پنجره ی کنارم مشغول تماشای بیرون شدم. روز قشنگی
شده بود

به ویلا برگشتیم. خبری از پونه و پوریا نبود. فریبا گوشه ای نشسته بود و با
دیدن شادمهر گوشه چشمی براش نازک کرد و گفت:

- خاله اگه چیزی بهت نمیگم به احترام مادرت هه.

شادمهر که معلوم بود هر لحظه آماده ی منفجر شدن گفت:

- چرا؟ مگه کاری کردم؟

فریبا از جاش بلند شد و گفت:

- خوبه والا اشك دختر من و در آوردی حالا میگی مگه چیکار کردم؟ دیگه

چیکار میخواستی بکنی؟

خانوم بزرگ مداخله کرد و گفت:

- فریبا آروم باش الان عصبانی هستی تو. بذار عصبانیت خوابید حرف

میزنیم با هم.

- نه نمیخوام عصبانیتم بخوابه . زیادی به پسرت بها داده . فکر کرده چه خبره بهش !

شادمهر به حرف او مد :

- اگه منظورتون از حرفاییه که به پونه زدم . باید بگم که من حقیقت و گفتم . هم خودتون و هم پونه میدونین که من از اول نیت قلبیم چی بود . خودتون بریدین و دوختین .

فریبا که داشت از عصبانیت منفجر میشد گفت :

- من بریدم و دوختم ؟ مگه دخترم رود ستم مونده بود ؟ ثریا جلو این پسرت و بگیرا بین داره چجوری حرف میزنه .

- فریبا جان بگیر بشین قلبت درد میگیره یه چیزیت میشه ها .

- بشینم ؟! من ۱ دقیقه هم اینجا نمیومم . بذار الان به پوریا زنگ میزنم برگرده میریم تهران .

- نصف شبی کجا میخوای بری آخه ؟ حالا یه چیزی پیش او مده بین خودشونه . تو چرا جوش میزنی ؟

- جوش زنم ؟ داره راجع به دختر دست گل من حرف میزنه اونوقت میگی جوش زنم ؟

قبل از اینکه خانوم بزرگ جوابی بده گوشیش و برداشت و شماره گرفت .

- الو پوریا کجایی ؟

...

- همین الان با پونه برگردین میخوایم بریم تهران .

...

- همین که گفتم زود برگردین .

گوشي رو قطع کرد و به طرف اتاقش رفت . در و محکم به هم کوبید .
 من و شادي و مازيار با دهانهاي باز شده از تعجب نظاره گر دعواهاشون بوديم .
 يك ربعي طول کشيد تا پوريا و پونه برگردند . چشماي پونه قرمز بود . معلوم
 بود که خیلی گریه کرده . یه لحظه دلم به حالش سوخت . آگه من جاش بودم
 و شادمهر این حرفارو به من میزد حتما دق میکردم . هر چي خانوم بزرگ و
 شادي با فریبا حرف زدن فایده نداشت . مرغ فریبا ۱ پا داشت و فقط میخواست
 برگردد . بالاخره هم رفت . شادمهر خونسرد روی مبل لم داده بود شادي گفت
 :

- چه خونسرد ! داداشي همین الان دعوا کردیا چرا انقدر خونسردی ؟

شادمهر خندید و گفت :

- آخه شریه مزاحم کم کردم .

شادي دوباره گفت :

- بیچاره پونه . حالا یکم سیریش هست ولی مزاحم نبود بنده خدا .

شادمهر نگاهش و به من دوخت و گفت :

- نه پونه رو نگفتم !

شادي دوباره گفت :

- وا ! پس کی مزاحم بود خاله فریبای بدل*خ*ت ؟ توام که مخت تاب داره به
 خدا .

خوب از نظر خودش پونه که مزاحم نبوده! خاله فریبای بدل*خ*تم که حرفی نزده پس اونم مزاحم نبوده! فقط میمونه پوریا! اون ل*خ*ت برگشتم که اصلا حرف نزد. به خاطر کی پس این بدل*خ*تارو نصف شب آوارشون کرد؟ ساعت ۱۲ شب بود که همه بالاخره رضایت دادن که به اتاقاشون برن و استراحت کنن. پا که توی اتاق غذا شتم حس خوبی داشتم. چقدر صبح از اینکه باید اتاقم و با پونه شریک بشم ناراحت بودم. ولی الان راحت راحت بودم. "دست درد نکنه شازده. یه بار تو زندگیت گل کاشتی"

صبح با صدای جیغ شادی از خواب پریدم. لباسم و عوض کردم و سراسیمه از اتاق بیرون رفتم. صدا از توی حیاط میومد. شادی رو دیدم که در حال فراره و خانوم بزرگ هم میخنده یکم جلوتر رفتم و سرک کشیدم دیدم مازیار و شادمهر و شادی مشغول آب بازی. خیالم راحت شد که اتفاقی واسه شادی نیفتاده. لبخند به لب نگاهشون میکردم امروز شادمهر سرحال تر بود. شادی به محض اینکه چشمش به من افتاد گفت:

- تو چرا اونجا وایسادی؟ اصلا چه معنی داره من تنهایی خیس شم؟

به سمتم اومد و دستم و کشید با خودش برد مدام بهش خواهش میکردم:

- شادی ولم کن. خواهش میکنم. دیوونه هوا سرده.

- نخیر یکم بدویی و بازی کنی گرم میشه.

- شادی باز گیرات شروع شد؟ میگم سرده. دستام و گرفت و من و یه جا

وایسوند. حتی نمیتونستم فرار کنم گفت:

- بچه ها آب پاشین بهش من گرفتمش.

هر چي به مازيار و شادمهر التماس کردم فايده نداشت بالاخره با سطلهايي که دستشون بود خيسم کردن . يه لحظه لرز به تنم نشست ولي اهميتي ندادم و منم جزيي از بازيشون شدم . خانوم بزرگ گفت :

- بچه ها بسه سرما ميخورينا .

شادمهر گفت :

- بذاريد شادي سرما بخوره بلکه کمتر نق بزنه .

شادي سطل آب و رو سر شادمهر خالي کرد و گفت :

- کمتر حرف بزن داداشي .

و سريع فرار کرد . ساعتی به آب بازي گذشت . داخل ويلا برگشتيم تا لباسامون و عوض کنيم و دوش بگيريم . بعد از صبحانه خوردن دلم هواي دريا رو کرد . ديروز راهش و ياد گرفته بودم به خانوم بزرگ و شادي خبر دادم و رفتم . اين بار لباس گرمم با خودم برداشتم .

بازم دريا طوفاني و نا آروم بود . لب ساحل نشستم و دوباره چشمام و دوختم به انتهاي دريا . دوباره دغدغه هام به ذهنم هجوم آوردن . " کاش مامانم يا بابام الان اينجا بودن . اونوقت انقدر تصميم گيري برام سخت نبود . حداقل يکي بود که بهم ميگفت بين قلبت چي ميگه . يا يکي ميگفت منطقي و از روي عقلت تصميم بگير "

کسي کنارم نشست . برگشتم ديدم شادمهره . اون اينجا چيکار ميکرد ؟ فکر کردم خواب ميبنم ولي وقتي صداش و شنيدم مطمئن شدم که واقعيته !

- سلام دوباره . خانوم افتخار ميدين آشنا شيم ؟

- سلام از کجا فهمیدی من اینجا؟
- من؟ نفهمیدم شما اینجا باین! داشتم رد میشدم دیدم تنها نشستین گفتم پیام جلو باهاتون آشنا شم. آخه چهرتون خیلی برام آشناست.
- ولی من با هر کسی آشنا نمیشم.
- شما صورت من و بینین براتون آشنا نیست؟
- به طرفش برگشتم. دوباره ضربان قلبم بالا رفت. چرا انقدر دوستش داشتم؟
- دوباره به حرف او مد :
- شناختین؟ اگه شناختین شناسنامه بدم؟
- سرم و چرخوندم به طرف دریا و به زور گفتم :
- برو میخوام تنها باشم.
- چرا میخوای تنها باشی؟
- نمیدونم فقط دلم تنهایی میخواد.
- ولی من میدونم چرا میخوای تنها باشی.
- خوب؟
- میخوای تنها باشی چون عشقت رفته.
- عشقم؟
- آقا پوریا!
- پوزخندی زد "من به چی فکر میکردم و این چی میگفت!" سکوت و که دید
- به حساب این گذاشت که درست حدس زده. نمیدونم چرا دوباره اخماش تو
- هم رفت و گفت :
- تو حق نداری بهش فکر کنی.

- چرا این حق و ندارم ؟

- چون من میگم . و توام باید به حرفم گوش بدی .

- هیچ بایدی وجود نداره .

یهو از کوره در رفت و گفت :

- چرا داره . زمانی که من و انقدر به خودت وابسته کردی باید فکر میکردی که

داره یا نداره ! نمیدونم چم شده . همش جلو چشمای من . زندگیم و عوض کردی

. دیگه حوصله ی خونمم ندارم . جایی که منبع آرامشم بود . مدام بی قرارم .

همه ی این کارارو تو کردی لعنتی میفهمی تو !

اشک توی چشمم حلقه زد . از این ناراحت بود یا خوشحال ؟ الان این ابراز

عشق بود یا ندامت ؟ چرا درست حرف نمیزد ؟

- تو با اون چشات زندگی رو بهم زهر کردی . دیگه از هیچی ل*ذ*ت نمیرم .

وقتی با مردی حرف میزنی میخوام سرم و بکوبم به دیوار . چي از جون زندگی

من میخوای ؟ چرا دست از سر من بر نمیداری ؟ چرا میخوای زندگی آرومم و

به هم بزنی ؟

حالا قطره های درشت اشک روی گونه هام روون بود . از صدای فریادش

میترسیدم . احساس لرز شدید میکردم . ژاکتم و بیشتر به خودم پیچیدم . خیره

شدم تو چشمات . ساکت شده بود و نگام میکرد . دستش و چند بار توی

موهایش کرد . آروم گفتم :

- چرا اینارو بهم میگی ؟

- بهت میگم تا بدونی داری با زندگیم چیکار میکنی . من دیگه اون شادمهر قدیم نیستم . من و داری عوض میکنی ولی من که کاری نکردم .

- چرا کردی خودتم خوب میدونی که کردی . فکر کردی الکیه ؟ یه شب توی ب*غ*ل یه مرد بخوابی و فردا صبحش بیخیال از کنارش رد بشی و حتی به احساسات اون مرد توجه نکنی ؟ فکر کردی میتونی با اون چشمات زل بزنی تو چشمای من و بعدش انگار که اتفاقی نیفتاده راحت و بکشی و بری ؟ تو واقعا چه فکری کردی ؟ که من از سنگم ؟ که آروم بیای تو زندگیم و آروم بری ؟ جوری که انگار آب از آب تگون نخورده ؟

داشتم اشک میریختم :

- تو داری من و به چی متهم میکنی ؟ به چیزی که توش هیچ دخالتی نداشتم ؟ من خواستم پیام تو خونہ ی تو ؟ من خواستم زندگی آروم و خراب کنم ؟

- همش تقصیر توئه .

- تو از اول شدم از من بدت میومد . الانم از احساسی که داری بدت میاد . تو اصلا نمیخواهی من و ببینی . بدون من آروم و راحتی . ببخشید سعی میکنم از این به بعد جلوی چشمات نیام . مرسی که بهم تذکر دادی .

از جام بلند شدم و بدون هیچ حرفی مسیر ویلا رو در پیش گرفتم . دیدمش که کلافه و عصبی سعی میکرد چیزی رو بهم بگه ولی انگار نمیتونست . دلم و با حرفاش شکونده بود . جوری حرف میزد که انگار دوست داره من و فراموش کنه و از زندگیش پاکم کنه . پشت در ویلا اشکام و پاک کردم و داخل رفتم .

خدارو شکر کردم که کسی اون اطراف نبود . به سمت اتاقم دویدم و پشت در

اتاقم نشستم . از ته دل گریه میکردم . به حال خودم . برای روزای خوشی که تنها دلگرمیم بود ولی حالا از اون روزا هم نا امید شده بودم .
 انقدر اشک ریختم که نفهمیدم چجوری خوابم برد . صدای شادی از پشت در از خواب بیدارم کرد . در و باز کردم نگاهی بهم کرد و گفت :

- در قفل بود ؟

- نه پشت در خوابم برده بود .

نگاهی بهم کرد و گفت :

- حالت خوبه ؟

- آره چطور ؟

- نمیدونم آخه چشات پف کرده و قرمز شده .

- فکر کنم به خاطر اینه که زیاد خوابیدم .

- شاید . بیا میخوایم ناهار بخوریم .

- من گرسنم نیستم شما بخورین .

- مگه چیزی خوردی ؟

- نه ولی اشتها ندارم .

- مطمئنی ؟

- آره عزیزم تو برو .

شادی رفت . توی آینه نگاهی به چشمام کردم . مطمئن بودم حرفم و باور نکرده . چشمام و با آب سرد شستم . نسبتا بهتر شد . دودل بودم که از اتاق برم بیرون یا نه . شادی دوباره اومد تو اتاق و گفت :

- چرا بیرون نیومدی ؟

- داشتم میومدم .

- حاضر شو میخوایم بریم بازار خرید کنیم .

- خرید ؟

- آره دیگه .

- ولی من نیام . چیزی لازم ندارم .

- مگه دست خودته ؟ من تنها نمیرم یا میای یا اینکه ما هم نمیریم .

- شادی باز شروع کردی ؟ خوب تو برو .

- نمیخوام . توام باید باشی .

بالاخره انقدر گفت و گفت تا بالاخره منم حاضر شدم و باهاشون رفتم .

میترا سیدم نزدیک شادمهر بشم . حالا که میدونستم تقریباً حسش چیه باید

خودم و بهش نزدیک میکردم یا تا جایی که میشد ازش دور میشدم ؟ بد

دوراهی بود . انگار زندگی من همیشه باید پر از دوراهی میبود .

به بازار رسیدیم . شادی از هر چی که خوشش میومد بر میداشت و میخرید .

خوش به حالش چه راحت بود . همش نگاهم روی صنایع دستی ها میچرخید

. بی هدف راه میرفتم بدون اینکه دقیقاً ببینم مغازه ها چی دارن . همش حرفای

شادمهر و برای خودم تجزیه و تحلیل میکردم . خوب از یه طرف احساسش و

میشد توی تکت حرافاش خوند ولی از طرف دیگه وقتی فکر میکردم که

میخواه من و از ذهنش پاک کنه مغموم میشدم . حداقلش این بود که با حرافاش

من و از دوراهی در آوردم . نمیدونم چرا دلم و لرزوند . یه جورایی مصمم شدم

که بیشتر صبر کنم براش . شاید احمقانه باشه که بخوام انقدر صبر کنم تا بتونه

با احساساتش کنار بیاد تازه شایدم اصلاً بگه من و نمیخواد ولی احساسی که امروز داشتم یه جورِ مجبورم میکرد بهش زمان بدم . من جز اون کس دیگه ای رو نمیخواستم .

نگاهم به شادی افتاد که همینجور به مغازه های مختلف میرفت و دستای خودش و مازیار پر از کیسه های خرید بود . حوصله ی گشتن نداشتم و اسه همین پیش شادی رفتم و گفتم :

- شادی میخوای اگه دستات پره من خریدات و برات نگه دارم ؟

- مگه خودت خرید نداری ؟

- نه چیزی لازم ندارم .

- پس بذار به شادمهر بگم کمکت کنه اینارو ببرین تو ماشین بذارین چون اونم الکی داره میگرده .

- نمیخواد من میبرم اینارو تا دم ماشین شماهام هر وقت خواستین بیاین . شاید آقا شادمهر خرید داشته باشن . مزاحمشون نباشم بهتره .

- مطمئنی ؟ شاید طول بکشه ها .

- اشکال نداره منتظر میمونم .

کیسه های خرید و از دستشون گرفتم و سریع به سمت ماشین رفتم . نگاه شادمهر و روی خودش حس کردم ولی بی اعتنا از کنارش گذشتم .

نیم ساعتی بود که کنار ماشین ایستاده بودم که صدای دزدگیر ماشین و شنیدم و بعد درای ماشین باز شد . فکر کردم همه برگشتن . نگاهی به پشت سرم انداختم شادمهر بود . بدون هیچ حرفی در و برام باز کرد تا خریدارو بذارم

توي ماشین . منم بدون حرفي خريدارو گذاشتم . در و بست و بدون اینکه بهم نگاهی بندازه گفت :

- نمیخواهی چه چرخي تو بازار بزني ؟
- نه .

سوار ماشین شد . شك داشتم که سوار شم یا نه . تصمیم گرفتم همون جا وایسم تا بقیه بیان .

انگار شادمهر براش مهم نبود که بیرون ماشین وایسم . خونسرد توي ماشین نشسته بود . بالاخره او مدن . همگی سوار شدیم و شادمهر به سمت ویلا حرکت کرد . برای شام قرار شد مازیار و شادمهر جوجه درست کنن . همه ی وسایل و به حیاط بردیم . زیر انداز انداختیم و نشستیم . مازیار و شادمهر کنار منقل بودن و کبابارو باد میزدن . شادي هم مدام کنارشون بود و اذیتشون میکرد . کنار خانوم بزرگ نشسته بودم و بهشون نگاه میکردم . چشم روی شادمهر مونده بود . دلم میخواست نگاهم و ازش بگیرم ولی نمیتونستم . شاید این آخرین باری باشه که انقدر از نزدیک میبینمش . از کار شادمهر نمیتونستم سر در بیارم . با اینکه میدونستم احساسی نسبت بهم داره ولی بازم از حرکتاش معلوم بود که داره ازم کناره گیری میکنه یا از این احساسش را ضعیف نیست . با صدای خانوم بزرگ به خودم اوادم :

- چي شده شمیم جان ؟ از صبح به نظر پکر میای ؟
لبخند زدم و گفتم :

- چیزی نیست خوبم .

- ولی فرق کردی . چیزی شده ؟ به من بگو .

- نه خانوم بزرگ نگران نشین من خوب خوبم .

- امیدوارم همیجوري باشه .

خیالم راحت شد . دلم نمیخواست کسی از احساس قلبیم چیزی بدونه .
بالاخره کبابا حاضر شد . شب بدی نمیشد آگه اخمائی شادمهر یکم باز میشد
. ولی حیف که همش عصبی بود .

مدت اقامتمون توی ویلا تموم شد . شنبه صبح به سمت تهران حرکت کردیم .
کل مسیر و توی سکوت طی کردیم . انگار شادی هم دیگه هیجان زده نبود .
نزدیکار ظهر بود که رسیدیم تهران . شادمهر مارو رسوند خونه و هر چی شادی
و خانوم بزرگ اصرار کردن که اونجا بمونه قبول نکرد . داشت فرار میکرد و تنها
کسی که میدونست این فرارش برای چیه من بودم .

۲۰ مهر بود که شادی خبر داد میخواد برگرده آلمان و بیشتر از این نمیتونه ایران
بمونه . با رفتن شادی دیگه حسابی تنها میشدم . انقدر سرزنده و سرحال بود
که ناخودآگاه از همه ی فکرای بد دورم میکرد . خیلی دلم براش تنگ میشد .
بهم قول داد که برای آذر ماه دوباره بیاد ایران و بهمون سر بزنه . بعد از ۲ - ۳
روز بالاخره بلیطاشون و گرفتن تاریخ پروازشون برای ۲۳ مهر ماه بود . هر چی
به روز رفتنش نزدیک تر میشد من بی قرار تر میشدم . وقتی دل کندن از شادی
انقدر برای من سخت بود حتما برای خانوم بزرگ از اینم سخت تر بود . به
خودم قول دادم مثل یه دختر کنارش بمونم تا کمتر جای خالی شادی رو حس
کنه .

شب قبل از رفتنشون شادي به شادمهر زنگ زد و مدام گله کرد . ناراحت بود که چرا از شمال که برگشته بودیم دیگه سري بهمون نزده بود . شادمهر کار و مشغله هاش و بهانه کرد و عذر خواست ولي شادي دلش گرفته تر از این حرفا بود . شادمهر قول داد که حتما براي بدرقشون به فرودگاه بیاد .

شب بیست و سوم ساعت ۹ شب پرواز داشتن . شادي از صبح مدام اشك میریخت . من و خانوم بزرگ سعي میکردیم تا جایی که میشه جلوي اشکاي خودمون و بگیریم تا از این ناراحت ترش نکنیم . ساعت ۶ بود و کم کم داشتیم وسایل شادي و مازیار و توي ماشین میذاشتیم تا به فرودگاه بریم . لحظه ي آخر شادي با چشماي قرمز و اشکي که توي چشمش حلقه زده بود بهم نزدیک شد بسته ي کادو شده اي رو به طرفم گرفت و گفت :

- این یه هدیه ي ناقبله . برای تشکر ازت . به خاطر اینکه پیش ماماني و جاي خالي من و شادمهر و براش پر میکني و به خاطر اینکه توي این مدت که ایران بودم برام مثل یه خواهر بودي .

در آغ*و*ش کشیدمش و گفتم :

- شادي این کارا چیه ؟ ممنون عزیزم . توام برام مثل خواهر نداشتمی .

لبخند محزوني زد و گفت :

- سعي میکنم خیلی زود دوباره برگردم . دلم براي همه تنگ میشه .

اشکي که توي چشمش حلقه زده بود حالا راه باز کرده بود و روي گونش نشسته بود . منم از ناراحتیش به گریه افتادم دوباره توي آغ*و*ش هم فرو رفتم . شادي من و از خودش جدا کرد و گفت :

- میدونم شادمهر اخلاقش یه جوریه . همش اخموئه . همش انگار از یه چیزی ناراحته . ولی ازت میخوام اگه حرفی ازش شنیدی تو این مدت ناراحت نشی و به خاطر من و مامان گذشت کنی .

چقدر خوش قلب و دوست داشتني بود . بهش قول دادم که همیشه پیش خانوم بزرگ باشم و ندارم هیچي ناراحتم کنه . با شادي به طبقه ي پایین رفتیم مازیار کنار خانوم بزرگ نشسته بود و با هم حرف میزدن . مازیار با دیدن شادي گفت :

- عزیزم ساعت ۶:۳۰ شد . کم باید راه بیفتیم که به ترافیکم نخوریم .

شادي رو به خانوم بزرگ کرد و گفت :

- مامان خبري از شادمهر نشد ؟

- نه والا زنگ که نزد . میخوای همراهش و بگیر .

شادي شماره ي همراه شادمهر و گرفت . یکم حرف زد و بعد قطع کرد خانوم بزرگ پرسید :

- چي شد میاد ؟

- آره گفت خود میاد فرودگاه اونجا همدیگرو میبینیم .

بعد روش و به سمت من کرد و گفت :

- شادي مطمئني که نمیخوای بیای فرودگاه ؟

چون شادمهر امروز میرفت فرودگاه دوست نداشتم باهاش هیچ برخوردی داشته باشم . میخواستم با خیال راحت فکر کنه و تصمیم بگیره . اگه حسش و

دوست نداشت نمیخواستم خودم و بهش تحمیل کنم . لبخندی به شادی زدم و گفتم :

- آره عزیزم همینجا ازت خداحافظی میکنم . پیش خانوم بزرگ بمونم بهتره .
- باشه . هر جور که خودت صلاح میدونی .

بالاخره بین اشکامون شادی و مازیار و بدرقه کردیم . کیوان پشت فرمون نشست و همگی ازمون دور شدن . دوباره خونه سوت و کور شده بود . دوباره من و سوسن و خانوم بزرگ تنها ساکنین اون خونه ی بزرگ شده بودیم . کاش حداقل شادمهر بیشتر سر میزد بهمون . کاش به احساسش مطمئن بود و از ته دلش دوستم داشت . ولی اینا همه خیال های واهی بود .

به اتاقم رفتم . باید درس میخوندم و این مدتی که شادی اینجا بود و تبلی کرده بودم و جبران میکردم .

ساعت حدود ۱۰ بود که سوسن برای شام صدام کرد . سر میز رفتم . غذای خوشمزه ای رو که سوسن پخته بود و خوردم . شب بخیری به خانوم بزرگ و سوسن گفتم و دوباره به اتاقم برگشتم . خوابم نمیومد پس دوباره کتابام و باز کردم و مشغول درس خواندن شدم . هیچ صدایی از پایین نمیومد . حدس زدم خانوم بزرگ و سوسنم رفتن که بخوابن . احساس تشنگی میکردم به آشپزخونه رفتم تا آب بخورم توی راه پله ها بودم که صدای در شنیدم گوشام و تیز کردم و همون جا وایسادم . یعنی دزد بود ؟ پس چجوری اوامده تو که کیوان و آقا صابر نفهمیدن ؟ اول خواستم فرار کنم و به اتاقم برم اما بعد فکر کردم دیدم اگه بره تو اتاق خانوم بزرگ و یه وقت بلایی سرش بیاره چی ؟ سعی کردم به ترسم غلبه کنم نگاهی به اطرافم انداختم هیچی نبود که بخوام باهاش در مقابل دزده

از خودم دفاع کنم . خواستم برم از اتاقم چیزی بردارم و برگردم که دیدم صدا
 هی نزدیک تر میشه و داره به سمت راه پله ها میاد . " شمیم بمیری حالا
 میخوای چیکار کنی ؟ دست خالی میخوای از خودت چجوری دفاع کنی ؟
 حالا آب خوردنت این وسط چی بود ؟ یکی هم نبود به این دزده بگه آخه تو
 دیگه چقدر ناشی همه طبقه ی اول و خالی میکنن بعد میان طبقه ی دوم تو
 میخوای از طبقه ی دوم شروع کنی ؟ از دزدن شانس نیاوردیم " ترسیده بودم
 همون جا سر جام وایساده بودم و داشتم فکر میکردم که چجوری باید از خودم
 دفاع کنم که سایش و روی دیوار دیدم . توی راهگرد پله ها قایم شدم داشت
 همینجوری خونسرد میومد بالا به محض اینکه به جایی که من بودم رسید
 مشت محکمی توی شکمش کوبیدم . یهو از درد خم شد و با صدای خفه از
 درد داد زد میخواستم تا به خودش نیومده مشت بعدی رو هم بزنم قبل از اینکه
 دستم فرود بیاد سرش و بلند کرد و با دیدن صورت شادمهر هول شدم و به
 جای اینکه دستم و پایین بیارم مشت بعدی رو محکم تر زدم . دوباره خم شد
 . دستپاچه نمیدونستم چه حرفی بزنم . نگاهی به خودم کردم شال سرم نبود .
 تا داشت درد میکشید از فرصت استفاده کردم و به اتاقم دویدم و در و از پشت
 قفل کردم . مطمئن بودم اگه وایمیستادم جواب تك تك مشتام و میداد . حالا
 همچین خم شده بود آخ و اوخ میکرد که انگار اصلا من چقدر مگه زور داشتم
 که بخوام محکم بزنم .

یاد قیافه ی قرمز از دردش افتادم " الهی بمیرم چه بلایی سرش آوردم . یعنی
 الان باید برم پایین ببینم حالش خوبه یا نه ؟ اگه قول بده من و نخوره میرم ! " "

خجالت بکش دختر داره ۲۰ سالت میشه هنوز افکارت بچگانست " دودل بودم که برم یا نرم آخر هم نرفتم . و همونجا پشت در نشستم و گوشام و به در چسبوندم تا شاید صدای پاش و بشنوم . ولی هر چی گوش دادم صدایی نیومد . بیهو چند تا ضربه به در خورد که از ترس جیغی کشیدم که صدای شادمهر از پشت در اومد :

- چرا جیغ میزنی ؟ باز کن در اتاقت و کارت دارم .
لحنش عصبی یا ناراحت نبود ولی بازم تو دلم میگفتم احتیاط شرط عقله باز نکنی در و بهتره . سکوت کردم و هیچی نگفتم دوباره گفت :
- چرا جواب نمیدی ؟
... -

- مثلاً میخوای بگی خوابیدی ؟ خوب ضایع پس اون صدای جیغ مال عمه ی من بود ؟
راست میگفتا من چقدر ضایع بودم ! خندم گرفت جلوی دهنم و گرفتم دوباره گفت :

- باشه باز نکن . بالاخره فردا که از این اتاق میای بیرون . شب بخیر !
عجب کاری کرده بودما ! الان ازش کتک میخوردم که بهتر بود تا جلوی خانوم بزرگ اینا بخواد من و بزنه ! روی تختم دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم . اصلاً اون این موقع شب اینجا چیکار میکرد ؟ چرا نرفته بود خونه ی خودش ؟
هر چی که بود فردا صبح معلوم میشد .
وقتی زیر سقفی نفس میکشیدم که اونم حضور داشت ناخود آگاه احساس بهتری پیدا میکردم . با آرامش بیشتر به خواب رفتم .

صبح جلوي آينه مشغول مرتب کردن و بستن موهام بودم که ياد کادوي شادي افتادم که موقع رفتن بهم داده بود به سمت کمدم رفتم در و باز کردم و بسته ي کادو پيچ شده رو از توش در آوردم . با حوصله و دقت بازش کردم . يه قاب چوبي خيلي خوشگل بود حدس زدم اون روز که رفته بوديم بازار اينو خريده . نگاه دقيق تري بهش کردم دو بيت شعر توش نوشته شده بود :

گفتم دل را به پند درمان کنم

جان را به کمند ، سر به فرمان کنم

اين شعله چگونه از دلم سر نکشد ؟

وين شوق؟! چگونه از تو پنهان کنم ؟

چه شعر قشنگي بود . يه جورايي ياد حال و هواي خودم انداخت منو . قاب و روي ميز گذاشتم تا هميشه جلوي چشم باشه و ببينمش . داشتم از اتاق بيرون ميرفتم که يادم افتاد ديشب شادمهر اومده اينجا دوباره برگشتم و از روي صندلي شالم و برداشتم و پايين رفتم . خانوم بزرگ و سوسن سر ميز صبحانه نشسته بودن . سلام بلندي گفتم و نشستم . هر دو خيلي خونسرد صبحانه ميخوردن به حرف اومدم :

- آقا شادمهر تشريف نميارن واسه صبحانه ؟

خانوم بزرگ با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت :

- شادمهر ؟ مگه شادمهر اينجاست ؟

سرم و تگون دادم و گفتم :

- بله ديشب که شما خوابيده بودين اومدن .

- سوسن برو بالا بین شادمهر تو اتاقشه . آگه هست صداس بزنی صبحانه بخوره .

- چشم خانوم بزرگ .

سوسن فرزند از جاش بلند شد و از پله ها بالا رفت خانوم بزرگ گفت :

- نگفت چرا اون موقع شب اومده ؟

- نه به من چیزی نگفتن .

- از شادمهر بعیده . اتفاقی نیفتاده باشه براش ؟

تو دلم گفتم قبل از اینکه من دو تا مشت بکوبم تو شکمش که سالم بود !

سوسن پایین اومد و گفت :

- بیدارشون کردم گفتن لباس میپوشن میان پایین .

همگی دوباره مشغول خوردن صبحانه شدیم . دل توی دلم نبود که بینم

برخوردش با من چجوریه . " نترس اصلاً مگه از قصد زدیش ؟ میخواست

عین دزدان نصف شب نره خونه ی مردم . " بالاخره اومد پایین لبخندی روی

لبش بود خانوم بزرگ و ب*و* سید و با سوسن احوال پرسید کرد نگاهش و به

من دوخت و گفت :

- سلام عرض شد خانوم خشن !

خانوم بزرگ که از مدل سلام و احوالپرسی کردن شادمهر تعجب کرده بود

گفت :

- حالا چرا شمیم خشن شد ؟

شادمهر نگاهی به من کرد . با چشمام بهش التماس میکردم که حرفی نزنه

خندید و گفت :

- هیچی همینجوري اخماش و که دیدم گفتم خشن بهش بیشتر میاد .

خانوم بزرگ لبخندی به لب آورد و گفت :

- نگو مادر دخترم خیلی خوش اخلاقه . چي شده سر صبح تو انقدر سرحالي ؟

- سرحال نباشم مادر جان ؟

- چرا سرحال باش برام جاي تعجب داشت فقط .

شادمهر بین صبحانه مدام مزه میریخت و شوخی میکرد . جاي تعجب داشت که چرا انقدر خوشحال بود . مثل اینکه مشتاي دیشب بهش ساخته بود ! آگه میدونستم زودتر مشت بهش میزدم ! " آره اونم وایمیسته بر و بر نگات میکنه تا تو دوباره بهش مشت بزني ! اون یه بارم غافلگیر شد بیچاره . حالا بین زیر این سکوت و خونسردیش چه چیزی خوابیده و چه نقشه اي برات کشیده ! "

بعد از خوردن صبحانه از سوسن تشکر کردم و به بهانه ي درس خوندن سریع به اتاقم اومدم و در و قفل کردم نمیدونم چرا این کار و کردم شاید به خاطر این بود که از تلافي شادمهر میترسیدم . سریع کتابام و جلوم باز کردم و سعی کردم ذهنم و روی نوشته ها متمرکز کنم . ولي نمیشد . شادمهر توي اون خونه بود چجوري من میتونستم خیلی خونسرد اونجا بشینم و درس بخونم ؟ اصلا چرا نیومد تلافي کنه ؟ یعنی براش مهم نبود ؟ اصلا چرا نپرسید چرا زدمش ؟ قفل اتاق و باز کردم و دوباره سر جام برگشتم . چشمم و روی کتاب انداختم ۲ خط اول و خوندم ولي دوباره رفتم تو عالم هپروت . باید به خانوم بزرگ میگفتم به فریا زنگ بزنه و جواب من و بهشون بده . اینجوري پوریا هم از بلا تکلیفی در

میومد . هم خیال خودم راحت میشد . من که امروز هیچی از درس نفهمیدم . کتاب و بستم و از اتاق رفتم بیرون . هیچ صدایی از طبقه ی بالا نمی اومد . یعنی شادمهر کجا بود ؟ پایین بود ؟ یا اصلا رفته بود ؟

بیخیال از پله ها پایین اومدم سوسن مشغول تمیز کاری بود :

- سوسن خانوم بزرگ کجان ؟

- با آقا شادمهر رفتن توی باغ دارن حرف میزنن .

- به نظرت میشه رفت با خانوم بزرگ حرف زد ؟

- الان ؟ کار واجب باهاش داری ؟

- آره واجبه . البته میتونم بعدا هم بگما .

- برو خوب به خانوم بزرگ بگو . اشکال نداره .

با شك و تردید به سمت خانوم بزرگ و شادمهر که روی نیمکتی توی باغ

نشسته بودن رفتم . شادمهر پشتش به من بود اول از همه خانوم بزرگ من و دید

لبخندی به لب آورد و گفت :

- چیزی شده دخترم ؟

شادمهر با این حرف خانوم بزرگ به طرف من برگشت و نگاهی بهم کرد . سرم

و پایین انداختم و گفتم :

- نه خانوم بزرگ راستش باهاتون حرف داشتم .

شادمهر سریع از جاش بلند شد و گفت :

- من میرم تو مامان .

- برو پسر .

شادمهر رفت خانوم بزرگ اشاره به جای خالی شادمهر کرد و گفت :

- خوب بشین و تعریف کن من سراپا گوشم .

نشستم مثل همیشه با دستام بازی میکردم . نمیدونستم چجوری حرف بزنم .
میترسیدم چیزی بگم که به خانوم بزرگ بر بخوره . دستای گرمش و روی
دستام حس کردم سرم و بالا گرفتم نگاهی تو چشمای مهربونش انداختم .
گفت :

- چرا انقدر نگرانی ؟ بگو گلم . راحت باش .

- راستش . . . راستش . . . میخواستم جواب آقا پوریا رو بدم .

- خوب ؟

- میدونین خانوم بزرگ من یه دختر تنهام نه پدری دارم نه مادری . شما تنها
پشتوانه ی من هستین و تنها کسی که بهش اعتماد دارم و دوستش دارم .
دوست ندارم هیچ وقت ناراحتون کنم .

- بگو عزیزم من ناراحت نمیشم .

- آقا پوریا از هر جهتی خوبن . مرد ایده عالی هستن برای ازدواج با هر دختری
. توی برخوردایی هم که باهاشون داشتم متوجه درک بالاشون شدم . ولی
راستش من نمیتونم باهاشون ازدواج کنم .

سرم و پایین انداختم . شاید الان خانوم بزرگ ناراحت شده با شه از حرفم از
اینکه بچه ی خواهرش ورد کردم . اصلا من کی بودم که بخوام پوریا ورد
کنم . من که حتی گذشته یا خانواده ی چندان خوبی هم نداشتم . اگه سکوت
خانوم بزرگ ثانیه ای بیشتر میشد مطمئن بودم که اشکام جاری میشد .

- کسی رو دوست داری ؟

سرم و بالا گرفتم متعجب نگاهش کردم . دلم نمیخواست بفهمه . شاید خوشش نیاد یه دختر فراری عاشق پسرش باشه . سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم :

- نه خانوم بزرگ . باور کنین اینجوری نیست . بیشتر فعلا نگران درسمم . نمیخواهم چیزی مانع قبولیم توی کنکور بشه .

خانوم بزرگ لبخند مهربونی زد و گفت :

- حالا تو بهونه بیار هی . من که میگم این چشما و این لحن حرف زدن مال یه آدم عاشقه . حالا تو قبول نکن ولی یه روزی بهت ثابت میکنم . هیچ جوړی نمیشد خانوم بزرگ و گول زد اون زن زرنگی بود . دوباره به حرف اومد و من و از فکر و خیالا بیرون کشید :

- مطمئنی جواب آخرته ؟ نمیخواهی بیشتر فکر کنی ؟

- مطمئنم خانوم بزرگ خیلی فکر کردم . من نمیتونم همسر خوبی برای پوریا باشم .

دستای گرم خانوم بزرگ دوباره برام مثل یه پشتوانه و دل گرمی بود .

بعد از اینکه حرفامون تموم شد با هم به داخل خونه برگشتیم . احساس میکردم یه بار سنگین از روی شونه هام برداشته شده . سوسن داشت تلویزیون میدید از شادمهر خبری نبود با خانوم بزرگ کنار سوسن نشستیم و مشغول تلویزیون دیدن شدیم که صدای شادمهر اومد که گفت :

- سوسن خانوم ناهار هیچی ندارین ؟ بابا مریدم از گرسنگی .

سوسن که محو تلویزیون شده بود گفت :

- ۱۵ دقیقه صبر کنین این الان تموم میشه من پا میشم .

شادمهر کلافه روی مبل نشست . من که دیدم سوسن محو تلویزیونه دلم برآش سوخت . از جام بلند شدم و گفتم :

- سوسن تا تو این و بینی من میز و میچینم .

- الهی خیر بینی . ممنون .

شادمهر خوشحال شد . به سمت آشپزخونه رفتم . احساس میکردم فکرم آزاده . دیگه سر دوراهی نبودم راحت شده بودم . داشتم بشقابا و قاشقا رو از توی کابینت در می آوردم که شادمهر توی چارچوب در ظاهر شد . نگاهی بهش کردم و گفتم :

- چیزی میخواین ؟

یه لنگه ی ابروش و بالا انداخت و گفت :

- چیزی که نمیخوام . داشتم فکر میکردم کار دیشب و چجوری جبران کنم . من که انگار تازه دوباره به این دنیا برگشته بودم یاد دیشب و دو تا مشتی که بهش زده بودم افتادم . " شمیم خانوم فاتحت خوندست "

خودش و مشغول فکر کردن نشون داد و گفت :

- میتونم چند تا گزینه بهت بدم تا خودت انتخاب کنی از بینشون .

سعی کردم خودم و نیازم . آخه یکی نبود بهش بگه مشتای ظریف من کجا دست و زور تو کجا ! آخه این انصافه ؟ گفتم :

- من از هیچی نمیترسم .

- که از هیچی نمیترسی نه ؟ حیف شد خوب نیست انقدر ترس باشی .

همینجوری هی داشت جلوتر میومد ترسیدم بد تلافی کنی ناخود آگاه گفتم :

- باشه باشه ببخشید . باور کنین من نفهمیدم شماین . فکر کردم دزده میخواستم از خودم دفاع کنم .

وایساد و خندید گفتم :

- خنده داشت ؟

- آره خیلی ! آخه دختر عاقل اگر من نبودم و دزد بود اولاً که آقا صابر و کیوان واسه همین وقتا توی خونن و اگه قرار باشه کسی همینجوری بیاد تو میفهمن . دومن اگه یه دزد قلچماق بیاد تو خونه دزدی هیچ وقت بیخیال و خونسرد از پله ها نمید باله . سوماً حالا اگر خونسرد بیاد بالا و بی هوا هم باشه فکر کردی با دو تا مشت آروم تو از پا در میاد ؟ سریع دنبال میکنه و میگیرت .

- اگه مشتام آروم بود چرا شما از درد قرمز شده بودین ؟

انگار انتظار همچین سوالی رو نداشت یکم جا خورد ولی بعد دوباره همون شادمهر همیشگی شد و دوباره حرکت کرد اومد جلو و گفت :

- نه مثل اینکه واقعا باید تلافی کنم کارت و .

- باشه باشه شما راست میگین مشتام آروم بود دردم نداشت .

- نه دیگه واسه اعتراف کردن و اظهار پشیمونی کردن خیلی دیر شده . خودت انتخاب کن دوست داری همون دو تا مشت و بهت بزنم یا اینکه مثلاً از یه جایی برعکس آویزونت کنم ؟ یا از یه جایی پرتت کنم پایین ؟

چشمام گرد شده بود ! این دیگه کی بود ! وقتی نگاهش به چشمام افتاد گفت :

- نمیخواه بترسی کوچولو مریض یا روانی نیستم که این کارارو بکنم .

با اینکه میدونستم این کار و نمیکنه ولی بازم نفس عمیقی کشیدم . داشت از آشپزخونه بیرون میرفت . دیگه از سرحالی دقایق پیشش خبری نبود انگار بی

قرار و کلافه بود يعني کلافه بودنش به خاطر من بود ؟ " بگو شادمهر چي

ميخواي بگي ؟ راحت باش و بهم بگو . " سرشو برگردوند طرفم و گفت :

- حوصلش و داري عصر با هم بريم جايي ؟

از درخواستش تعجب کردم من مني کردم و با شك گفتم :

- كجا مثلا ؟

يكم فكر كرد و گفت :

- به كجاش فكر نكردم . ولي حوصلم سر رفته تنها بيرون رفتنم دوست ندارم .

يه لحظه ترديد كردم . يعني به خانوم بزرگ ميگفتم ميخوام با شادمهر برم بيرون

؟ بعد اون چه فكري ميكرد ؟ اصلا چرا ما دو تايي بايد بريم بيرون ؟

انگار ترديد و توي نگاهم خوند . خيلي بي تفاوت شونش و بالا انداخت و

گفت :

- البته ميل خودته . بالاخره اگه تو با من نياي هم من خودم ميرم . گفتم شايد

توام حوصلت سر رفته باشه . ميل خودته .

ميخواست بگه مثلا بود و نبودم در كنارش براش اهميتي نداره . اصلا مگه اين

نميخواست من و از زندگيش بندياره بيرون پس چرا بايد باهاش مرفتم ؟ شميم

انقدر دست دست نكن . تو كه دوستش داري .

داشت آهسته از آشپزخونه بيرون ميرفت كه آروم گفتم :

- خانوم بزرگم ميان ؟

ايستاد برگشت نگاهي بهم كرد و گفت :

- فكر نميكنم . بهش ميگم اگه اومد اونم ميبريمش . چي شد مياي ؟

- آره میام .

لبخندی محو روی صورتش نشست بهم خیره شد و آروم گفت :

- خوبه .

ورود سوسن به آشپزخانه حرفامون و قطع کرد . شادمهر بیرون رفت و منم بقیه ی میز و چیدم .

بعد از ناهار شادمهر یه کم با خانوم بزرگ حرف زد و بعد به اتاقش رفت . کنار خانوم بزرگ نشستم و گفتم :

- خانوم بزرگ آقا شادمهر گفتن امروز بریم بیرون شما که میان نه ؟
خانوم بزرگ خندید و گفت :

- همین الان شادمهر در مورد بیرون رفتن گفت بهم . تاکید هم کرد که اگه تو ازم پرسیدی میام یا نه بگم نه میام .

چشمام گرد شده بود سرم و پایین انداختم و گفتم :

- پس منم نمیرم .

- شوخی میکنم دخترم . بیرون رفتن و گردش و تفریح مال شما جوونا ست .

من دیگه نه قلب دارم نه پا واسه راه رفتن . من جوونیام و کردم دیگه نوبت شماست .

- یعنی اشکال نداره من برم ؟

- نه عزیزم چه اشکالی ؟

- هیچی . همینجوری گفتم .

هر چی پیش خانوم بزرگ نشستم و منتظر شدم تا شادمهر از اتاقش بیرون بیاد نیومد که نیومد . منم بلند شدم و به هوای درس خوندن به اتاقم رفتم . " نه از

اون که به من پیشنهاد میده بریم بیرون نه به الان که خودش و واسم قایم میکنه . کنار پنجره نشسته بودم و کتابم روی پام بود هم منظره ی باغ و میدیدم و هم درس میخوندم . از توی باغ صدای ماشینی اومد . سرم و یکم خم کردم شادمهر بود داشت میرفت . عصبانی شدم . این که میخواست بره واسه چي به من قول بیرون رفتن میداد الکی ؟ از کنار پنجره بلند شدم و خودم و با حرص پرت کردم روی تخت و چشمم و بستم . دیگه توهین از این واضح تر . نگاهی به ساعت کردم ۴ بود . از اینکه قبول کرده بودم باهاش برم بیرون و حالا ضایع کرده بود منو ناراحت بودم . بیا اینم تلافیه مشتای دیشب . همونجوری که روی تخت دراز کشیده بودم خوابم برد .

نفهمیدم چقدر خوابیدم که با زنگ گوشییم از جا پریدم گیج و گنگ اطراف و نگاه کردم و بدون نگاه کردن به صفحه ی گوشی جواب دادم :

- بله ؟

- خواب بودی ؟

صدای شادمهر بود . از شنیدن صدای هیجان زده و دستپاچه شدم روی تخت نیم خیز شدم و گفتم :

- آره دراز کشیده بودم نفهمیدم کی خوابم برد .

- تنبل . پاشو حاضر شو من تا ۳۰ دقیقه ی دیگه اونجام .

- کجا ؟

- هنوز خوابیا . تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت حاضر باش .

با گیجی گفتم :

- باشه باشه .

- شمیم نگیری بخوابی دوباره ها .

- الان حاضر میشم .

- باشه خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و چند دقیقه توی همون حالت موندم گیج خواب بودم هنوز . چشمام و بستم و دوباره خواستم روی تخت دراز بکشم که دوباره صدای شادمهر تو گوشم پیچید " شمیم نگیری بخوابی دوباره ها " غر غر کنان از جام بلند شدم . آبی به صورتم زدم و به سمت کمد لباسام رفتم . ماتونو کمدادی و شلوار لی پوشیدم و شال نوک مدادی سرم کردم . کیف و کفش طوسی ام رو هم در آوردم یه کمی آرایش کردم . خودم و توی آینه دیدم " محشر شدی شمیم خانوم " لبخندی برای خودم زدم و از اتاقم بیرون رفتم . خانوم بزرگ و سوسن جلوی تلویزیون نشسته بودن . سوسن با دیدنم گفت :

- هزار ماشالله چقدر خوشگل شدی . مبین خانوم بزرگ ؟

خانوم بزرگ لبخندی زد و گفت :

- سوسن جان یکم اسپند دود کن واسش کسی دخترم و چشم نزنه .

- چشم همین الان .

شرمنده سرم و پایین انداختم . سوسن به آشپزخونه رفت . توی همین گیر و دار بودیم که صدای ماشین شادمهر و از توی باغ شنیدم . و بعد خودش و دیدم که اوامد تو خونه . کت و شلوار خوش دوخت نوک مدادی پوشیده بود چقدر به اندام ورزیدش میومد . دلم میخواست ساعتها بهش خیره بشم و چشم ازش بر

ندارم . اومد تو و سلام کرد نگاهش به طرف من کشیده شد . چند لحظه اي خيره موند و بعد لبخندي زد .

- حاضري بریم ؟

- بریم .

سوسن با عجله اسپند به دست از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :

- وایسین اول این و دور سرش بگردونم چشش نزنن دختر خوشگلم و .

با خجالت گفتم :

- سوسن نمیخواد .

- وای نمیخواد چیه .

بدون توجه به حرف من مشغول گردوندن اسپند دون بالاي سرم بود و مدام چیزایی زیر لب زمزمه میکرد . شادمهر دست به سینه گوشه اي ایستاده بود و با خنده نظاره گر حرکات سوسن و صورت سرخ شده از خجالت من بود . بالاخره سوسن رضایت داد که دست از سرم برداره . داشت اسپند دون و به آشپزخونه میبرد که شادمهر با خنده گفت :

- فقط شمیم نباید چشم بخوره ؟ پس من چي ؟ پسر به این خوشتیپی کجا دیدین ؟

سوسن به طرفش رفت و گفت :

- بله بر منکرش لعنت .

خانوم بزرگ خندید و گفت :

- ای‌شالله همین روزا کت و شلوار دامادي رو تو تنت بینم عزیزم .

شادمهر به من چشمکي زد و گفت :

- انشاالله .

این جلف بازیا از شادمهر بعید بود ! تو میخواد زن بگیری چه شکش و به من میزنی ؟!

از خانوم بزرگ و سوسن خداحافظي کردیم و سوار ماشین شادمهر شدیم .

شادمهر به طرفم برگشت و گفت :

- خوب کجا دوست داري بري ؟

توي نگاهش عشق موج میزد و من داشتم توي چشماش غرق میشدم . گفتم :

- نمیدونم . شما پیشنهاد دادین . خودتون بگین .

لبخندي زد نگاه ازم گرفت و گفت :

- باشه .

پخش ماشین و روشن کرد و پاش و روی پدال گاز گذاشت :

چه حس خوبیه اینکه تو هستي و

عاشقتر از خودم پیشم نشستي و

عادت میدی منو به مهربونیات

تا من نفس نفس دیوونه شم برات

چه حس خوبیه اینکه تو با مني

اینکه به روی من لبخند میزنی

اینکه به فکر می به فکر من فقط

هر چی نگات کنم سیر نمیشم ازت

با تو به زندگیم دلخوشي اومده

خوشل*خ*تي منو چشمات رقم زده

چه حس خوبیه شیرین لحظه هام

شادم کنار تو همینو من میخوام

مراقبی یه وقت من بی قرار نشم

سنگ صبورمی که غصه دار نشم

عادت میدی منو به مهریونیات

تا من نفس نفس دیوونه شم برات

شادمهر دستم و که روی پام گذاشته بودم و توی دستش گرفت . ضربان قلبم تند شد . نگاهی بهش انداختم حواسش به رو به رو بود . خواستم دستم و از توی دستش بکشم بیرون که سفت تر از قبل گرفتش . حس میکردم قلبم الان از توی تنم میپره بیرون . زیر لب میگفتم شمیم آروم باش . تند تند نفس عمیق میکشیدم احساس کمبود هوا میکردم . از پنجره ی کنارم نگاهی به خیابونا کردم . چقدر اینجا آشنا بود . یکم به ذهنم فشار آوردم . اینجا همون مسیری بود که شب فرار ازش رد شده بودم . غم توی دلم نشست . یاد اون شب و مزاحما افتادم . خدا رو شکر کردم که خانوم بزرگ و خدا سر راهم قرار داد . دقیقا همون جایی که خانوم بزرگ نجاتم داده بود ماشین و نگه داشت با گنگی نگاهی به اطراف انداختم . نکنه میخواست من و اینجا بذاره و بره ؟ با ترس به طرفش برگشتم . لبخندی روی لبش بود و داشت نگاهم میکرد . هنوز دستای سردم توی دستای گرم و مردونش بود . با صدای دلنشیش شروع به حرف زدن کرد :

- شمیم اینجا رو میشناسی؟ میدونی کجا آوردمت؟

- اینجا همون جاییه که اون شب... .

نذاشت حرفم و کامل کنم سرش و با آرامش تکون داد و گفت:

- آره همون جاست.

- ولی... ولی تو از کجا بلد بودی اینجا رو؟

- کاری نداشت کافی بود از مامان بپرسم. من در مورد چیزایی که برام مهمه خیلی کنجکاوی میکنم.

مات و مبهوت بهش خیره شده بودم. این داشت چی میگفت؟ یعنی من براش مهم بودم؟ هنوز داشت با اون چشماش نگاهم میکرد. طاقت نداشتم زیر نگاهش بمونم سرم و به سمت پنجره گرفتم و گفتم:

- انقدر نگاهم نکن.

- چرا؟

قطره اشکی از چشم چکید. بهش میگفتم چون من و نمیخوای بیشتر از این وابسته ی گرمای نگاهت نکن من و؟؟؟ جوابی بهش ندادم. با لحن آروم تری گفت:

- شمیم من و نگاه کن. شمیم با توام.

بازم نگاهش نکردم. لحن مهربونش دلم و میلرزوند. دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و به طرف خودش برگردوند. صورت خیس از اشکم و دید اخماش تو هم رفت و گفت:

- چرا داری گریه میکنی؟ اینجا ناراحت میکنه؟ میخوای بریم؟

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و شجاعتم و جمع کردم و گفتم:

- اینجا اذیتم نمیکنه . چیزی که اذیتم میکنه لحن مهربون توئه . حس توی چشماته . اینجوری نگام نکن . باهام مهربون حرف زن . وقتی که میخوای همه ی احساسات و نسبت به من از بین ببری و فراموشش کنی همون بهتر که اصلاً هیچی بهم نگی .

اخماش باز شد . نگاهش و به جلو دوخت . چند دقیقه ای صبر کرد و بعد از ماشین پیاده شد . کجا رفت ؟ دیدم که ماشین و دور زد و در طرف من و باز کرد و گفت :

- پیاده میشی؟

- نه من و ببر خونه .

- شمیم پیاده شو خواهش میکنم .

از ماشین پیاده شدم در ماشین و بست . نگاهی به اطراف کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت :

- تو از اینجا وارد زندگیم شدی از همینجایی که الان وایسادیم . اومدی من و زندگیم و قلبم و خونم و همه جارو زیر و رو کردی . خواستم ندیده بگیرمت . خواستم ازت فرار کنم . خواستم حداقل احساساتی رو که داشت توی قلبم ریشه میدووند و بخشکونم ولی نشد . تو نذاشتی . اون چشمات نداشت . وقتی توی خونم بودی زیر یه سقف با من بودی . از اتاقم تا اتاق تو ۱۰ قدم نبود نفسات و توی خونه حس میکردم . فکر کردی بی قرار نمیشدم ؟ میدونی چقدر جلوی خودم و میگرفتم که کار احمقانه ای نکنم ؟ میدونی وقتی توی شمال کنار دریا احساساتم و بهت گفتم و چشمای پر از اشک و دیدم چقدر

خودم و لعنت کردم که اشک تورو در آوردم ؟ میدونی چقدر واسه به دست آوردن آرامشم سختی کشیده بودم ؟ ولي وقتي تو اوامده انگار همه چي دود شد رفت تو هوا . داشتم از توي زندگيم مينداختمت بيرون . سرم و به کار گرم کردم . خونه ي مامان نمي اوامدم که نينمتم ولي دلم انقدر هوات و داشت که ميخواستم ديوونه بشم .

دستش و کلافه توي موهاش فرو کرد و دوباره گفت :

- اون شب واقعا فکر کردی م*س*ت بودم وقتي اوامدم خونه ؟ اون شب هر چي م*ش*ر*و*ب ميخوردم م*س*ت نميشدم . هوشياره هوشيار بودم . فقط ميخواستم توي عالم م*س*تي چند دقيقه از خودم از اين شادمهر مغروري که ساخته بودم بيايم بيرون و كنارت باشم . وقتي توي ب*غ*لم بودي انگار دنيا رو بهم داده بودن . انقدر آروم بودم . آرامشي که هيچ وقت تجربش نکرده بودم . سرم و پايين انداختم اشكام سرازير شده بود دوباره بلند تر گفت :

- شميم من و نگاه كن . خوب نگاهم كن . من همون شادمهر قديمم ؟ ببين جلوت و ايسادم دارم از احساسم بهت ميگم . شميم تو از اينجا وارد زندگيم شدي و همه چي رو تغيير دادی .

منم مثل خودش فرياد زدم و گفتم :

- خوب چرا اينارو بهم ميگي ؟ ميخواي بگي که اين احساس و داري ولي ميخواي از زندگيت پرتم کني بيرون ؟ ميخواي چي و ثابت کني ؟ ميخواي بگي دوستم داري ؟ چرا تا الان چيزي بهم نگفتي ؟ چرا با اون نگاه خودخواه و مغرورت هميشه من و از خودت ترسوندي ؟

- اینارو بهت میگم که بفهمی با من چیکار کردی . که بینی ذره ذره آب شدم و تو حتی ندیدی .

دیگه تقریباً داشت فریاد میزد شانس آوردیم که خیابون خلوت بود :

- اینارو بهت میگم که بدونی من دوست دارم . که بدونی من عاشقت شدم لعنتی . که نمیتونم دیگه از این حسم فرار کنم . میفهمی ؟ نمیذارم دست پوریا یا هیچ مردی به تو برسه . تو توی زندگی من اومدی و فقط برای منی . میفهمی شمیم این اجباره .

قلبم لرزید . خوشحال بودم . شده بود شادمهر من . شادمهر دوست داشتی من . با چشمای پر از اشک خندیدم . شادمهرم از خنده ی من خندش گرفت گفتم :

- مثل دیوونه ها توی خیابون وایسادیم داریم فریاد میزنیم .
شادمهر با خنده گفت :

- دیوونه تویی که وسط ابراز احساسات من میخندی .
شادمهر بهم نزدیک شد توی یک قدمیم ایستاد دستش و توی جیب کتش فرو برد و جعبه ای رو بیرون آورد نگاهی به چشمام کرد . نفس عمیقی کشید و گفت :

- شمیمم . . . عزیزم حاضری با ۱۱ سال اختلاف سنی زن مردی بشی که عاشقانه میپرست ؟

در جعبه رو باز کرد حلقه ای توش بود هیجان زده دستم و جلوی دهنم گرفتم تا از خوشحالی جیغ نزنم . شادمهر با خنده گفت :

- شمیم هنوز زنده ای؟ نفس بکش. من هنوز منتظر جوابم. قبول میکنی خانوم من بشی؟

نگاهم و به چشمش دوختم و گفتم:

- به شرطی که شباً توی اتاق تاریک نخواهیم من قبول میکنم. شادمهر خندید و گفت:

- اگه تاریک باشه من پیستم نباید از هیچی بررسی خانومم.

حلقه رو از توی جعبه در آورد دست چپم و به سمتش گرفتم آروم حلقه رو توی انگشتم کرد حلقه ی ظریف و قشنگی بود. نگاهم روی حلقه مونده بود. صدای دلنشینی و دوباره شنیدم:

- از همین جا اومدی و زندگی و زیر و رو کردی همین جا هم برای همیشه رسماً وارد زندگی شدی. دوستت دارم شمیم.

لبخندی بهش زدم اخماش و توهم کرد و گفت:

- تو نمیخواهی هیچی بهم بگی؟

- چرا منم خیلی دوستت دارم شادمهرم.

باورم نمیشد یه روز با این لحن صداش کنم. خوشحال و سرحال هر دومون سوار ماشین شادمهر شدیم. خوشحال بودم که کنارمه و فقط برای منه. بهترین لحظه ی زندگی بود. نگاهم روی صورتش خیره مونده بود چند دقیقه یه بار بر میگشت و با لبخند بهم نگاه میکرد.

وقتی اون اومد زندگی رنگ دیگه ای گرفت. وقتی اون اومد دیگه تنها نبودم. وقتی اون اومد طعم عشق و با تموم وجودم چشیدم. هی غریبه ای که آشنا تر

از هر آشنایی برام شدي با تموم وجودم دو ست دارم و حا ضرر تا ته دنيا هم

باهات بيام . . .

پايان

با تشكر از دل آرا دشت بهشت عزيز بابت نوشتن اين رمان زيا
